اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۲
چهارشنبه ۲۸ آذر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



"سوگل طهماسبی" بازیگر:

به اهوازی بودنم افتخار می کنم

همه چیز از یک تلفن شروع شد

وقتی بچه‌ام به دنیا آمد

در جست‌وجوی مادر





بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ۳
نامه‌های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ٤
باریکتر از مو ۵
در جهان سیاست ٦
سه گانه ـ مکتوب هفته ۸
دیدنی های ایران ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ۱۲
داستان زندگی ۱٤
روزهای ماندگاری ۱٦
از هر دری سخنی ۱۸
زبانشناسی ۲۰
بگو سیب ۲۱
رنگ اشتباه ۲۲
سوژه ۲٤
دین و اخلاق ۲۵
خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ۲٦
مشاوره ۲۸
راز سلامتی ۲۹
مسابقه داستان نویسی ۳۰
قصه هفته ۳۲
گوشه و کنار جهان ۳٤
یک لحظه فراموشی ۳٦
حادثه ۳۷
جور دیگر ۳۸
نگاه شما ٤۰
تعبیر خواب ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول ٤۵
هوش و سرگرمی ٤۷
یک سرگذشت ٤۸
هفت هنر ۵۰
پاورقی خارجی ۵٤
گزارش سفر ۵٦
ورزشی ۵۸
پیام از شما ٦۲
پیغام‌های روشنایی ٦۳
از نگاه دیگر ٦٤
نقاشی ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک‌پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تنها با نصیحت نمی‌توان...

یکی از دوستان در حالتی گرفته و با حسرت و افسوسی که از او عجیب می‌نمود در حالی که سر تکان می‌داد برایم درد دل می کرد:

...چند روزی است مهلت اجاره خانه پسر تازه ازدواج کرده‌ام به سر آمده. وقتی که می‌خواستیم خانه را اواخر پاییز سال گذشته اجاره کنیم صاحبخانه به ما گفته بود ان‌شاءالله چند سالی اینجا می‌مانند و تمدید می کنند. ما هم خوشحال که حتماً این عروس و داماد جوان لازم نمی آید که وسایل تازه و تر و تمیزشان را در اسباب کشی در معرض خطر قرار دهند و حداقل دو سه سالی در این خانه ماندنی هستند. اما به یکباره چند هفته‌ای است که پیغام و پسغامهایی می‌رسد که فرزندم می‌خواهد بیاید تهران. احتیاج به منزل مسکونی دارد (لازم به ذکر است که صاحبخانه ما شهرستانی است و یک خانه هم چند سال پیش برای خودش خریده تا در تهران هم سرپناهی داشته باشد) و هفته بعد دیدیم که یک آقاپسر جوانی به همراه یک خانم مسن و یک دختر جوان آمدند خانه را مورد بازدید قرار دادند که فهمیدیم همان پسر صاحبخانه به همراه نامزدشان و مادر ایشان است که آمده‌اند خانه را ببینند. وقتی گلایه کردیم که قرار بود چند سالی اینها جابجا نشوند ما هم به همین خاطر خانه را نونوار کردیم و حالا یک خانه کهنه و قدیمی به این زیبایی درآمده و رنگ و رویی گرفته است و به خاطر آنکه فکر می کردیم چند سالی از اینجا استفاده می کنیم دستی به سر و رویش کشیده‌ایم حالا اینکه انصاف نیست... اظهار خجالت و شرمندگی و اینکه البته اگر بتوانید ودیعه و کرایه خانه را دو برابر کنید من به پسرم می گویم در جای دیگری برای خودش خانه تهیه کند...

معلوم می‌شود که اصل حرف اینجاست. یعنی افزایش صد درصدی اجاره خانه در یک سال. در حالی که کل افزایش حقوق پسرم ۲۰ درصد هم نبوده و معلوم نیست که مسئولین و مقامات که مرتب همه را تشویق به ازدواج می کنند چگونه با این دسته گلهایی که به آب می‌دهند می‌توانند روی شعارها و توصیه‌هایشان پافشاری داشته باشند...

کمی دلداری‌اش دادم و گفتم مسئولین و مقامات محترمی که از ازدواج و تشکیل خانواده و خوشبختی و مسائلی از این قبیل صحبت می کنند به چند دسته و حداقل دو دسته تقسیم می‌شوند: یک دسته آنهایی که قاعدتاً چون خودشان مشکلی ندارند پیش خود می گویند برای چه از مشکلات صحبت می کنند، مگر ازدواج مشکلی دارد؟ قاعدتاً هم خودشان خانه دارند و هم برای آقازاده خانه تهیه کرده‌اند. هم خودشان حقوق خوب می گیرند و هم برای آقازاده کار خوبی در یک جای خوب دست و پا کرده‌اند تا خیالشان راحت باشد و البته تهیه مقدمات ازدواج چندان برایشان سخت و دشوار نیست. از این نظر تعجب می کنند که چرا جوانان ازدواج نمی کنند و مگر ازدواج مقدماتی می‌خواهد و مگر مشکل است؟

دسته دوم آنهایی هستند که واقعاً اوضاع خیلی رو به راهی ندارند. شاید آنها هم یک خانه و یک شغل مناسب برای فرزندانشان کنار نگذاشتند. در میان آنها افراد پاکدست هم کم نیستند که از سر سیری حرف نمی‌زنند. شاید خودشان هم زندگی شبیه اکثریت مردم دارند. اما اشکال کارشان این است که گمان می کنند تنها با توصیه و صدور دستور اخلاقی و با نصیحت کردن مردم می‌توان مشکل ازدواج را حل کرد. آنها بهتر این بوده و هست که به جای توصیه به بدنه اجتماعی، خودشان در مقام مسئول و تصمیم‌ساز بیشترین فشار را بر بدنه حاکمیتی بیندازند تا بسترهای مناسب فراهم شود. وقتی بستر فراهم شد، وقتی شرایطی مانند یافتن شغل و مسکن مناسب به اوضاع روبراهی رسید خود به خود مساله ازدواج حل می‌شود. وقتی در همین یک سال اخیر تنها در بخش مسکن شاهد نزدیک به نود درصد تورم هستیم و کسی هم کاری نمی کند، چگونه می‌توان از تشویق جوانان به ازدواج سخن گفت؟ البته نمی گویم که همه مشکل همین است اما قبول کنیم که در موارد عدیده‌ای به جای اقدام عملی کاری جز شعار و نصیحت و وعده و وعید نکرده‌ایم.

هر که پدر و مادر را اندوهگین کند، آنان را ناسپاسی کرده است ● امام موسی کاظم(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

سجاده

چند وقت پیش رفتم دیدن یکی از بچه‌های جبهه، از هم رزمهای قدیمی خودم بود. موهاش سفید شده بود و دندان هاش یک در میان ریخته بودند. صدامو که شنید لنگان لنگان دوید بیرون در آغوشم گرفت .از حال و روزش پرسیدم؟

گفت: دست روی دلم نگذار...!

گفتم، سجاد! باز شروع کردی؟ این حرفها از تو بعیده. یک تنه یک لشگر رو به هراس می‌انداختی! حالا ...با بغضی همراه غضب نگاهم کرد و گفت: "معلومه صدات از جای گرم در میاد...!"

گفتم، سجاد! خودت که ضعیف شدی، ایمانت هم ضعیف شده! باور نمی کنم همون آدمی باشی که وقتی عبادت می کرد چنان مجاله می‌شد که فکر می کردیم تانک عراقی از روش رد شده! پیشانیت از زیادی ذکر و سجود پینه کرده بود. اسمت رو گذاشته بودیم سجاد. چی شده یکدفعه...

آره، مگه نشنیدی میگن: فقر که از در بیاد تو، ایمان از پنجره میره بیرون. حالا حکایت من شده...

حرفش را قطع کردم گفتم، البته تقصیر تو هم نیست، وقتی معیار سنجش به بزرگی مُهر باشه و پهنی سجاده، پینه‌های پیشانی هم معنی خودش رو از دست میده

عباس عابد ساوجی

اهمیت گوش و چشم

در قرآن مجید بیش از پنجاه آیه درباره گوش وچشم آمده است که در برخی از آنها چشم مقدم بر گوش قید شده و در بسیاری از آیات گوش و شنوایی به لحاظ اهمیت بیشتری که دارد، مقدم بر چشم قید شد. از نظر روانشناسی فیزیولوژیکی و جامعه و تعلیم و تربیت، اثربخشی گوش مقدم بر چشم ذکر شد و در موارد قابل توجهی نیز چشم مقدم یاد شده است. تا کنون حدود پنجاه سال به هنگام تدریس روانشناسی اجتماعی و روانشناسی فیزیولوژیکی در دانشگاه تهران، اصفهان، مازندران به آن اشاره می کردم ولی آرزویم این بود که مستقلاً در موضوع فوق به صورت یک دستگاه فلسفی رساله بنویسم و یا موضوع یکی از پایان‌نامه‌های دانشجویی آن را مورد بحث و نظر قرار دهم البته یکی از منابع تحقیق را(صدا و سیما) قرار دادم اما هزار حیف که این آرزوی دیرینه‌ام تحقق نیافت تا اینکه اخیراً به مناسبت رحلت همسرم دوباره بر سر عهد دیرینه‌ام شدم و خداوند حکیم یاری کند که یک اثر ارزشمندی بشود چون جای بحثهای فقهی، کلامی و فلسفی در مورد مسئولیتهای چشم و یا گوش خیلی جالب خواهد شد. نکته‌ای که باید درباره آن تحقیقات قابل توجهی صورت گیرد که جای آن هنوز خالی است.

دکتر جوادی آملی

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً وحافظاً
و قائدا و ناصرا و دلیلا
و عینا حتی تسکنه ارضک
طوعا و تمتعه فیها طویلا

به بهانه شب یلدا

این روزها به کسانی می اندیشم که یلدایی می‌شوند پشت پنجره اتاق خوابشان،روی تخت بیماریشان درغربت،پشت میله‌های زندان .وروزهای حبس شان... یلدا تنها شبی نیست برای کسانی که چشم درراهند،برای کسانی که جای خالی دارند،پس یلدا راپاس میدارم به یاد کسانی که جایشان در کنار ماخالی است؛یلدا رابرای همه شمامبارک می‌خواهم تابه رسم دیرین خودمان شب یلدا رادر کنارهم سحر کنیم

اصغر شاهنظری رامسر

با تسلیت درگذشت مرحوم ابوالفضل زرونی نصر آباد شاعر طنز پرداز و هنرمند فعال در عرصه نویسندگی در این دو دهه اخیر بدین مناسبت شعری تقدیم می‌شود:

از جهان رفت تا که نصر آباد

از جهان رفت تا که **نصر آباد** / طنز شیرین ز رونقش **افتاد** / اندر اینجا فصل سرد پاییزی / از میهمانی رفت شاعری **نقّاد** / مجری از رسانه در سیما / خبر تلخ موت او را **داد** / همه زین ضایعه همه مبهوت / هم از این درد و غم بسی **فریاد** / جای خرما ز شعر تر می‌ریخت / از درخت وز نخل **نصر آباد** / میهمان گشت بر گل آقااو / در جنّت خدا بر او **بگشاد** / آن دو بازیگران ز طنّازی / می‌نمودند مردمان را **شاد** / روح آن هر دو مرد ادیب / شادمان و به باغ رضوان **باد** / گر ز رویی شد از جهان بیرون / گشته از درد ورنج و غم **آزاد** / بنده هستم فقیهی و در طنز / تازه شاگرد و وی بدی **استاد** / دست اوچون شد از جهان کوتاه / برسان با دعا به او **امداد**

احسان الله فقیهی ـ سمنان

اهالی فرهنگ مهجور مانده‌اند

بنده بازنشسته دانشگاه فردوسی مشهد هستم که با افزایشهای مکرر حقوق اخیر حدود دو میلیون و نهصد هزار تومان حقوق می گیرم که برای خانواده ۵ نفره ما و برای یک استاد دانشگاه مشخص است که به هیچ وجه کفایت نمی کند. سالها کار دانشگاهی کرده‌ام و دو دختر لیسانسیه و یک فرزند پسرم همه بیکارند و کتابهایی که نوشته‌ام با وضع فعلی بازار نشر درآمدی نصیبم نمی کند، فقط مانده‌ام که چرا اهالی قبیله فرهنگ در این کشور مدعی تمدن باستانی و فرهنگ سه هزار ساله این همه مهجور و مظلوم مانده‌اند.

دکتر جاوید. ص

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ولادت حضرت معصومه(ع) و با امید داشتن فضایی گرم در شب یلدایی که شب خاطره‌هاست و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** آذر مهاجری-قزوین**

نویسندگانی که یاد کردید سالهاست با ما همکاری ندارند. یکی دو نفر از آنان تا آنجا که به خاطر دارم در حال حاضر مقیم خارج از کشور هستند. با این همه تلاش می کنیم تا از نویسندگان باسابقه خودمان بیشتر بهره ببریم. موفق باشید.

*** عبدالناصر بلوچ زهی-زاهدان**

معمولاً در صفحاتی نظیر سه گانه یا بگوسیب و یا سر مقاله و یا از هر دری سخنی به موضوعات روز می‌پردازیم و اعتراضات مردمی را نیز منعکس می کنیم. همانطور که می‌دانید ما مجله خبری نیستیم و بسیاری از خبرها هم با توجه به وجود فضای مجازی کهنه می‌شود. ضمناً تا آنجا که یادم می آید نامه‌های شما همواره در مجله منعکس شده و چیزی از آنها را سانسور نکرده‌ایم. در مورد همین اعتراضات کارگران اهواز و نیشکر هفت تپه در مجله مطلب داشته‌ایم. جای شکرش باقی است که حقوقهای معوقه آنها پرداخت شده است اما به هر حال از این دست مشکلات در جامعه وجود دارد و باید بدان پرداخت اما بزرگنمایی این قبیل حوادث به حل مشکل کمک نمی کند.

*** جواد رضانیا-بابل**

نامه مفصل شما به دستم رسید. از لطف شما خواننده قدیمی و باوفای مجله سپاسگزارم. گلایه شما را نیز به دوستان منتقل خواهم کرد. به نکته درستی اشاره کردید. وقتی قرار است در یک جنگ اقتصادی آسیب کمتری ببینیم همه باید پای کار باشند نه اینکه تنها مردم سختی بکشند اما مقامات فقط حرف مقاومت بزنند و زندگی اعیانی خودشان را داشته باشند. نکاتی هم که شما به آن اشاره کردید تا حدود زیادی درست است. کسی هم ادعا نکرده که انقلاب به تمام اهداف خود رسیده است. با این همه خلاصه‌ای از نامه شما را در حد مقدور انتخاب کرده و در یکی از شماره‌های آینده به عنوان نظر یک خواننده قدیمی به چاپ خواهیم رساند. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شانس حقیقت دارد؟

شانس در واقع یک باور ذهنی مثبت است و توسط خودمان ایجاد می‌شود. زمانی که باورهای صحیحی در مورد خودتان و موقعیتی که در آن قرار گرفته اید دارید آنگاه شما در مدار درست جذب اتفاقات عالی قرار می گیرد و سپس آنچه هماهنگ با باورهای شماست پدیدار می‌شود. افرادی که دست به هر کاری می‌زنند و در هر شرایطی موفق می‌شوند افرادی نیستند که بر اساس احتمالات و شایدهای ذهنیشان گام برمی‌دارند؛ آنها یقین دارند که "تحت هر شرایطی" پیروزی متعلق به آنهاست.
افراد خوش شانس افرادی هستند که خودشان را باور دارند و ارتعاشات ذهنی آنها تنها بر پایه موفقیت است.
با خونسردی هدفهایشان را دنبال می کنند.
در هر شرایطی شاد هستند.
از نگرانی و استرس رها هستند.
خودشان را به عنوان یک انسان موفق باور دارند.
خودشان را لایق موفقیت می‌دانند.
شانس تصور مثبتی است که شما قبل از یک رویداد در ذهنتان جای داده اید و فرکانس این تصور به کائنات ارسال می‌شود و جهان هستی شما را به مسیری هدایت می کند که آن انتظار مثبت به واقعیت تبدیل شود.
زمانی که خود را خوش شانس می‌دانید جهان شما را به سمت شغلهای عالی، روابط مناسب و عاشقانه، موقعیتهای ثروت آفرین هدایت خواهد کرد و آنگاه دیگران گمان می کنند شما انسان خوش شانسی هستید، در صورتی که شانسی وجود ندارد و همه چیز به باورهای صحیح شما ختم می‌شود.
شما چه تصوری از خود دارید؟
آیا خوش شانس هستید؟

زهرا پاشازاده





گاهی باید نادیده بگیریم

دو قطره آب که به هم نزدیک شوند، یک قطره بزرگتر تشکیل می‌دهند.
اما دو تکه سنگ هیچگاه با هم یکی نمی‌شوند!
هر چه سخت تر و قالبی تر باشیم، فهم دیگران برایمان مشکلتر می‌شود و در نتیجه امکان بزرگتر شدنمان نیز کاهش می‌یابد. آب در عین لطافت در مقایسه با سنگ، به مراتب سرسخت تر و در رسیدن به هدف خود لجوجتر و مصمم تر است. سنگ پشت اولین مانع جدی می‌ایستد، اما آب راه خود را به سمت دریا می‌یابد. در زندگی معنای واقعی سرسختی، استواری و مصمم بودن را در دل نرمی و گذشت باید جستجو کرد. گاهی نمی‌توان بخشید و گذشت اما می‌توان چشمان را بست وعبور کرد. گاهی مجبور می‌شوی نادیده بگیری...و کم کم بخشیدن را خواهی آموخت...



چشم تنگ دنیادوست

حکایتی از گلستان سعدی

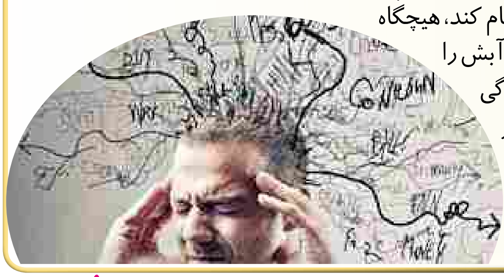
بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار، شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین، گاه گفتی خاطر اسکندری دارم که هوایی خوشست، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّش است. سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیّت عمر خویش به گوشه بنشینم. گفتم آن کدام سفراست؟ گفت:
گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای... گفتم:

آن شنیدستي که در اقصاي غور / بار سالاري بيفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را / یاقناعت پر کند یا خاک گور

عبدالامیر اسداله زاده

دیدن نعمتها

"قارون" هرگز نمی‌دانست که روزی، کارت عابر بانکی که در جیب ما هست از آن کلیدهای خزانه وی که مردهای تنومند عاجز از حمل آن بودند، ما را به آسانی مستغنی می کندو "خسرو پرویز" پادشاه ایران نمی‌دانست که مبل سالن خانه ما از تخت حکومت وی راحت تر است.
و "قیصر" که بردگانش با پر شترمرغ وی را باد می‌زدند، کولرها و اسپلیتهایی که درون اتاقهایمان هست را ندید و "هرقل" پادشاه روم که مردم به او بخاطر خوردن آب سرد از ظرف سفالین حسرت می‌خوردند، هیچگاه طعم آب سردی را که ما می‌چشیم نچشید... و "خلیفه منصور" که بردگانش آب سرد و گرم را باهم می‌آمیختند تا وی حمام کند، هیچگاه در حمامی که ما به راحتی درجه حرارت آبش را تنظیم می کنیم حمام نکرد... طوری زندگی می‌کنیم که حتی پادشاهان گذشته نیز اینگونه نمی‌زیستند اما باز گله مندیم!
و هر آنچه دارایی‌مان زیاد می‌شود تنگدست تر می‌شویم...!



آنقدر که از ترس حوادث ناراحت می‌شویم، از خود آنها زحمت نمی‌بینیم

•مونتی

ایران و جهان

* **رهبر انقلاب در دیدار جمعی از خانواده‌های شهیدان: مهمترین وظیفه مردم و مسئولان تقویت تولید داخلی است**
* رئیس جمهوری در دستوری کتبی به وزارت صنعت، خواستار کاهش فوری قیمتها شد
* دکتر ظریف در نشست بین‌المللی دوحه: دلیلی برای مذاکره با آمریکا وجود ندارد
* دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام: مجمع در بررسی CFT از منافع ملی نخواهد گذشت
* مکرون با افزایش دستمزد و کاهش مالیات، به خواست معترضان (جلیقه زردها) تن داد
* معاون وزیر آموزش و پرورش: مشق شب حذف نشده بلکه مهارت محور شده است!
* مرکز آمار ایران: جمعیت ایران از مرز ۸۲ میلیون نفر گذشت
* سنای آمریکا رسماً "بن سلمان" را مسئول قتل "خاشقجی" معرفی کرد
* اردوغان رییس جمهور ترکیه: غرب چیزی برای ترکیه نداشته و ندارد
* کلانتری رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: فشار به منابع طبیعی خطرناکتر از محصولات تراریخته است
* حداقل هزینه زندگی در تهران ۲ میلیون و ۷۲۸ هزار تومان اعلام شد
* موگرینی: ساز و کار مالی اروپا با ایران به زودی اجرایی می‌شود
* در پی اختلاف میان اعضا، نشست شورای همکاری خلیج فارس بدون نتیجه پایان یافت
* علی لاریجانی رئیس مجلس: مدیران سالم و صادق باید حمایت شوند
* وزیر کشور: رهبری خواهان اقدام فوق‌العاده برای آسیبهای اجتماعی هستند
* سقف تراکنش روزانه هر فرد با کارتخوان به ۱۰۰ میلیون تومان محدود شد
* دولت خواستار کمک بخش خصوصی برای مبارزه با فساد شد
* اشرف غنی رئیس جمهور افغانستان، فرمان تشکیل کمیته عالی صلح با طالبان را صادر کرد
* پارلمان عربی، خواستار بازگشت سوریه به اتحادیه عرب شد
* گوترش از تشکیل ارتش کوزوو ابراز نگرانی کرد
* نخست وزیر سریلانکا کناره گیری کرد
* پاکستان میزبان مذاکرات صلح میان طالبان افغانستان و آمریکا شد
* روسیه: حاکمیت اسرائیل بر بلندیهای جولان سوریه را نمی‌پذیریم
* کره شمالی: مذاکرات خلع سلاح هسته‌ای به بن بست رسیده است

از جهان سیاست

رضا کیان

اتحاد خطرناک القاعده و داعش

تردیدی نیست که میان بزرگترین گروههای تروریستی جهان در روزگار معاصر، داعش و القاعده، اختلافات جدی در اهداف است. القاعده نگاه خود را متمرکز بر ایالات متحده کرده و در پی آسیب زدن به آن است، اما داعش چارچوب مفهومی دیگری برای خود تعریف کرده که به ایجاد حکومت و توسعه مدار جغرافیایی‌اش مربوط می‌شود. با وجود این اختلافات، این دو گروه بی تردید وجه اشتراکهایی هم دارند: استفاده از خشونت مسلحانه، تلاش برای نفوذ و ایجاد جای پا در مناطق بی ثبات جهان، بخصوص مناطقی مانند افغانستان و عراق و برخی مناطق پرالتهاب در افریقا. اما آیا این بدان معناست که این دو گروه در آینده نزدیک با یکدیگر ادغام می‌شوند؟ بخصوص که هر اختلافی در برابر شباهتهای ایدئولوژیک آنها کوچک است.

حدود یک سال و نیم پیش از این طرح این پرسش برای بسیاری از کارشناسان امنیتی جهان ناخوشایند بود و یافتن پاسخ برای آن دغدغه آنها شد. این مسأله اولین بار در آوریل ۲۰۱۷ در "ششمین کنفرانس امنیتی مسکو" مطرح شد. در این کنفرانس، "والری ممیوریکوف"، از مقامات پیمان سازمان امنیت جمعی، گفت: "اطلاعاتی در دست است که نشان می‌دهد مذاکراتی میان داعش و القاعده برای پشت سر گذاشتن اختلافات و تبدیل آنها به یک اتحادیه در جریان است. اگر چنین شود چه پیامدهایی خواهد داشت؟" این کارشناس امنیتی روس تأکید کرد که اگر چنین شود تهدید تروریستی در جهان چندین برابر خواهد شد.

دستگاههای امنیتی روسیه نظارت دقیقی بر وضعیت داعش و القاعده دارند. بخشی از آن بدین علت است که به لحاظ لجستیک به افغانستان نزدیک‌اند. اخبار زیادی به گوش می‌رسد که گروه تروریستی تازه‌ای متشکل از داعش و القاعده زیر سایه طالبان در افغانستان شکل گرفته است. همین اخبار بود که باعث شد "الکساندر بورتینکف"، مدیر سرویس امنیت فدرال روسیه، در نوامبر گذشته بابت خطر ادغام این دو گروه هشدار جدی بدهد.

به نظر این کارشناس روس، شکست تروریستها در میدانهای جنگ باعث شده که به فکر امکانات تازه‌ای برای ادامه فعالیتهای خونبار خود باشند، از جمله آنکه حوزه فعالیت خود را به کشورهای "امن" بکشانند. دیده بانان امنیتی موارد انتقال نظامیان تروریست به کشورهایشان در اروپا و شمال آفریقا و جنوب شرق آسیا و نیز افغانستان را رصد کرده‌اند که خطر نفوذ آنها به منطقه آسیای میانه را شدت می‌بخشد. هر کسی که با گروههای افراطگرای اسلامی و تروریست در جهان آشنا باشد می‌داند که اکنون صحبت بیشتر متمرکز بر شباهتهای ایدئولوژیک دو گروه است و آنان از منابع انسانی مشترک برای نیرو گرفتن استفاده می‌کنند. هر چند گاهی درگیریهای نظامی هم میانشان رخ داده، اما موارد بسیاری از پیوستن نیروهای یکی به دیگری مشاهده شده است.

همچنین تحلیل بیانیه‌های رسانه‌ای و نحوه‌های ارتباط این دو گروه با جهان خارج نشان می‌دهد که در این زمینه نیز به یکدیگر بسیار شبیه شده‌اند. هر دو افکار مشترکی را تبلیغ می‌کنند و می‌کوشند نیروهای تازه‌ای را جذب کنند و روشهای مشابهی را برای تأثیرگذاری ایدئولوژیک پیش گرفته‌اند و

مکزیک در مسیر جدید

با آغاز ماه دسامبر "آندرس مانوئل لوپز اوبرادور" رئیس جمهور جدید مکزیک نیز کار خود را آغاز کرد. وی کار خود را با وعده برقراری بیشتر برابری برای مردم مکزیک و همچنین مبارزه جدی‌تر با فساد و خشونت آغاز کرده است. رئیس‌جمهوری جدید ۶۵ ساله مکزیک در روز اول دسامبر در کنگره سوگند یاد کرد و به تولد دوباره و فوری مکزیک برای مقابله با آنچه میراث فاجعه‌بار چندین دهه دولتهای نولیبرال توصیف کرد، متعهد شد.

چپ گرایی و نزدیک شدن به مردم

رئیس جمهور جدید مکزیک برای آنکه خود را به مردم این کشور نزدیک کند عنوان کرده که از جت مخصوص ریاست جمهوری استفاده نکرده و این هواپیمای اختصاصی را به فروش گذاشته است. بسیاری از شهروندان مکزیک انتخابات اخیر را فرصتی برای تغییر دولت این کشور می‌دانند که مکزیک را به عرصه فساد گسترده، آمار بالای جرم و جنایت و اقتصاد راکد تبدیل کرده است. بیش از ۴۰ درصد جمعیت مکزیک در فقر زندگی می‌کنند. میزان بالای فساد و جرم و جنایت در این کشور باعث شده که بسیاری از شرکتهای تجاری از مناطق آسیب‌دیده خارج شوند.

اوبرادور، در کنار وعده فروش هواپیمای ریاست جمهوری قول داده است که کاخ ریاست جمهوری را به یک مرکز فرهنگی تبدیل کند و در یک خانه کوچکتر زندگی کند، حقوق و دستمزد ریاست جمهوری را کاهش دهد و با فساد مبارزه کند. علاوه بر این موارد رئیس‌جمهور جدید مکزیک که وعده تغییرات رادیکال داده است، هیچ کجا بادیگارد نمی‌خواهد و اجازه می‌دهد طرفدارانش در کنار او حضور داشته باشند. همین مسأله باعث وحشت و انتقاد کارشناسان امنیتی شده است. لوپز اوبرادور

هر کدام ستاد رسانه‌ای خاصی را تشکیل داده‌اند که کار آن برقراری ارتباط با کاربران اینترنت است. نگرانیها جدی است و می‌توان مطمئن بود که پشت پرده اتفاقاتی در جریان است. همین موضوع باعث شد که "**سرگی کوژیتیف**"، معاون رئیس یکی از بخشهای سازمان امنیت خارجی روسیه، برای اولین بار به صورت علنی در اوایل سپتامبر گذشته اعلام کند که "نیروهای ویرانگر تروریستی تازه‌ای با توانی گسترده در راه است، زیرا تروریستهای داعش و القاعده در پی ایجاد نهادی هستند که احتمالاً منابع مادی و انسانی ویژه خودش را داشته باشد و این یعنی جهان دربرابر چالش خطرناک و کشنده‌ای قرار گرفته است".

این از چشم مقامات آمریکایی پنهان مانده؟ "**بروس هافمن**"، استاد دانشگاه "جورج تاون" که به روابط تنگاتنگ با پنتاگون مشهور است، در مقاله‌ای نوشت که پیمان این دو گروه تروریستی اجتناب‌ناپذیر است زیرا هر دو روز به روز ضعیفتر می‌شوند و مناطق بیشتری از خاک سوریه را از دست می‌دهند.

"**ریچارد وایتس**"، مدیر مرکز تحلیل سیاسی نظامی در پژوهشگاه هادسون آمریکا و کارشناس برجسته نظامی، نیز معتقد است که فشارهای روزافزون ازجانب روسیه و آمریکا بر گروههای تروریستی باعث می‌شود که این گروهها به هم نزدیک شوند و اختلافاتشان را کنار بگذارند، هرچند اصولاً گروههای تروریستی تمایلی به اتحاد و هم‌پیمانی نشان نمی‌دهند.

ناظران سازمان ملل متحد نیز در ماه اوت گذشته در گزارش مفصلی در ارزیابی وضعیت گروه‌های تروریستی تأکید کردند که القاعده همچنان قدرت خود را حفظ کرده و در برخی مناطق خطر آن از داعش بیشتر است و هشدار دادند که احتمال همکاری مشترک میان این دو گروه برای آغاز



عملیات نظامی در کشورهای مختلف بالاست. این گزارش که به شورای امنیت سازمان ملل متحد ارائه شده از واقعیت بسیار مهمی پرده برمی‌دارد: اینکه همه تلاشها و استراتژیهای پیشین برای مبارزه با گروههای بزرگ تروریستی، به طور خاص القاعده، بی نتیجه بوده است. جنگهایی مانند آنچه در افغانستان و عراق و سومالی و نیجر رخ داد نه فقط القاعده را از میان نبرد که واکنشی در پی داشت که به ایجاد داعش در عراق و سوریه انجامید.

این ناظران تأکید کرده‌اند که در مناطقی مانند سومالی و یمن، القاعده همچنان خطر اصلی است. آنچه این تحلیلها را تأیید می کند آمار فعالیتهای تروریستی است. مثلاً در سوریه "جبهه النصره" که بزرگترین شاخه القاعده در جهان است به فعالیت خود ادامه می‌دهد و با پیشنهادهای مالی گروههای مسلح کوچکتر را در خود ادغام می کند. شمار نظامیان این گروه ۷ تا ۱۱ هزار تن برآورد می‌شود که در ادلب، شمال غرب سوریه، حضور دارند.

چرا داعش باید به القاعده بپیوندد؟

به نظر "دانیل بیمان"، کارشناس امور گروههای تروریستی، القاعده در مقایسه با داعش امتیازاتی دارد. ازجمله اینکه می‌تواند تعادلی میان اهداف منطقه‌ای و جهانی برقرار کند. "افراط گرایان روابط دوستانه‌ای با قبایل محلی برقرار کرده‌اند و در اجرای احکام شریعت انعطاف نشان دادند. القاعده همچنان می‌تواند در شبه جزیره عربی دست به اقداماتی مانند آنچه در حمله به مجله "شارلی ابدو" در پاریس زد بزند. القاعده همچنین روابط نزدیکی با "جنبش شباب" در سومالی و "جبهه النصره" در سوریه دارد".

ممکن است این پرسش پیش بیاید که جایگاه این جبهه تروریستی احتمالی جدید کجا خواهد بود؟ بی تردید جدی‌ترین گزینه افغانستان و بزرگترین پوششی که زیر سایه آن می‌توان چنین پیمانی را بست، طالبان است. این را از سخن ژنرال "ژوزف دنفور" رئیس ستاد ارتش آمریکا می‌توان فهمید که گفت: "طالبان تاکنون به لحاظ میدانی چیزی را از دست نداده است". چرا طالبان و افغانستان مناسب‌ترین مرکز برای پیمان داعش و القاعده است؟ شاید به دو علت: نخست اینکه در افغانستان هم آمریکایی‌ها حضور دارند هم روسیه. اولی حضور نظامی دارد و دومی حضور مرزی.

علت دوم آن است که سرزمینهای بزرگی در این کشور پهناور در اختیار طالبان است. شبه نظامیان طالبان ۱۴ شهر افغانستان را در کنترل دارند که حدود ۴ درصد مساحت کشور است، در ۲۶۳ شهر دیگر که به حدود ۶۶ درصد مساحت کشور می‌رسد هم حضور دارند. طالبان تجربه میدانی و سلطه تنظیماتی و تجربه تاریخی در مبارزه با آمریکاییها و روسها دارند، وضعیتی که باعث می‌شود در مقام معلم بزرگ همه گروههای تروریست در جهان شناخته شوند.

تقویت اختلافات میان قطبهای بزرگ جهان، بخصوص آمریکا و روسیه و تا حدی چین باعث می‌شود که گروههایی مانند القاعده و داعش توحش تروریستی تازه‌ای را رقم زنند و پیمانی بسازند که مبارزه با آن آسان نباشد. هرچه بازیگران جهانی از یکدیگر دور شوند و بخواهند از گروههای افراطگرای تروریست استفاده کنند، تروریسم و تروریستها فضای مناسبی برای رشد و تلاش برای تخریب می‌یابند. ■

اعلام کرده است: بگذارید این مسأله کاملاً روشن شود. من بادیگارد نمی‌خواهم. این بدین معناست که شهروندان کشورم از من محافظت خواهند کرد.

مبارزه با فساد و خشونت

رئیس جمهور جدید مکزیک وعده مبارزه با فساد و خشونت گسترده موجود در این کشور را نیز داده است. این خشونت، بیش از هرچیز نتیجه اقدامات باندها و کارتلهای قدرتمند مواد مخدر است که در بخشهایی از مکزیک از دولت مرکزی قوی تر هستند و با تهدید یا تطمیع، ماموران دولتی را وادار به همکاری می کنند. مطابق طرح پیشنهادی رئیس جمهور منتخب، مشخصاً در مناطقی از کشور که بیش از همه در معرض خشونت هستند، شهروندان و صاحب‌نظران برای مقابله با این مشکل مورد مشورت فعالانه دولت قرار می گیرند. در همین چارچوب، گروههای حقوق بشری داخلی و بین المللی، نهادهای مذهبی و اعضای جامعه مدنی در تدوین طرحهای ملی مقابله با جنایت مشارکت



خواهند کرد. این طرح، شامل مقابله گسترده با فساد و اعلام عفو برای آن گروه از خلافکاران جوان، زنان و کارگران شهری می‌شود که وادار به همکاری با باندهای مواد مخدر شده‌اند. همچنین، ایجاد یک کمیته حقیقت یاب برای رسیدگی به جنایات انجام شده علیه قربانیان باندهای جنایتکار پیش بینی شده است.

آغاز رقص دشوار با ترامپ

مجله تایم با اشاره به سیاستهای آندرس مانوئل لوپز اوبرادور و اینکه مکزیک با کشورهایی همسایه است که هر یک از این کشورها مشکلاتی را برای مکزیک به وجود آورده‌اند، رویکرد "اوبرادور" در برابر آمریکا و رئیس جمهور این کشور را به رقص دشوار با ترامپ تشبیه کرده است. بر اساس این گزارش، مکزیک و آمریکا در خصوص دو موضوع با یکدیگر تنش اساسی دارند؛ یکی ورود غیر قانونی مهاجران و دیگری تجارت آزاد.

در خصوص مهاجران با توجه به آنکه اغلب این افراد از کشورهای همسایه مکزیک وارد این کشور شده و سپس خود را به مرز آمریکا می رسانند، اوبرادور قصد دارد تا با مشارکت کشورهای همسایه و دادن تسهیلاتی ویژه به آنها روند ورود مهاجران غیرقانونی به مکزیک و عزیمت آنها به سمت آمریکا را کاهش دهد. در خصوص تجارت آزاد نیز هر چند رئیس جمهور سابق مکزیک در جریان کنفرانس جی بیست در آرژانتین قرارداد تجاری جدیدی را با روسای جمهور آمریکا و کانادا به امضا رساند، اما با این وجود روند اختلافات میان مکزیک و آمریکا به گونه ای است که امکان عدم موفقیت این پیمان جدید نیز وجود دارد. ■

بدترین مردم کسی است که آخرت خود را به خاطر دنیای دیگران از دست بدهد
● رسول اکرم (ص)

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سه‌گانه

ماه داماد

مشـاور فرهنگی رئیس‌جمهـور هم که در بسـیاری از موضع گیریهایش سـعی می کند نظر رئیس‌جمهـور را به مردم و مخاطبـان منتقل کند، به این سـوال پاسخ نداد و از سوال کننده خواسـت که به روابط عمومی نهاد ریاست جمهوری مراجعه کند. این سـوال که سرانجام انتصاب داماد دکتر روحانی به سـمت معاون وزیر صنعت و معدن و تجارت و رئیس سـازمان زمین شناسی چه شـد؟ پس از انتشـار این خبر کار چنان بالا گرفت کـه دبیر کل اتحادیه تولید کننـدگان محصولات معدنی در نامـه‌ای خطاب به وزیر جدید صنعت و معـدن و تجارت با لحنی کنایه آمیـز، این انتصاب را تبریک گفت و با طعنه کروکی محل سـازمان زمین شناسی رابرایشان ارسال کرد تا اعتراض خود را به عدم آشنایی فرد منصوب شده به این سمت آشکارا نشان دهد و از خطوط احترام هم عبور نکرده باشد.

اینکه اقوام نزدیک مسـئولان کشور به سـمتهایی گمارده شوند، سابقه‌ای طولانـی در تمـام قوای نظام دارد هرچنـد که امام خمینـی (ره) هیچ یک از فرزندانش را به هیچ سـمتی منصوب نکرد و رهبری نظام هم هیچگاه به هیچ یک از فرزندانشان سمت دولتی و حکومتی نداده است.

اما انتصاب دامـاد دکتر روحانی به معاونت وزارتخانه‌ای که چند هفته‌ای



از شـروع به کار وزیر جدیدش می گذرد، از سـوی رسانه‌ها قابل چشم پوشی نبـود، البته هیچ قانونی چنین انتصابی را ممنوع نکرده و رفتار وزیر صنعت در انتصاب این جوان به معاونت، هیچ منع قانونی ندارد و حتی با شعار جوانگرایی دولت هم هماهنگ است.

اما وزیر کشـور دولت که سر و صدای استیضاح احتمالی ایشان هم شنیده می‌شود، مدتی قبل در یک برنامه تلویزیونی از بیکار بودن سه فرزندش گفت، ولی هفته قبل معلوم شـد که یکی از فرزندان ایشـان، چند روزی است که به سـمت مشاور وزیر اقتصاد منصوب شده‌اند، آن هم وزیری که خود تازه چند روز بود که به این سمت نایل شده بود.

فهرست دامادها و فرزندان مسئولان که قبول زحمت کرده‌اند و در بخشی از دولـت یا دیگر قوا دارای سـمت شـده انـد، هیچ کم و کوتاه نیسـت، ولی

کاهش کمین

خوشبختانه فرمانده انتظامی پایتخت دستور داده است که نیروهای پلیس راهور، حق کمین گرفتن و پنهان شدن برای جریمه کردن رانندگان متخلف را ندارند و مردم باید چراغ گردان پلیس را مشاهده و با آگاهی نسبت به حضور پلیس و نه غافلگیری، از انجام تخلف خودداری کنند.

البته روش کمین نشینی پلیس در راهها می‌توانست در بسیاری موارد مچ راننـدگان متخلف را بگیرد و از این طریق درآمدهـای خوبی هم با پرداخت جریمـه به خزانه کشـور واریز کند، ولی به کمین رانندگان نشسـتن، معنای دیگری را هم همراه خود دارد که راننده ایرانی حق ندارد توقع داشـته باشد با احترام به او و اطلاع از وجود پلیس، جریمه شـده و مجبور به تحمل مجازاتی شـود که مرتکب شـده. به این ترتیب دانسـتن حضور پلیس، حق او نیست و راننده ایرانی باید از ترس اینکه هر لحظه امکان ظاهر شـدن یک مامور پلیس واجـرای جریمـه وجود دارد، از انجام تخلف خـودداری کند. فرمانده پلیس



پایتخت اما با دستور جدید خود، نشان داد که این حق را برای مردم به رسمیت می‌شناسـد و قرار نیست ایرانیان از هراس همیشگی مجازات ناچار به رعایت قانون شوند، که اگر این روش تربیتی و انتظامی ادامه یابد، این نتیجه غیرقابل انکار را هم به دنبال خواهد داشـت که تعداد قابل توجهی از کسـانی که از این

شبِ مشق

سـالها پیش مرحوم کیارسـتمی، مستندی شـگرف درباره مشق شب در مدارس ابتدایی ایرانیان سـاخت که هنوز پس از دهها سال تازه است و بسیار دیدنی.

او در این فیلم نشـان داد که کودکان ایرانی از مشـق شب آزرده‌اند و نکته جالب اینکه این مشکل پس از سالها هنوز هم به همان شکل برپاست.

البته گذری به چند دبستان و سوال از چند دانش آموز تازه تعلیم، می‌تواند اوج نفرت کودکان ایرانی را از نوشتن تکالیف سنگین در خانه نمایان کند واین در حالی اسـت که روانشناسان هم توصیه فراوان می کنند که سالهای کودکی، سالهای بازی کودکان است و بهترین روش تعلیم و آموزش هم حین بازی رخ می‌دهد. اما افسـوس که ساده‌ترین روش آموزش، آموزش مستقیم و تمرین و تکرار اسـت و دهها سـال است که این روش ساده و ارزان و کم دردسر برای آموزش دهنده، روش سـنتی و به ظاهر غیرقابل تکرار دبستانهای ایران شده

و پس از دهها سـال، حالا موسسات بزرگی هم ساخته شده‌اند که به این روش آموزش قدیمی کمک می کنند و کتابهای کمک آموزشـی فراوانی چاپ شده که فروش آنها در گرو ادامه یافتن همین روش قدیمی است.

امـا وزیر آموزش و پرورش و برخی همکارانش قصد داشـتند که با تغییر رویکرد، اجازه گرفته شـدن وقت بازی کودکان به بهانه نوشتن مشق شب در خانه را ندهند و از بار فراوان کودکان ایرانی برای نوشتن مشق فراوان در منزل



ســوال از دکتر روحانی این است؛ در شرایطی که بیشترین تعداد از سه میلیون جوان بیکار ایرانی را تحصیل کردگان دانشگاهها تشکیل می‌دهند، آیا رئیس‌جمهور کشور می‌تواند چنیــن خطایی مرتکب شــود و اجازه دهد که دامادش بــه معاونت یکی از وزیران منصوب شود که حتی اگر این جوان شایستگی و توانایی چنین سمتی را داشته باشــد هم، از این پس شایعات درباره ایشان و عملکردش چنان فراوان خواهد بود که اجازه نمی‌دهد کارایی مناسبی از سوی ایشان برای این سمت دیده شود.

وزیر کشــور البته دربــاره فرزند خود اینطور توضیح داده کــه این فرزند از نوابغ اســت و مشاور وزیر شدنش، مسأله عجیبی نیســت و البته چیزی نمی‌گوید از اینکه چطور و در چند مورد مشابه در ایران، یک جوان بیکار ایرانی، ناگهان به سمت مشاور وزیر ارتقا یافته است.

هنــوز البته تاییدهــا و تکذیبها درباره اینکه رئیس‌جمهــور، وزیر صنعت را بابت انتصاب دامادش توبیخ کرده باشــد، ادامه دارد و شــخص رئیس‌جمهور هم نشــان داده‌اند که در این نوع موضوعات، علاقه‌ای به گفت‌وگوی مســتقیم با مردم ندارند، ولی اگر قانون اساسی ایران اجازه می‌داد که احزاب حضور پررنگ‌تری داشته باشند، افرادی که وارد ســفره سیاســت می‌شــوند، لازم بود از طریق همین احزاب وارد این عرصه شــوند و احزاب بــه طور طبیعی بــرای حفظ اعتبار خــود و رای مردم، نخبه گزینی و شایســته پروری می‌کردند و هیچ اشــکالی هم نداشــت، اگر فرزندان جوان مســئولان هم از این مســیر عبور می‌کردند و به پستهای دولتی و حکومتی دسترسی پیدا می‌کردند، به شــرطی که حزب معرفی کننده ایشان،منصوب شدنش را موجب کاهــش آرا و اعتماد مردم تشــخیص نمی‌داد و هزینه این انتصــاب را در انتخابات بعدی پرداخت می‌کرد.

طریق آموزش خودداری از تخلف می‌بینند، به محض اطمینان از عدم حضور چشمان قانون، به طور ناخودآگاه میل به انجام تخلف پیدا کنند و این شیوه تربیتی البته بسیار دور از آداب و فرهنگ ایرانیان اســت. خوشــحالی بیشتر می‌ماند برای روزی که این تصمیم فرمانده انتظامی پایتخت درباره کمین نشینی ماموران انتظامی راهور، به دیگر مسـئولان حفظ نظم و انضباط اجتماعی هم تسرّی یابد و ایشان هم آموزش ببینند که اثر به کمین نشستن و فرهنگ به کمین نشینی، بسیار کمتر و زودگذرتر از اثر آموزش و قانع کردن انسانها برای رعایت قانون است و این هم پرواضح است که آموزش، ابزار فراوان می‌خواهد و وقت زیاد، ولی به کمین نشســتن، تنها ســنگی و درختی می‌خواهد برای پنهان شدن!

البته بر اســاس اخبار منتشر شــده، جاده‌های چین پر است از تابلوها و وسایلی که بــه رانندگان یادآوری می‌کند، یــک لاین اتوبان باید برای پلیس و آمبولانس و آتش نشانی خالی باشــد تا هیچگاه رانندگان در ترافیک تصادف، معطل نشوند و رانندگان حتی در ترافیکهای ســنگین هم از این خط عبور نمی‌کنند و این در حالی اســت که باید گفت چین، اروپا و آمریکا نیست و فاصله چندانی هم با ایران ندارد!

کــم کنند و اجازه دهند، کودکان ایرانی بیش از اینکه آموزش مســتقیم ببینند، بازی کنند و شاد باشند و در سایه این شادی، روشهای جدید آموزش را هم تجربه کنند.

اما این تصمیم آموزشی باعث شد صاحبان برخی از این موسسات کمک آموزشی هــم بلافاصله به دیدار برخی مراجع تقلید رفته و گلایه پیش ایشــان ببرند که جلوی محدود شــدن مشق شب گرفته شود و تا اندازه‌ای در این مسیر موفق بوده‌اند تا جایی که وزیر آموزش و پرورش، پس از این دیدارها گفت که قصد حذف مشــق شــب را نداشته و تنها تغییر شیوه آن، مورد نظر بوده است.درآمدهای بزرگ موسسات کمک آموزشــی واصرار آنها بر حفظ شــیوه گذشــته کنکور و تبلیغات سرسام آورشان در رسانه ها، چند هفته‌ای است که در رسانه‌ها گفته می‌شود و وزیر علوم هم از تلاش این وزارتخانه برای کمرنگتر شدن کنکور می‌گوید که اگر این شیوه ادامه یابد، استرس و فشار روانی جوانان ایران هم بسیار کمتر خواهد بود و حال نوبت نبرد این موسسات با کودکان ایرانی است تا با حفظ مشق شب و حذف بازی روزانه، کتابهای بی‌ارزش خود را به فروش گذارند.ای کاش وزیر و همکارانش با فداکاری از حق بازی کودکان ایرانی دفاع کنند و مانند کنکور، هیولای مشق شب را نیز اندک اندک رام کنند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

سریال استیضاح

اگر دایی‌جان ناپلئونی فکر کنیم، به نظرم بهترین ســناریو در حال تدوین و اجراســت. در اوضاع و احوال کنونی که اقتصاد رهاســت و مدیران، خونسرد و خوش‌روحیه در کارگروهها و صبحانه‌های کاری؛ نیز مجلسیان در کارهایی مهمتر از تدبیرات امور روزمره، چه هیجانی بالاتر از سریال استیضاح‌ها!؟

بــه این ترتیب هم وقت مجلس پر می‌شــود، هم روزمرگی مردم در پیگیــری "رأی آورد یا نیاورد؟" به خوبی وخوشــی می‌گذرد و هم ـ قربةالی‌الله ـ معاملاتی در حاشــیه قبل و بعد اســتیضاحات جوش می‌خورد؛ خلاصه همه‌اش خیر است ان‌شاءالله!

در تاریخ فعالیت مجالس بعد از انقلاب، ســریال اســتیضاح‌ها در مجلس فعلی بسیار پرتکرار است. برخی از استیضاح‌شوندگان، صدقه صبحگاهــی روز اســتیضاح را ندادند و افتادند؛ برخی که دســت به تصدقشــان خوب بود، از صدقه برای رفع این بلا غافل نشدند و جان سالم به‌در بردند؛ بعضی دیگر هم که برای صدقه رفع بلا نقدینگی‌شان کافــی نبود، فاینانس(!) کردنــد و از وزارتخانه‌ای به وزارتخانه دیگر نقل‌مکان کردند.

امــا آنچــه در این میــان هر روز گریبــان مردم را می‌فشــارد و زندگی‌عادی‌شان را دچار مشکل می‌کند، همانا همان قیمت گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ است، که آن‌هم چندان مهم نیست؛ ندیده‌اید که مردمانِ به‌ســتوه‌آمده و معترض در کشــورهای بی‌دین و لاابالــی(!)، این دوِ قلم جنس را چگونه رایگان و ســخاوتمندانه نثار برخی مسئولانشان می‌کنند!؟

حضرات مجلس‌نشــین، یا دنبال درســت‌کردن مدینه فاضله‌ای هســتند، که مرتباً از این وزیر بدان وزیــر می‌کنند، یا ـ زبانم لال ـ در دنیایی می‌زیند که از دنیای موّکلانشان فرسنگها فاصله دارد. واقعاً با چــه زبانی باید به این بزرگــواران حالی کرد، که آقایان! اول و آخرش همین است. اگر قرار بر همین استانداردهای نوشته و نانوشته‌ای باشد که خودتان ســاخته‌وپرداخته‌اید، گیرم وزیری در استیضاحتان افتاد؛ کدام افلاطونــی جایش را پرخواهد کرد؟ تجربه‌هــای تاکنونتان آیا کافی نبوده، تا بدانید، مادام که درِ تدبیرات شــما در لابیهای مقدرات شــخصی و جناحی و قبیله‌ایتان مِی‌چرخد، اوضــاع همین خواهد بود که هســت؟ این بدیهی را ما تماشــاگران صحنه سریالهای استیضاح به خوبی دریافته‌ایم؛ چگونه اســت که کارگردانــان خود را به تغافل می‌زننــد؟ کاش روزی نرم‌افزاری به میدان آید، از آن‌نوع که میزان شوت و دوندگی و کرنر و آفساید فوتبالیستها را دقیق محاسبه کند، تا میزان انرژیهای هدر رفته و مباحث خارج از اولویت و نیز تعداد ابیات شــعرهای میان‌دســتور و بعضاً عنایات خارج از دستور(!) را بسنجد؛ آنگاه موکلان بیشــتر به فضیلتهای خود آگاه خواهند شــد. مشتاقانه می‌نشینیم و می‌نگریم و می‌نیوشیم، تا ببینیم این بار از لیست استیضاح چه کسی جان سالم به‌در می‌برد و کدامیک با چشم گریان فرا می‌رود؟ منتظر می‌مانیم. اما امید آن داریم که مجلســیان، حرمت امضاهاشان را تا روز استیضاحات پاس بدارند و مغلوب "صدقات رفع بلا" نشوند و بالاخره ما موّکلان ســر دربیاوریم از یک چیز، بلکه دو چیز: و اما چیز اول: آن وزیــر جایگزین، می‌خواهد چه کند، که اولی نتوانســته؟ چیز دوم آنکه، وزیر برکنار شــده را قول می‌دهند که درجایی مهمتر وچه بسا دور از "چشم‌تر" به کاری "چیزتر" گمارده نشود!؟

اگر عشق جوانان به وطن نباشد نیروی دهها نادر هم به جایی نخواهد رسید

●نادر شاه افشار

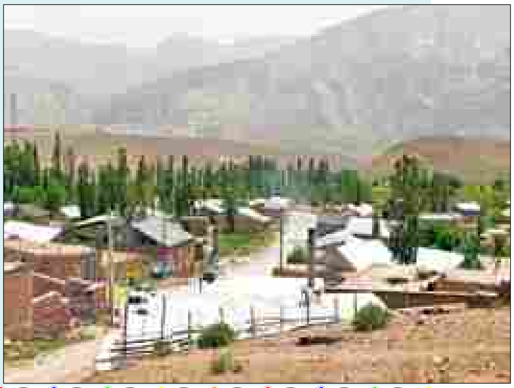
زیر نظر: محمود صفادار

روستای چاشم

چاشم از روستاهای دیدنی شهرستان مهدیشهر در استان سمنان است که در دامنه کوه نیزوا قرار گرفته و حدود ۲۴ کیلومتر تا شهمیرزاد و ۴۸ کیلومتر تا سمنان فاصله دارد. چاشم روستایی کوهپایه ای است و آب آن از چشمه و قنات تامین می‌شود. روستای چاشم مرکز دهستان چاشم است که یکی از چهار نقطه هدف گردشگری در استان سمنان به شمار می‌رود. این روستا به دلیل قرار گرفتن در بین سلسله جبال البرز در تابستان آب و هوایی خنک دارد. به طوریکه دما هرگز به ۳۰ درجه سانتیگراد نمی رسد. ارتفاع این روستا از سطح دریا حدود ۲۱۵۰ متر است و ۵۶۶ نفر جمعیت دارد. طبیعت این منطقه به قدری زیباست که سرشار از جاذبه‌های طبیعی فوق‌العاده‌ای دارد.خانه های روستا در گذشته از کاهگل ساخته می‌شدند و سقف خانه‌ها با چوب درختان تبریزی یا ارس پوشانده می‌شد. همچنین روی دیوارهای حیاط و پشت بام از گون برای جلوگیری از باران شستگی استفاده می‌شد. اما در خانه های جدیدتر سقف خانه‌ها عموماً به شکل شیروانی ساخته می‌شود.مسیر چاشم به دوآب یکی از زیباترین مناطق سفر به مازندران است که از تنگه زیبای خطیر کوه عبور می کند. کوههای بلند، مزارع وباغات بسیاری در این منطقه وجود دارد. رودهای این روستا از سر شاخه های رودخانه تلار قائم شهر هستند که در شهرستان جویبار به دریای مازندران سر ریز می‌شوند.

کوه **نیزوا** با ارتفاع ۳۸۱۰ متر سومین کوه بلند سمنان است و در شمال شرق روستا قرار دارد.

قله قدمگاه با ارتفاع ۳۶۵۱ متر در ۱۰ کیلومتری جنوب غرب روستا قرار گرفته و تقدس خاصی برای مردم منطقه دارد. به اعتقاد ریش سفیدان چاشم، این کوه محل عبور حضرت علی (ع) به مازندران می‌باشد. همچنین وجود زیارتگاه و آتشکده زرتشتیان پیش از اسلام در این کوه بر







روستای دشتک

دشتک از توابع بخش درودزن دهستان ابرج، در شهرستان مرودشت استان فارس و یکی از قدیمی‌ترین روستاهای استان فارس است و حتی آثاری از دوران هخامنشی در آن یافت شده است. این روستا به دلیل استقرار در دشتی کوچک به نام دشتک معروف شده است. تاریخ شکل گیری روستا براساس سنگ نوشته‌های گورستان قدیمی دشتک، به قرن هفتم هجری قمری برمی گردد. این روستا در تنگه کوهی به نام دشتک و در شمال دشت درودزن قرار دارد. ارتفاع روستا از سطح دریا ۲۰۴۰ متر است و به همین دلیل بهار و تابستانهای معتدل و پاییز و زمستانهایی سرد دارد.

جمعیت روستا ۱۲۸۱ نفر است که همگی مسلمان و شیعه هستند. مردم دشتک به زبان فارسی و لهجه دشتکی صحبت می کنند. بیشتر ساکنان روستا به دامداری و باغداری اشتغال دارند. تولید صنایع دستی از جمله گیوه دوزی، قالی بافی و گلیم باقی نیز در این روستا رونق دارد. عده‌ای هم به پرورش زنبور عسل و تولید عسل اشتغال دارند. محصولات اصلی باغات روستا شامل گردو، انگور، انار و بادام است.بنای امامزاده فخرالدین (ع) جاذبه مذهبی روستا است که احترام خاصی بین اهالی دارد. در گذشته دشتک روستایی خود کفا بود. گیوه دوزی، نجاری، زنبورداری، آسیابانی، نمدمالی، رنگرزی و همچنین به علت قرار گرفتن در سر راه عبور ایل قشقایی از رونق بسیار خوبی برخوردار بود. قبل از این که مدرسه دولتی باز شود دشتک چندین مکتب خانه داشت و از روستاهای اطراف برای سواد آموزی به آنجا می آمدند.

خانه‌های قدیمی روستا از سنگ، خشت و گل ساخته شده و با چینش پلکانی، خود جلوه زیبایی به روستا داده‌اند.

روستای کوهستانی دشتک با اقلیم معتدل، پوشش جنگلی، باغات وسیع، چشمه های فراوان، آبشارهای زیبا و مناظر و چشم‌اندازهای دل نواز بویژه در فصول بهار و تابستان، فضای بسیار جذّابی را برای بیننده فراهم می‌آورد. معماری پلکانی روستای دشتک جلوه بسیار چشمگیری به آن بخشیده است.

چشمه‌های معدنی خنار، نهروم، مرشدی، آبگری و ده‌ها از جاذبه‌های طبیعی روستاهستند. چشمه‌های متعددی در کوههای اطراف روستا وجود دارد که از جمله آنها می‌توان به چشمه بیدچنگ، آب چغور،









احترام آن نزد مردم منطقه افزوده است.

از دیگر جاذبه‌های زیبای طبیعی آبشار روزیه است که در مسیر چاشم به خطیر کوه و دوآب قرار گرفته. این آبشار در تنگه روزیه قرار دارد و همه ساله افراد زیادی به این مکان می آیند.

مردم روستا به گویش چاشمی که زیر شاخه‌ای از زبان مازندرانی است تکلم می کنند و به خاطر محصور بودن بسیاری از اصطلاحات آن دست نخورده تر از گویش مازندرانی است. بیشتر مردم روستا دامدار و کشاورز هستند. انواع و اقسام لبنیات محلی هم با شیر گوسفندان تولید می‌شود که انواعشان به بیش از ۳۰ نوع لبنیات می‌رسد.

برج چاشم، چنار دوقلوی قدیمی و درختان کهنسال گردو از دیگر دیدنیهای چاشم هستند.



بابا جمال، سی چاه، پای بیدی، سیبگی و چشمه گل اشاره کرد. درخت چنار کهنسالی هم در روستا قرار دارد که یکی از قدیمی‌ترین درختان ایران و جهان شناخته می‌شود. گفته می‌شود که عمر، این درخت به ۴ هزار سال می‌رسد.

موسیقی محلی مردم دشتک غالباً با نی نواخته و نغمه‌های محلی در مقام شوشتری خوانده و نواخته می‌شود. بازی محلی درنه بازی و لگد بازی در میان مردم روستای دشتک رواج دارد.

آبشار دشتک از پتانسیل گردشگری بالایی برخوردار است و در واقع دو آبشار است.

این آبشار در منطقه‌ای تاریخی و مرتفع در ۶۵ کیلومتری شمال غرب مرودشت قرار دارد و صعب العبور بودن مسیر آن سبب شده که گردشگران زیادی از آن دیدن نکنند.



روستای نیاک

نیاک روستای کوچکی از توابع شهرستان زیبای آمل در استان مازندران است که در فاصله تقریباً ۸۰ کیلومتری از آمل در جاده هراز قرار گرفته است. این روستا در منطقه لاریجان قرار دارد و همه ساله در تابستان محل بازدید و استراحت گردشگران زیادی است. این روستای زیبا در دره‌ای قرار گرفته که اطراف آن را کوههای لاسم، نوا، زرنجک احاطه کرده‌اند و از چهار طرف به روستاهای نوا و کنارانجام و گیلاس و اسک و نیاک نو منتهی می شود.

نیاک به دلیل قرار گرفتن در بین کوهستان و نیاک که اکثراً از سادات بوده و اغلب در فصل سرد ساکن نیاکی محله آمل هستند هم به اهالی روستای اسک در برگزاری مراسم برف چال می‌پیوندند. زمینهای روستای نیاک بیشتر زیر کشت انواع غلات مانند گندم، جو، عدس و لوبیا و گیاهان علوفه ای مانند شبدر، یونجه و انواع درختان میوه مانند سیب، گلابی، هلو، آلبالو، گیلاس و گردو قرار گرفته است. این زمینها بیشتر در حومه روستا و در مناطق مانند آلمر، انجیلا و پلهار قرار گرفته است.

حدود ۳ کیلومتر بعد از روستای آب اسک و





دامنه کوه به طور کلی زمستانی سرد و تابستانی معتدل و فرح بخش دارد.

این روستا از نظر ناهمواری به دو بخش کوهستانی و کوهپایه ای تقسیم می شود. قسمت کوهستانی روستا که در مناطق شمالی و جنوبی و جنوب شرقی روستا واقع شده اند، بخشی از رشته کوه البرز است و به نامهای کوههای زرنجک کوه و سرخ کمر و گلسّی شناخته شده‌اند. قسمت کوهپایه ای همان بخشی است که روستا در آن واقع شده. در این قسمت رودخانه ای جریان دارد که سرچشمه آن از "آزو" است و بعد از طی مسیری در حدود ۴۲۵۰ متر به رودخانه هراز می ریزد.

مدفن دو امامزاده، جاذبه مذهبی این روستا است و هر ساله زائران بسیاری را به سوی خود می کشاند. در اواسط فصل بهار اهالی روستای

نرسیده به پل مون، در سمت راست خود روستایی را می بینید که در منتهای شرقی آن گنبدی نقره ای رنگ به چشم می‌خورد. این همان روستای نیاک است و راه روستا کاملاً مشخص است.



ویژه

در جست‌وجوی مادر

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

من کیستم؟

"**جوئل دی کارترت**" نمی‌توانست باور کند. در فروشگاه ایستاده بود و با دهان باز به خبرهای عجیب و غریب فروشنده گوش می کرد. اما نمی‌توانست باور کند. هضم این خبر برایش سخت بود. احساس می کرد چیزی نمانده که قلبش از سینه بیرون بزند. مانند طبل در سینه‌اش می کوفت و جوئل بانگش را می‌شنید. صدای فروشنده بار دیگر در گوشش طنین‌انداز شد: "آقا، فکر کنم بدونم مادرت کیه و کجا زندگی می کنه." از همان لحظه، جوئل یک چیز را خوب می‌دانست: زندگی‌اش دیگر مثل گذشته نخواهد شد.

از روزی که یک خانواده استرالیایی او را به فرزندی قبول کرده بودند و برای زندگی به ملبورن رفته بود، ۳۰ سال می گذشت. جوئل حالا مرد جوان و مستقلی بود که بعد از سالهای طولانی به کشور محل تولدش برگشته بود تا بفهمد کیست و پدر و مادر واقعی‌اش چه کسانی هستند. اما به نظر می‌رسید پیدا کردن مادر واقعی‌اش از محالات است. حالا فروشنده خبرهایی داشت که این امید را در دل جوئل زنده می کرد که بااینکه نمی‌داند مادرش چه شکلی است و حتی اسمش چیست، می‌تواند به پیدا کردنش امیدوار باشد. تمام یک ماه گذشته را در فیلیپین جست‌وجو کرده بود شاید رد و نشانی از هویت مادرش پیدا کند اما هیچ نشانه‌ای نبود. تا اینکه به اینجا رسید.

دوستان و خانواده جوئل در استرالیا به او تاکید کرده بودند که بعد از این همه سال، پیدا کردن رد و نشانی از مادرش غیرممکن است. همه، بخصوص مادرخوانده‌اش نگران جوئل بودند. نگران اینکه جوئل این راه طولانی و دشوار را پشت سر بگذارد و آخرش با قلبی شکسته به خانه برگردد. فکر پیدا کردن مادر واقعی، ایده امروز و دیروز نبود. از وقتی خودش را شناخته و فهمیده بود فرزند واقعی این خانواده مهربان نیست، چیزی مثل خوره روحش را می‌خورد که هرطور شده مادر حقیقی‌اش را پیدا کند. هربار که به مادرش فکر می کرد، به خودش می گفت: "بالاخره پیدایش می کنم." یا به خودش قوت قلب میداد: "این را به خودم و مادر واقعی‌ام بدهکارم. حتماً وقتی که گم شدم، قلب مادرم شکست و غصه خورد." اما مساله جوئل فقط این نبود. گویی در تمام این سالها بخشی از وجودش را گم کرده بود و هر کاری می کرد، جایگزین این بخش گم‌شده نبود.

وقتی آن راننده تاکسی پسر گمشده را به کلانتری برد، او فقط گریه می‌کرد و به هیچ سؤالی پاسخ نداد. بعداً هم نه اسم خودش را به یاد آورد نه اسم و آدرس مادرش را. فقط می‌گفت مادرم خیاط است



جوئل می‌خواست راه نرفته‌ای نمانده باشد. اخیراً در رستوران با مادرخوانده‌اش ملاقات کرده بود تا آخرین حرفهایش را با او درمیان بگذارد. جولی که خیلی دلش می‌خواست به جوئل کمک کند به او یادآوری کرد که نباید واقعیتها را نادیده بگیرد. و این واقعیتها کم نبودند. اینکه اسم مادرش را نمی‌دانست، تاریخ حقیقی تولدش را نمی‌دانست، و اینکه خانواده‌اش در کدام شهر زندگی می کردند. جوئل حتی اسم واقعی خودش را هم نمی‌دانست و آنطور که پرونده‌اش نشان می‌داد، وقتی به یتیم‌خانه رسیده بود، مسئولان آنجا برایش اسم انتخاب کرده بودند. جولی جرعه‌ای آب نوشید و سعی کرد آرام آرام برای جوئل توضیح بدهد که هیچ برگ برنده‌ای ندارد چون نمی‌داند مادرش در کدام شهر یا کشور زندگی می کند و آیا هنوز زنده است یا نه. خانم جولی وقتی این حرفها را میزد، ناراحت بود و قطره اشکی را که در چشمش سنگینی می کرد، به زور سر جایش نگه داشت. جوئل اما آهی کشید و گفت همه اینها را می‌داند ولی قصد ندارد خودش را ببازد و تسلیم شود. او به مادرخوانده‌اش تاکید کرد که بااینکه مشکلات زیادی سر راهش هست، همه را یکی‌یکی کنار می‌زند و از مادرش رد و نشانی پیدا می کند.

خانم جولی قطره اشک را با انگشت پاک کرد و به جوئل گفت: "تلاشت رو تحسین می کنم. اما اگه با همه اینها نتونستی مادرت رو پیدا کنی، چطور؟ اگر گشتی و چیزی پیدا نکردی، آیا میتونی دوباره همون آدم سابق بشی و به زندگیت ادامه بدی؟"

جوئل چنگالش را به ظرف سالاد فرو برد، لحظه‌ای به چشمان جولی خیره ماند و گفت: "منظورتون رو خوب می‌فهمم. اما باید این کارو بکنم. باید بفهمم کی هستم و از کجا اومدم. تا خودم رو پیدا نکنم، نمی‌تونم زندگی کنم. مهم نیست تو این راه سخت موفق میشم یا نه، مهم اینه که تلاش کنم و شرمنده خودم نباشم."

چند هفته بعد، جوئل با مادرخوانده‌اش تماس گرفت و گفت در فرودگاه منتظر است تا سوار هواپیما شود و جست‌وجویش را آغاز کند. او از مادرخوانده‌اش خواست برای موفقیتش دعا کند. خانم جولی اطمینان داشت که این سفر بی‌نتیجه است و جوئل فقط وقتش را تلف می کند. اما به جوئل گفت برایش دعا می کند و امیدوار است بالاخره مادر واقعی‌اش را پیدا کند. جوئل سوار هواپیما شد، چشمانش را بست و فکر کرد در سرزمینی که حتی زبان مردمانش را نمی‌داند، آیا راهی پیدا می‌شود که او را به هدفش نزدیک کند؟

***

سه دهه قبل، صبح بیست و پنجم جولای ۱۹۸۵، "**لیندا ریو**" به پسر پنج ساله‌اش نگاه کرد که آرام در خواب بود. لیندا لحظه‌ای به صدای نفسهای پسرش گوش کرد و دلش نیامد او را که در خوابی عمیق فرورفته بود بیدار کند. با خودش گفت "بهتره بذارم بخوابه"، به هم‌خانه‌اش سفارش کرد که مراقب پسرش باشد و از خانه بیرون زد. لیندا در یک تولیدی لباس در همان نزدیکی خیاط بود.

یک ساعت بعد، پسر از خواب بیدار شد و تا چشم باز کرد، سراغ مادرش را گرفت. تمام خانه دنبال مادرش گشت اما وقتی او را پیدا نکرد، وحشت کرد و به گریه افتاد. مادرش هر روز او را هم با خودش به محل کارش می‌برد. چندبار مادرش را صدا زد اما وقتی جوابی نشنید و از پیدا کردنش ناامید شد، به خیابان رفت شاید مادرش را پیدا کند. غریبه‌هایی که از کنارش رد می‌شدند و گاهی نیم‌نگاهی به او می‌انداختند، وسایل نقلیه و خیابان شلوغ او را می‌ترساندند. پسر همان‌طور که اشک می‌ریخت، مادرش را صدا می‌زد و سرگردان از این طرف به آن طرف می‌رفت. سرانجام به بازار بزرگی رسید که پر از آدم بود و هر کدام چیزی می‌خریدند. از مرغهای تازه کشته شده تا ماهیهای کوچک و بزرگ و میوه و سبزی.

همان‌طور که بی‌هدف و ناامید از دالانهای پر

کسی دوستی را ثابت می کند که رفیق حقیقی است

● گوردکی

پیچ و خم و پر از جمعیت بازار رد می‌شد، مادرش را صدا می‌زد و هر لحظه بیشتر اشک می‌ریخت. هر زنی را که می‌دید به این امید که مادرش باشد، قدم تند می کرد و تا نزدیک زن می‌رفت اما هیچ کدام مادرش نبودند. هیچ کدام نشانه‌ای از لیندا نداشتند. بعد از ساعتها جست‌وجو، و گم شدن در بازار پیچ در پیچ، و پیدا نکردن هیچ رد و نشانی از لیندا، پسرک ناامید و وحشت‌زده نتیجه گرفت مادرش او را ترک کرده و هرگز برنمی‌گردد.

یکی از راننده‌ها که در رفت‌وآمد آن روزش به بازار چندبار این پسر گریان را دیده بود، حدس زد مشکلی وجود دارد اما پسر که وحشت‌زده بود، حرفی نمی‌زد و فقط گریه می کرد. تااینکه کمی آرام شد و گفت گم شده. راننده تاکسی که "**مانسلو**" نام داشت پسر را به خانه‌اش برد و به او آب و غذا داد بعد او را به اداره پلیس برد تا چاره‌ای بیندیشند. اما تنها حرفی که پسر پنج ساله در اداره پلیس به زبان آورد این بود: مادرم خیاط است و پدرم راننده جیپنی (رایج‌ترین وسیله حمل‌ونقل عمومی در فیلیپین).

در همین حین، لیندا برای ناهار به خانه برگشت و از اینکه می‌دید پسرش خانه نیست، شوکه شد. به خانه همسایه‌های اطراف رفت و از آنها سراغ پسرش را گرفت. حتی به محل کارش بازگشت به این امید که شاید پسرش آنجا رفته باشد اما خبری نبود. هیچ کس پسر پنج ساله‌اش را ندیده بود و از او خبر نداشت. لیندا و چند تا از دوستانش تمام دور و اطراف کارگاه را دنبال پسرش گشتند اما هر لحظه ناامیدتر از قبل می‌شدند. حتی لیندا به ایستگاه رادیوی محلی هم رفت و مجری در برنامه زنده از همه خواست اگر پسر پنج ساله‌ای را با چنین مشخصاتی دیدند، خبر بدهند. اما پسر لیندا قطره شده و به زمین رفته بود. هفته‌ها و ماهها گذشت و خبری نشد. پسر پنج ساله ناپدید شده بود.

***

زن و شوهر استرالیایی به فیلیپین آمده بودند تا کودکی را به فرزندی قبول کنند. زن بچه‌دار نمی‌شد و آنها تصمیم گرفته بودند قبل از اینکه از داشتن یک خانواده به معنای واقعی ناامید شوند، شانس خود را امتحان کنند و کودکی را از فیلیپین به فرزندی بپذیرند. کارکنان نوانخانه نفهمیدند چرا این پسر اسم خودش یا اسم مادر و پدرش را به خاطر ندارد و چون کسی هم در این مدت مدعی نشده بود، بهتر دیدند سرپرستی او را به یک خانواده بدهند. مددکاران اجتماعی هم برای یافتن خانواده پسرک همه راهها را رفته بودند و دست آخر او را شایسته فرزندخواندگی تشخیص دادند.

جوئل بار اولی که جولی و همسرش جورج را دید وحشت کرد و پشت مددکار نوانخانه مخفی شد اما کم کم نگاه گرم و مهربانی این زن و شوهر او را جذب کرد. مددکار موقعیت را مناسب دید و از جوئل پرسید: "پسرم دوست داری با خانم جولی و همسرش به ملبورن بروی؟" جوئل با حرکت سر جواب مثبت داد. بعد از یک سال و نیم تنهایی و ترس، حالا می‌توانست خانه و خانواده داشته باشد و پدر و مادری که از دید کودکانه جوئل، به بلندی درختان سر به فلک کشیده بودند.

همین که جوئل وارد خانه جدید شد، از آنجا خوشش آمد و بااینکه حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست، خیلی زود با بچه‌های همسایه و فامیل دوست شد و با همه رابطه صمیمانه‌ای برقرار کرد. او مدام برنامه‌های انگلیسی زبان تلویزیون را تماشا می کرد و به کمک مادرخوانده‌اش توانست در شش ماه انگلیسی صحبت کند و به مدرسه برود. پیشرفت جوئل در مدرسه هم خیره کننده بود و خیلی زود توانست خودش را به سطح بچه‌های دیگر برساند و حتی از آنها پیشی بگیرد. جولی و همسرش گاهی از این همه پیشرفت و اینکه جوئل توانسته بود خودش را با شرایط جدید وفق دهد، تعجب می کردند. گاهی هم نگران بودند که مبادا پشت این چهره آرام و سازگار، کودکی ناراضی پنهان شده و بالاخره یک روز طغیان کند.

گاهی جوئل رفتارهایی نشان می‌داد که بخصوص جولی را نگران می کرد. مثلاً یک روز، شش ماه پس از ورودش به خانه جدید در استرالیا، از جولی پرسید رنگ پوستش کی تغییر می کند و سفید می‌شود؟ جولی که به وضوح جا خورده بود، سعی کرد برای جوئل جواب قانع کننده‌ای دست و پا کند. یک بار دیگر، وقتی جوئل ده ساله بود از مادرخوانده‌اش پرسید کی می‌روند مادرش را پیدا کنند؟

ترس همه وجود جولی را پر کرد. چند لحظه فکر کرد، بعد دست پسرخوانده‌اش را گرفت و او را روی صندلی نشاند و برایش توضیح داد که بااینکه از صمیم قلب آرزو دارد مادرش را پیدا کند، هیچ کس آدرسی از او ندارد و حتی کسی نمی‌داند اسمش چیست. جولی در حالی که دستان لاغر و تیره رنگ جوئل را در دستش گرفته بود، به چشمان او زل زد و گفت: "عزیزم واقعاً متاسفم. هیچ راهی وجود نداره که مادرت رو پیدا کنیم. با همه وجود آرزو می کنم کاش می‌شد اما امکانش نیست. ولی یه چیزی رو با اطمینان بهت میگم، مادرت خیلی دوستت داره."

***

لیندا هرگز از جست‌وجو برای یافتن پسرش دست نکشید. اما مراجعه‌اش به اداره پلیس، رادیو محلی و جست‌وجوی خودش و دوستانش هیچ نتیجه‌ای نداشت. او حتی عکس پسرش را به‌عنوان گم‌شده به در و دیوار شهر کوچکشان چسباند شاید کسی از او خبری داشته باشد. آدرس و شماره تلفنش را هم پایین عکس پسرش نوشت. هر کجا که می‌رفت، صورت تک‌تک بچه‌ها را با دقت نگاه می کرد شاید گم‌شده‌اش را پیدا کند. سالروز تولد پسرش، بدترین و سخت‌ترین روز زندگی لیندا بود. لیندا هر سال دوستان و اعضای خانواده را دعوت می کرد تا دور هم این روز را جشن بگیرند. غذای دلخواه پسرش را می‌پخت و غذاها را در ظرفی سرو می کرد که پسرش دوست داشت. هر تولد اشک و لبخند را با هم داشت. حسی به لیندا می‌گفت پسرش هر کجا که هست، زندگی خوبی دارد و آدمهایی دور و برش هستند که عاشقانه دوستش دارند.

لیندا عکس پسرش را جلو تختش گذاشته بود تا صبح، وقتی چشم باز می‌کند، عکس پسرش اولین چیزی باشد که می‌بیند. دوچرخه پسرش را هم در محل کارش گذاشته بود و هر بار که چشمش به آن می‌افتاد، خودش را دلداری می‌داد که پسر کوچولویش همان دور و اطراف است. پسرش همیشه دوست داشت وقتی لیندا خیاطی می‌کرد، آن دور و بر دوچرخه‌سواری کند. هر روز به خودش می‌گفت: الان در باز می‌شود و پسرم با خنده من را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد اما روزها و ماهها و سالها پشت هم می‌گذشتند و از پسر گمشده لیندا خبری نبود...



بقیه و پایان ماجرا در شماره آینده

محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است



راز یک راز...

براساس سرگذشت: صدف

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

راست گفته‌اند که گاهی اوقات، اگر برای کاری بیش از اندازه برنامه ریزی کرده باشی و فکر کنی که برنامه‌ات نقص ندارد، هیچ چیز آنطور که تو نقشه کشیده‌ای پیش نمی‌رود و همه چیز بر عکس می‌شود! این اتفاق آن شب برای من هم رخ داد. فکر همه چیز را کرده بودم غیر از اینکه یک مرتبه پدر دچار بیخوابی شود و بخواهد آلبوم عکس مادر خدابیامرزم را ورق بزند. این در حالی بود که پدر معمولاً ساعت ۱۰ روی تختش ولو میشد وخیلی هم که "این پهلو آن پهلو" می کرد تا ده و نیم صدای خر و پفش خانه را پر می کرد، اما حالا ساعت دو دقیقه به ۱۲ نیمه شب بود. پدر بالاخره چند خمیازه پشت سر هم کشید و مسواکش را برداشت و به دستشویی رفت تا مانند همیشه و باوسواس دندانهایش را مسواک بزند. فقط نگران بودم که مبادا تحمل "آرمین آمبولانس" تمام شود و علیرغم اینکه چند بار به او تاکید کرده بودم که اگر هم دیر کردم نباید زنگ خانه را بزند،این کار را بکند. مخصوصاً که از ساعت یازده و نیم جلوی در خانه‌مان منتظر و چند بار هم بوق زده بود که مرا متوجه کند، اما بی‌خوابی پدر مانع شده بود که بتوانم از خانه بزنم بیرون و فقط امیدوار بودم به خاطر پول زیادی که به آرمین داده بودم، حرف گوش کن باشد و همچنان منتظر بماند. او در همان خیابانی زندگی می کرد که خانه ما هم آنجا بود. چیز زیادی در موردش نمی‌دانستم و اسم و لقبش را هم از همسایه‌ها شنیده بودم. نامش "آرمین" بود و دلیل لقبش هم این بود که شبها سر چهارراه نزدیک منزلمان داخل ماشینش می‌خوابید و به اهل محل هم گفته بود که هر موقع شب و حتی نصفه شب به ماشین نیاز داشتند، به جای اینکه به آژانس زنگ بزنند، به سراغ او بروند و درعوض کرایه‌ای کمتر از آژانس به او بپردازند، و چون بیشتر مردم آن منطقه مانند خانواده ما به لحاظ اقتصادی ضعیف بودند، طبیعی بود که هزار تومان هم برایشان مهم باشد، چه رسد به اینکه آرمین بعضی وقتها پنج هزار تومان کمتر از نرخ آژانسها از اهل محل کرایه می گرفت. ظاهراً چند مرتبه‌ای یکی دو تا از همسایه‌ها در ساعات بعد از نیمه شب بیمارانی را که در خانه داشتند با پژو ۴۰۵ مدل قدیمی آرمین به بیمارستان رسانده بودند، اما او با همان ماشین درب و داغانش چنان با سرعت رانندگی کرده و آنها را به بیمارستان رسانده بود که کم کم معروف شد به "آرمین آمبولانس"!

البته دلیل من برای اینکه به او سپرده بودم ساعت یازده و نیم بیاید دنبالم، کمی و زیادی کرایه نبود. دلیلش این بود که می‌ترسیدم راننده‌های آژانس زنگ خانه را بزنند و همه نقشه‌ام خراب شود. به همین خاطر اول شب و بعد از اینکه صحبتهایمان را با "سهراب" کردیم و قرار شد با او همخانه شوم، موقع آمدن به خانه به سراغ "آمبولانس محل" رفتم و قرار و مدارهایم را با آرمین گذاشتم: "شما ساعت یازده و نیم جلوی خانه ما باش.شاید پنج تا ده دقیقه دیر یا زود بشه، اما یادت باشه به هیچ عنوان زنگ خانه رو نزنی. به هیچ عنوان نباید زنگ بزنی!"

اینها را گفته بودم و برای اینکه خیالش راحت شود، سه برابر کرایه‌ای را که به گفته خودش از بقیه می گرفت، و در حقیقت دو برابر کرایه‌ای را که یک آژانس می گرفت همان موقع به او دادم تا مبادا با کمی تاخیر برود. اما حالا نزدیک به چهل دقیقه تاخیر کرده بودم و پدر داشت مسواک میزد و... که بالاخره آرمین بعد از اینکه چند بار بوق زده بود، سرانجام آنچه را که می‌ترسیدم اتفاق افتاد و او زنگ زد. پدر از داخل دستشویی گفت: "کی میتونه باشه؟ آیفون که خرابه، بگذار دهنم رو بشورم برم ببینم کیه که..." نگذاشتم حرف پدر تمام شود: "نه پدر... من میرم ببینم کیه" و قبل از اینکه پدر جواب بدهد داخل حیاط شدم و در را باز کردم و به آرمین که به ماشینش تکیه داده بود، گفتم: "تو آدم نیستی؟ مگه بهت نگفته بودم زنگ نزن؟" آرمین که سبزه رو بود و موهای پشت سرش را با کش بسته بود، طبق عادت دستی به موهایش کشید و به آرامی گفت: "خانم نزدیک یک ساعته اینجا معطل شمام..." نگاهی به حیاط انداختم و پدر را که ندیدم و خیالم راحت شد جوابش را دادم: "خب واسه همین سه برابر کرایه‌ای رو که می‌خواستی بهت دادم... اما شعور نداری که!"

آرمین یکدفعه عصبانی شد و پولهایی را که به او داده بودم ریخت جلوی در و گفت: "شما چقدر بی‌تربیتی؟ یا نکنه فکر کردی من نوکر خانه زادتون هستم؟" این را گفت و خواست برود، که اگر می‌رفت همه چیز خراب می‌شد! به همین خاطر لحنم را عوض کردم: "ببخشید... حق با شماست، منو ببخشید. اما لطفاً منتظر بمونید، حتی اگر نیم ساعت هم طول کشید منتظر بمونید. جبران می کنم!"

آرمین که آرام گرفت و پولها را جمع کرد، خیالم راحت شد وبه داخل خانه برگشتم و با گفتن "اشتباهی زنگ زده بودند"، پدر را قانع کردم تا به اتاقش برود و بخوابد و من هم به بهانه دیدن تلویزیون، حدود یک ربع منتظر ماندم و وقتی مطمئن شدم پدر خوابش برده،ساک کوچکم را که دو دست لباس و مدارکم داخلش بود برداشتم و بیرون آمدم و همین که خواستم در حیاط را ببندم، پدر از پشت ساکم را گرفت و با همان لحن معصومانه و پدرانه‌اش گفت: "داری کجا میری صدف؟ نکنه چون بهت اصرار کردم باید با پسرخاله‌ات ازدواج کنی ناراحتی؟ اون وقت می‌خوای از خونه فرار کنی؟ خب بهشون میگم نه. اصلاً با هر کدوم از خواستگارهایی که خودت دلت میخواد ازدواج کن، خوبه؟"نمی دانستم چه کنم؟ پدر همچنان اصرار می کرد، اما من باید می‌رفتم. باید برای همیشه از آن خانه می‌رفتم و جایی جز پیش سهراب نداشتم!

به همین خاطر زدم به سیم آخر و با این نیت که پدرم با شنیدن حقیقت تلخ زندگی‌ام، از دخترش متنفر شود، حرف دلم را زدم: "پدر چرامتوجه نیستی؟ من نمی‌تونم با پسرخاله ازدواج کنم. نه تنها با اون، که با هیچ مردی نمی‌تونم ازدواج کنم! پدر جون بهتره دلیلش رو نپرسی و اصلاً فکر کنی این یه بچه رو هم نداری... "

این را گفتم و ساک را از دستش کشیدم و به طرف "آمبولانس"! راه افتادم و تازه متوجه شدم که آرمین همه حرفهایمان را شنیده است! از نوع نگاهش پیدا بود که معنی حرفهایم را فهمیده است. اما من خیلی عادی روی صندلی عقب نشستم و گفتم: "راه بیفت"! آرمین ماشین را روشن کرد، ولی پدرم کنار پنجره ماشین ایستاد و گفت "من که نمی‌فهمم تو چی میگی صدف جان اما اصلاً مهم نیست، ازدواج نکن، ولی یعنی چی که می‌خوای از خانه فرار کنی؟" به جای پاسخ به پدر، رو به آرمین حرفم را تکرار کردم: "راه بیفت" و او حرکت کرد، اما نگاهش که به پدرم افتاد که داشت می‌لرزید، گفت: "حال پدرتون خوب نیست خانم محترم..." و من با خشم فریاد زدم: "به تو مربوط نیست، زودتر از این کوچه لعنتی برو بیرون" آرمین گاز داد و ماشین سرعت گرفت و من صورتم را بین دستهایم پنهان کردم تا اشکهایم دیده نشود، اما ماشین یکدفعه ایستاد و آرمین گفت: "پدرتون افتاده رو زمین..." با فریاد حرفش را قطع کردم: "بهت گفتم به تو مربوط نیست. این نمایش همیشگی پدرمه... برو!"

دروغ هم نمی‌گفتم. پدر هر بار که یک خواستگار برای من می‌آمد و با مخالفت من روبرو میشد، خودش را به غش میزد که دلم را نرم کند، ولی من دیگر دستش را خوانده بودم! آرمین اما، کمی نگاهم کرد و دنده عقب گرفت و همانطور که با سرعت به طرف انتهای کوچه رانندگی می‌کرد، گفت: "تو عجب جونوری هستی دختر!"

این را گفت و ترمز کرد و پیاده شد و بالای سر پدر نشست و قبل از اینکه من نزدیکش شوم، گفت: "بنده خدا سکته قلبی کرده..." این را گفت و پدر را بلند کرد و من که حالا فهمیده بودم حال پدر واقعاً خوب نیست، زدم زیر گریه و سر پدر را روی پاهایم گذاشتم و ضجّه زدم: "پدر بلند شو... پدر غلط کردم..." قلب پدر به کندی میزد. آرمین به سرعت ما را به بیمارستان رساند. پزشک اورژانس بلافاصله پدر را به سی‌سی‌یو برد و در حالیکه من نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم، آقای دکتر آمد و کمی خیالم را راحت کرد: "سکته کرده...، اما نگران نباشین. الان وضعش خوبه، یکی دو روز اینجا می‌مونه و بعد می‌تونین ببرینش خونه!"

دکتر که این را گفت، سجده شکر به جا آوردم. آرمین چند ثانیه مکث کرد و دکتر که دور شد آمد و کنارم ایستاد و هرچه پول در جیبش داشت گذاشت روی نیمکت و گفت: "الان بیشتر از این همراهم نیست، اما خونه پول دارم، برم بیارم؟" وقتی گفتم پدر بیمه است و تشکر کردم، آرمین سوئیچ ماشینش را از جیب درآورد و شماره موبایلش را هم داد و گفت: "اگر کاری داشتین بهم زنگ بزنید، من تا صبح بیدارم" این را گفت و داشت دور می‌شد که آنچه را در دلم مانده بود به زبان آوردم: "ولی من جونور نیستم!"

آرمین از رفتن بازماند. چند ثانیه مکث کرد و برگشت و مقابلم ایستاد و سر تکان داد و گفت: "شما چهارصد تا فحش و دری وری بار ما کردی هیچی نگفتم، حالا همین یه فحش منو تو سرم می‌کوبی؟" نگاهش کردم و گفتم: "شما همه حرفهای من و پدرم رو شنیدی، پدر چیزی نفهمید...، اما شما چی؟ منظورم رو فهمیدی؟"

آرمین سکوت کرد و من دوباره سوالم را تکرار کردم تا او بالاخره جوابم را داد: "اگه از پشت کوه هم اومده باشم واسه شکار رفته بودم. گاگول که نیستم، حالیم شد به بابات چی گفتی... دسته گل به آب دادی! درسته؟ اگر نگران این هستی که من فردا توی محل چیزی بگم اشتباه می‌کنی خانم...دهن من قرصه!" آهی کشیدم و گفتم: "حتماً همینطوره که میگی. دهنت قرصه، اما دلم نمی‌خواد فکر کنی من دختر هرزه‌ای هستم و..."

ـ من غلط کنم همچین فکری بکنم خانم...

دستم را بلند کردم و گفتم: "ولی باید حرفهام رو بشنوی. دوست ندارم فکر کنی من عوضی هستم. اصلاً من باید برم دفترچه بیمه پدرم رو بیارم. اگه زحمتی نیست منو ببر، توی راه برات تعریف کنم. نگران کرایه هم نباش، حساب می‌کنم." آرمین پوزخندی زد و جوابی نداد. دقیقه‌ای بعد داخل ماشین و در حالیکه از خجالت سرم پایین بود گفتم: "دور از جون شما، این روزها مرد خیلی کم پیدا میشه! لااقل اونی که به پست من خورده مرد نیست. دو سال قبل که مادرم فوت کرد و یک سال بعد از فوت مادرم و زمانی که پدرم از غصه مرگ زنش، تنها فرزندش رو که من باشم فراموش کرده بود، با سهراب آشنا شدم. وضع مالیش خوب بود و قرار شد تو شرکتش کار کنم. حقوق بازنشستگی پدرم اونقدر نبود که من به آینده امیدوار باشم، واسه همین فکر کردم با کار کردن و پس انداز به فکر خودم باشم. تا دو ماه همه چیز عادی بود، تا اینکه سهراب کم کم بهم نزدیک شد. منو به شام دعوت می‌کرد و می‌گفت عاشقت هستم، حتی قسم می‌خورد که قصد ازدواج داره و... و اونقدر توی گوشم خوند و برام ادای عاشقهای سینه چاک رو درآورد تا بالاخره فریب حرفهای قشنگش رو خوردم و آنچه که نباید، اتفاق افتاد! ولی سهراب مدام می‌گفت "نگران نباش، به زودی ازدواج می‌کنیم" من هم حرفش رو باور کردم و شدم عروسک سهراب! مثل بچه‌ها سعی می‌کردم خودم رو گول بزنم و امیدوار بودم که به زودی بیاد خواستگاریم. از طرف دیگه، پدرم اصرار داشت هرچه زودتر ازدواج کنم، چند تا خواستگار داشتم و پسرخاله‌ام هم جزوشان بود، اما من نمی‌تونستم به پدرم بگم چرا ازدواج نمی‌کنم. نه اینکه فکر کنی از عشق سهراب بود! مخصوصاً که اون از حدود دو ماه قبل آب پاکی رو روی دستم ریخت و خیلی رک و راحت گفت: "اگه دلت می‌خواد با هم زندگی می‌کنیم، اما ازدواج نه. من مرد ازدواج نیستم، برات خونه می‌گیرم و تمام مخارجت رو هم می‌پردازم، اما ازدواج نمی‌کنیم..."!منظورش رو می‌فهمیدم. از دوستانم شنیده بودم که تازگیها "ازدواج سفید" مد شده! اوایل مقابل سهراب ایستادم، اما بعداً به این نتیجه رسیدم که چاره دیگری ندارم و امشب هم قصد داشتم برم و باهاش زندگی کنم..."

حرفم که به اینجا رسید گریه امانم نداد. آرمین هیچ نگفت تا رسیدیم جلوی خانه و ترمز کرد: "برو دفترچه بیمه پدرت رو بیار..."

آهی کشیدم و داخل خانه شدم و با دفترچه برگشتم. در بین راه نیز هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد تا رسیدیم به بیمارستان. اما آرمین نرفت. آن شب تا صبح در بیمارستان بود، مانند سه روز بعد که پدر بستری بود و من کنارش بودم، آرمین هم کنار من بود. با هم حرف می‌زدیم، شوخی می‌کردیم، اما از سهراب و از آن خطایی که من کرده بودم حرفی نمی‌زد و... تا بالاخره شب سوم و موقعی که مسئولان بیمارستان گفتند "پدرت فردا ترخیص میشه" آخر شب که آرمین مثل سه شب گذشته دو تا ساندویچ فلافل برای شام گرفت و کنارم نشست، کمی مِن مِن کرد و گفت: "حالا چی؟ منظورم اینه که فردا پدرت میاد خونه...می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای بری؟" سر تکان دادم و گفتم: "تا حالش خوب بشه میمونم، اما بالاخره باید برم، چون اصرار داره ازدواج کنم. دلم نمی‌خواد وقتی عروس شدم و شوهرم فهمید که ماجرا چیه آبروریزی راه بندازه و پدرم بیشتر خرد بشه! اینطوری فکر می‌کنه دخترش بی‌وفا بود، اما اگر حقیقت رو بشه، پدرم دق می‌کنه!"

آرمین شبیه کسی که یک حرفی را از قبل آماده کرده باشد، خیلی آرام و شمرده گفت: "حالا شاید یکی پیدا شد که باور کرد تو دختر بدی نیستی و فقط فریب خوردی و خواست باهات ازدواج کنه، اون وقت چی؟ بازم میگی نه؟"

بااینکه منظورش رافهمیدم، امابرای اینکه نفهمد من هم به او علاقه‌مند شده‌ام پرسیدم: "بستگی داره اون یه نفر کی باشه؟!"

آرمین سر تکان داد و گفت: "فکر کن یه جوان ۲۸ ساله باشه که الان داره با ماشین زیرتی مسافرکشی می‌کنه، اما اون هم گذشته بدی داشته... یه معتاد بوده که چهار سال اعتیاد داشته و دو بار هم به خاطر اینکه مواد همراهش بوده افتاده زندان! ولی از دو سال قبل ترک کرده و پاک شده و الان حتی سیگار هم نمی‌کشه... حالا چی؟"

تنها فکری که در مورد آرمین نمی‌کردم همین چیزی بود که خودش می‌گفت می‌دانستم وضع مالی خوبی ندارد و در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کند، اما فکرش را هم نمی‌کردم معتاد بوده و زندانی شده باشد و...، سکوتم که طولانی شد، آرمین از جا برخاست و پوزخند زد و گفت:

"همیشه همینه...، ما آدمها دوست داریم که دیگران خطای ما رو نادیده بگیرند، ولی خودمون حاضر نیستیم گذشته دیگران رو فراموش کنیم. همیشه همین بوده خانم صدف! "...آرمین این را گفت و ساندویچش را برداشت و داشت دور می‌شد که به طرفش رفتم و گفتم: "یعنی تو همیشه ـ حتی وقتی ازدواج کنی ـ به همین سرعت قهر می‌کنی؟"

آرمین به چشمانم نگاه کرد و معنی نگاهم را که فهمید به طرف نیمکت برگشت و گفت: "یعنی تو هم وقتی ازدواج کنی و قرار باشه شوهرت فقط برات فلافل بخره، همیشه سکوت می‌کنی؟" این را که گفت خندیدم و خندید و... خندیدیم...

***

حالا سه سال از آن روزها می‌گذرد. من و آرمین ودختر یک سال و نیمه‌مان با پدر زندگی می‌کنیم که مخارجمان کمتر باشد و پدر از این بابت خوشحال است و دامادش را مانند پسری که هیچ وقت نداشته دوست دارد. آرمین در آژانس مشغول کار است و من هم در خانه خیاطی می‌کنم و... من و آرمین هرگز گذشته همدیگر را به روی یکدیگر نیاورده‌ایم و همین راز خوشبختی ماست! ■

اعتقاد به قسمت بدترین نوع رودگی است

● اِلیکتن

محاصره تلخ واژه‌ها

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

قبل از اصل مطلب:

در عملیات فتح المبین که اولین شب سال ۱۳۶۱ آغاز شد، رزمندگان تیپ ۱۴ امام حسین (ع) با حمله‌ای غافلگیر کننده به مواضع دشمن در باغ شماره هفت کنار جاده دهلران ـ دشت عباس ارتش متجاوز بعث را در هم کوبیدند، سپس به سوی "رودخانه چیخواب" به پیشروی ادامه دادند وحالا نیروهای ارتش صدام برای باز پس گیری مواضع از دست داده خود، به حملات سنگین ادامه می‌دادند و در شرایطی که رزمندگان تیپ امام حسین (ع) در محاصره بودند. "مرتضی علیجانی" از ادامه حمله رزمندگان به مواضع ارتش بعث می‌گوید که باعث شد ۵۵ کیلومتر از خاک کشور، بعد از ماهها اشغال، آزاد شود و همچنین از شهادت فرمانده دلاور واحد تخریب مرتضی تیموری و...



جنگ تن با تانک

پادگان عین خوش آزاد شده بود و در محور شیاری که روبروی پل چیخواب قرار داشت، نیروهای دشمن محاصره شدند و بسیاری از آنها به اسارت در آمدند، اما هنوز تعداد زیادی از نیروهای بعثی به شدت مقاومت می‌کردند که با رسیدن شب و تاریکی هوا که حملات دشمن فروکش کرد و گهگاه نور سرخ شلیک گلوله سینه آسمان را می‌شکافت. ما بعد از دو شب نفوذ به مواضع دشمن و حمله شب گذشته، خسته داخل سنگر اجتماعی در پشت خاکریز شدیم تا کمی استراحت کنیم و روز بعد آماده دفع حملات دشمن شویم. در این لحظات تیموری با گروهی که به پل چهل دهنه رفته بودند، به دلیل استحکام پل نتوانستند آن را منفجر کنند و باز گشتند.

پس به محض دیدن تیموری، گزارشی از محور درگیریمان به او دادیم و او برای استراحت به سنگر فرماندهی رفت و ما هم به استراحت مشغول شدیم. صدای خش خش بیسیم در سنگر می‌پیچید که ناگهان با شنیدن صدای "حسین خرازی" فرمانده تیپ توجهم به آن جلب شد. او با رمز و کد، دستور و تاکتیکهای جدیدی به نیروها می‌داد و از آنها می‌خواست با خودروهای تویوتا، نفربرهای بی‌ام پی و حتی موتورسیکلتها با چراغ خاموش و بی‌سر و صدا به راه بیفتند و از جلوی باغ شماره هفت به سمت عقب و داخل شیار حرکت کنند.

وسایل نقلیه و خودروها که داخل شیارها شدند، دوباره صدای بیسیم بلند شد که این بار از آنها می‌خواست با چراغهای روشن و با شلیک گلوله به شکل دشت بان به طرف خط مقدم بیایند.

دو سه باری هم این کار تکرار شد و خودروها و نفربرها با چراغ روشن و شلیک گلوله‌های رسام از دشت به سمت خط مقدم حرکت کردند و بعد "خرازی" دستور شنود بیسیم نیروهای دشمن را داد که با درایت و هوشمندی فرمانده تیپ به دلیل این که در آن زمان امکانات چندانی نداشتیم، با شنود بیسیم نیروهای بعثی، فهمیدیم فرماندهان دشمن با ترس و نگرانی از آمدن نیروهای کمکی می‌گفتند و از اینکه حدود سه تیپ از نیروهای ایران وارد منطقه عملیاتی شده اند!

با روشن شدن هوا تیموری سراسیمه به سنگرمان آمد و از نیروها خواست هرچه زودتر به سمت جاده دهلران حرکت کنند. چرا که نیروهای صدام از باغ شماره هفت که با شهادت "اکبر جزمی" به نام آن معروف شد، در حال پیشروی و حمله بودند و ما می‌بایست سر راه حرکت تانکهایشان مین کار می‌گذاشتیم.

"مرعه" کامیون اوواز غنیمتی را آماده کرد و نیروهای گروهان و رزمندگان واحد تخریب سوار آن شدند و به همراه یک تویوتا وانت پر از مین ضد تانک به راه افتادیم و به خط مقدم رسیدیم.

نیروهای ارتش صدام با تانکهایشان به طرف خط پدافند رزمندگان پیشروی می‌کردند و نیروهای پیاده دشمن در پناه خودروهای زرهی به حدود سی، چهل متری جاده رسیده بودند.

حالا نیروهای دشمن از روبرو و پشت مواضع رزمندگان می‌کوشیدند راه را ببندند و ما را محاصره کنند، اما فرزندان دلاور ایران با تمام توان در برابر حملات آنها مقاومت می‌کردند.

جنگ و نبردی سخت و خونین برپا بود و لوله تانکهایی که به خاکریز رسیده و در حال بالا آمدن از آن بود، از نوک خاکریز بیرون می‌زد و

نیروی تازه وارد در بالای خاکریز با دیدن تانکهای زیادی که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، با نگرانی از رزمنده‌ها می‌خواست عقب نشینی کنند. تا به حال او را ندیده بودم اما می‌دانستم ترس و وحشت او باعث تضعیف روحیه دیگر نیروها می‌شود...



سنگر اجتماعی نیروهای تخریب که بیشتر رزمندگان آن به شهادت رسیدند. نفر دوم از چپ: شهید اکبر نریمانی

خردمند نیست کسی که دلگیر شود از گفتار ناحقی که مردم درباره او می گویند

• امام علی(ع)

رزمندگان به سرعت بلند می‌شدند و از سر راه آنها کنار می‌رفتند تا زیر زنجیر و شنیهای تانک له نشوند و با جستی خود را به آن سوی خاکریز می‌انداختند و با نارنجک تانکهای دشمن را منهدم می‌کردند.

ما هم با آرپی‌جی و نارنجک به جان تانکهای دشمن افتاده بودیم و یکی دو تانک را زدم، اما در گیر و دار نبرد با تانکهای دشمن ناگهان توجهم به نیروی تازه واردی جلب شد.او لباس نظامی به تن نداشت و در بالای خاکریز با دیدن تانکهای زیادی که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، با نگرانی فریاد می‌زد و از رزمنده‌ها می‌خواست عقب نشینی کنند.

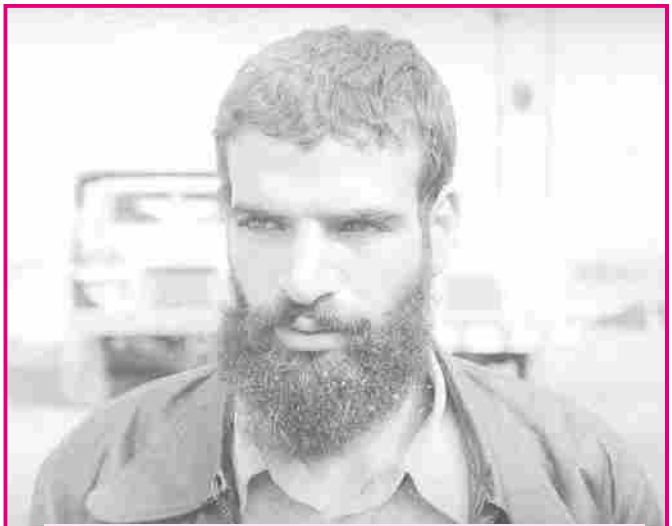
من تا به حال او را ندیده بودم و نمی‌شناختم، اما می‌دانستم ترس و وحشت او باعث تضعیف روحیه دیگر نیروها می‌شود، بنابراین اسلحه را به طرفش نشانه رفتم و از او خواستم بدون کوچکترین حرفی و در سکوت فقط گلوله‌های آرپی‌جی برایم بیاورد.حدود ۶۰ تانک دشمن در حال پیشروی به طرف باغ شهید اکبر جزمی بودند و تیربار روی تانکها بی‌امان شلیک می‌کردند و رگبار گلوله‌های زوزه کشان از بالای خاکریز می‌گذشتند. من هم به هر سختی که بود، در میان رگبار گلوله‌های دشمن از جا برخاستم و چند گلوله آرپی‌جی به تانکها شلیک کردم، اما گویی از زمین تانک و نفربر زرهی بیرون می‌آمد و به طرف خط دفاعی رزمندگان پیشروی می‌کرد.

خودروهای زرهی دشمن به مواضع رزمندگان نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و من در میان نبردی خونین با زمینگیر شدن نیروها خود را به تیموری رساندم وبه دنبال راه چاره‌ای بودم.

این در حالی بود که حدود ۷۰ مین ضدتانک در پشت تویوتا وانت گذاشته بودیم و تیموری از نیروهای تخریب می‌خواست، هرچه زودتر هر نفر دو مین ضدتانک دست بگیرد و از خاکریز عبور کنند و سر راه تانکهای دشمن بگذارند.اما حالا ساعت نه صبح را نشان می‌داد و در روز روشن و زیر آتش گلوله‌های دشمن، چاله کندن و کار گذاشتن مین امکان پذیر نبود و تیموری از نیروها می‌خواست چاشنی مینها را ببندند و آنها را مسلح کنند و با خود ببرند و روی زمین سر راه تانکها قرار دهند.

در این شرایط "مرعه" از او و از غنیمتی به شدت مواظبت می‌کرد و آن را با کمی فاصله و دورتر از خطوط مقدم گذاشته بود تا گلوله باران دشمن آسیبی به آن نزند و خود به کمک ما آمده بود، تا مینهای ضد تانک M۱۹ را مسلح کند.

من هم برای در امان ماندن، نیم خیز و به چپ و راست می‌دویدم و به دنبال نیروهای تخریب می‌رفتم که ناگهان صدای مهیب انفجاری از پشت سر که تا آن زمان این چنین صدای انفجاری نشنیده بودم، باعث شد در جا خشکم بزند و لحظه‌ای بایستم و ناخودآگاه به عقب برگردم



سردار شهید مرتضی تیموری فرمانده واحد تخریب

اما در گیر و دار نبرد با نیروهای دشمن یکی از رزمندگان فریاد زد و خبر بردن کامیون اوواز را داد که "مرعه" دوان دوان از ما جدا شد و به طرف کامیون دوید تا از بردن آن جلوگیری کند.

نبردی شدید در جریان بود و حالا دیگر جنگ تن به تن نبود و جنگ تن با تانک بود و رزمندگان با نارنجک و گلوله‌های آرپی‌جی تانکهایی را که به خاکریز رسیده بودند، هدف قرار می‌دادند.

ولی همگی در منطقه‌ای وسیع و به شکل نعل اسبی در محاصره ناقص نیروهای دشمن بودیم و مقاومت می‌کردیم و رزمندگان با تمام توان به سوی تانکهای دشمن شلیک می‌کردند.

نیروهای تخریب هم هر یک، دو مین ضدتانک را که حدود ۱۱ کیلو مواد منفجره داشت، دست گرفته بودند و بعد از عبور از خاکریز شروع به دویدن به طرف تانکها کردند.مرتضی تیموری از من خواست مینها را زمین بگذارم و دست خالی به دنبال نیروهای تخریب بروم و فقط از گذاشتن مینها نقشه و کروکی تهیه کنم.

من هم برای در امان ماندن، نیم خیز و به چپ و راست می‌دویدم و به دنبال نیروهای تخریب می‌رفتم که ناگهان صدای مهیب انفجاری از پشت سر که تا آن زمان این چنین صدای انفجاری نشنیده بودم، باعث شد در جا خشکم بزند و لحظه‌ای بایستم و ناخودآگاه به عقب برگردم.

گرد و خاک شدیدی همراه با دود سیاه و غلیظی از پشت خاکریز به هوا بلند شده بود و بارانی از خاک و خون در مقابلم از آسمان می‌بارید.

گیج و منگ فقط در اطرافم روی زمین خیره شده بودم. گرد و غبار و دود که فروکش کرد، با بدن بی‌سر رزمنده‌ای که کنارم افتاده بود، مواجه شدم. مات ومبهوت به بلوز قرمز رنگ این بالاتنه با آن هیکل درشت و تنومند نگاهی کردم و به یاد روزی افتادم که قبل از شروع عملیات با "اکبر نریمانی" به تدارکات رفته بودیم.

با سرد شدن هوا دو بلوز قرمز رنگ گرفتیم که یکی از آنها تن من بود و آن دیگری را نریمانی پوشید و از روی آن فهمیدم که پیکر او ست که در کنارم روی زمین افتاده است.با بغضی در گلو مانده اشک می‌ریختم، به طرف خاکریز دویدم و نفس زنان از آن بالا رفتم و با صحنه دلخراش و خونینی دیگری در پشت خاکریز روبرو شدم.

گلوله خمپاره درست در میان مینهای ضدتانک داخل تویوتا وانت فرود آمده بود و با انفجار خمپاره و مینهای ضدتانک ۲۲ رزمنده دلاور نیروهای تخریب به شهادت رسیده بودند.در خودرو هم از جا کنده شده بود و همچون یک تیرآهن لوله شده، دور مرتضی تیموری پیچیده بود.بالای سر تیموری که رسیدم غرق در خون بود و نفسهای آخر را می‌کشید و من فریادزنان بر سر می‌زدم و با گفتن بی‌پدر شدیم و دیگر فرماندهی نداریم، تقاضای کمک کردم.

"مرعه" دوان دوان خود را به من رساند و با کمک او تکه آهن را از شکم تیموری بیرون کشیدیم و او را سوار خودرویی کردیم.

در بهداری با بیسیم تقاضای هلی کوپتر کردند و هنگامی که او را داخل هلی کوپتر می‌گذاشتیم دیگر کار از کار گذشته بود و "مرتضی تیموری" این فرمانده شجاع و دلاور آسمانی شده بود و حسین خرازی، یکی از فرماندهان و یاران خود را که وزنه‌ای برای او محسوب می‌شد، از دست داده بود.با بغضی در گلو مانده و اشک ریزان به پشت خاکریز آمدم و به جمع آوری اعضای برجای مانده از پیکر شهدا مشغول شدیم و آنها را در گونی می‌گذاشتیم و نامشان را روی آن می‌نوشتیم و به پشت جبهه می‌فرستادیم.

کار نیمه تمام

صبح روز سوم عملیات بود و در غم و ماتم از دست دادن فرمانده واحد تخریب و دیگر یاران با "فتاحی" و دیگر نیروها به راه افتادیم و می‌بایست کار نیمه تمام تیموری و گروهش برای انفجار پل چهل دهنه را به پایان می‌رساندیم.

بقیه در صفحه ۵۷

از هر دری سخنی

بیشتر از کل اروپا دانشگاه داریم!



سازمان سنجش اعلام کرده که بیش از ۱۹۳ هزار و ششصد داوطلب در آزمون ورودی دکتری نیمه متمرکز شرکت کرده‌اند. ناگفته پیداست که اینها البته جدای پزشکانی هستند که مستقیم در کنکور رشته پزشکی قبول می‌شوند و به طور پیوسته دکترای پزشکی می‌گیرند. در این اطلاعیه نیامده که چه تعداد ظرفیت برای این همه داوطلب وجود دارد اما با توجه به تعداد فارغ التحصیلان دکتری که در حال حاضر یا بیکار هستند و یا در مشاغل غیر مرتبط با رشته تحصیلی خود مشغول به کار در آن صورت متوجه عمق فاجعه‌ای که در نظام تحصیلات تکمیلی ما سالهاست به حیات خود ادامه می‌دهد خواهیم بود.

اگر فرض را بر این بگذاریم که تنها ده درصد از این داوطلبان در دوره‌های روزانه، نوبت دوم، دانشگاه آزاد، پیام نور، موسسات غیر انتفاعی و پردیسهای خودگردان دانشگاهها و موسسات آموزش عالی پذیرفته شوند، نزدیک بیست هزار دانشجوی دکترای جدید وارد دانشگاهها خواهند شد و چند سال بعد به جمع جویندگان کار خواهند پیوست. آیا کشورمان به این تعداد دکتر غیرپزشکی در هر سال نیاز دارد؟ و اگر نیاز ندارد و بسیاری از آنان شغلی مناسب با مدرکی که گرفته‌اند پیدا نمی‌کنند پس این همه هزینه و اتلاف وقت برای چیست و چرا سالهای سال است که هیچ مقام مسئول و دلسوزی فکری برایش نمی‌کند؟

کلام آخر اینکه راستی اینها در دوره تحصیلی دکتری چه نتایجی می‌آموزند و اصولاً بعد از پایان دوره جز یک مدرک خوش آب و رنگ چه دستاوردی به کف آورده‌اند؟

در پایان بد نیست به این گفته نایب رئیس مجلس شورای اسلامی هم توجه کنیم.

مسعود پزشکیان در سخنرانی که در جمع دانشجویان دانشگاههای کیش به مناسب روز دانشجو داشت گفت:

ما در کشورمان ۲۸۰۰ دانشگاه و مرکز آموزش عالی داریم در حالیکه کل اروپا این همه دانشگاه ندارد. در این دانشگاهها رشته‌هایی آموزش داده می‌شود که در جامعه کارایی ندارد. متاسفانه در هر منطقه‌ای چند دانشگاه ایجاد شده و تازه به احداث این دانشگاههای بی هدف افتخار هم می‌شود.

۱۳۸۰ میلیارد بودجه ۸ ماهه

آمارهای ارائه شده از سوی وزارت امور اقتصاد و دارایی در خصوص لیست پرداختهای خزانه نشان می‌دهد که سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران از ابتدای امسال تا پایان آبان ماه، (هشت ماه) بیش از ۱۳۸۰ میلیارد تومان از دولت پول گرفته است. با توجه به اینکه بخش قابل توجهی از برنامه‌های صدا و سیما، تولیدات مشترک و با حضور اسپانسر است که همه هزینه‌هایش را اسپانسر تامین می‌کند و نیز با توجه به حجم بالای آگهی‌های تلویزیونی که هم زیاد است و هم گران که قاعدتاً درآمد قابل توجهی را نصیب صدا و سیما می‌کند (که البته آمار و ارقام مشخصی از این درآمد سرشار کمتر به بیرون درز



می‌کند) معلوم نیست این دستگاه عریض و طویل چقدر هزینه دارد که تازه چنین بودجه عظیمی را نیز در عرض ۸ ماه از خزانه دولت دریافت می‌کند.

مجلس دهم، رکورددار طرح استیضاح

علی اصغر یوسف نژاد نماینده ساری در مجلس در گفت‌وگو با خبرگزاری الف گفت که در مجلس دهم ۳۴ استیضاح در مورد ۱۲ وزارتخانه مطرح شد که وزارت کشور و آموزش و پرورش با ۵ بار در این زمینه رکورددار هستند.

وزرای علوم و تعاون هر کدام چهار بار، وزرای نیرو و راه هر کدام سه بار، وزرای اقتصاد و کشاورزی هر کدام دو بار و وزرای نفت، صنعت، ورزش و خارجه هر کدام یک بار تهیه و تحویل هیئت رئیسه مجلس شدند که البته ۱۶ استیضاح بعد از تحویل به هیئت رئیسه پس از بررسی در کمیسیون تخصصی و حضور وزیر و توضیحات او قبل از طرح در صحن علنی منتفی شد. اما ۲ استیضاح به برکناری وزرای اقتصاد و تعاون انجامید. چهار استیضاح هم گرچه در صحن مطرح شد اما به رای اعتماد مجدد وزیر انجامید و ۲ استیضاح هم قبل از طرح در صحن علنی به علت استعفای وزیر منتفی شد و در حال حاضر هم استیضاح وزرای خارجه، جهاد کشاورزی، آموزش و پرورش و علوم در دستور کار کمیسیونهای تخصصی مجلس است. لازم به ذکر است که مجلس دهم را باید رکورددار تهیه و طرح استیضاح دانست چرا



که در سه سال اول این همه استیضاح را مطرح کرده است. ظاهراً تنها وزرای بهداشت، فرهنگ و ارشاد، دادگستری، اطلاعات و ارتباطات باقی مانده‌اند که کسی سراغشان نرفته است! در حال حاضر دولت ۱۸ وزارتخانه دارد که البته در گذشته تعداد آنها بیشتر هم بوده است و برخی در هم ادغام شده‌اند. بد نیست بدانیم که آمریکا تنها ۱۵ وزارتخانه دارد: خارجه، خزانه داری، دفاع، دادگستری، کشور، کشاورزی، بازرگانی، کار، بهداشت و خدمات انسانی، مسکن و توسعه شهری، حمل و نقل، انرژی، آموزش، امنیت داخلی و امور سربازان بازنشسته. فرانسه و ژاپن هم همین تعداد وزارتخانه دارند اما کشورهایی هم هستند که وزارتخانه‌های بیشتری دارند. مثلاً هند ۳۹ وزارت دارد و کانادا ۳۳ وزارت، ایتالیا ۲۰ و انگلیس ۱۹ وزارتخانه دارند و سوئیس تنها ۷ وزارتخانه دارد اما از نظر تعداد کارمندان دولتی باید گفت که فقط مدیران دولتی ایران به اندازه تعداد کل کارمندان دولت ژاپن است!

خرید ملک در ازمیر ترکیه

رئیس اتحادیه املاک هفته گذشته خبر جالب و در عین حال تعجب برانگیزی اعلام کرد و آن اینکه از ابتدای سال تاکنون شهروندان ایرانی تنها در یک شهر ترکیه (ازمیر) ۸ هزار واحد مسکونی خریده‌اند و بسیاری این خریدها را به خاطر دریافت اقامت این کشور انجام داده‌اند که سرنوشت نامعلومی دارد. از جمله اینکه سال گذشته هم با تبلیغات فراوان اعلام



شد که با خرید ملک در گرجستان می‌توان اقامت دائم گرفت که بعد از اقدام تعداد زیادی از ایرانیان برای خرید ملک، آنها اعلام کردند که مالکیت شرط کافی برای اخذ اقامت نیست و تنها سود کلانی در این میان نصیب دلالان شد. او توصیه کرد که اگر افرادی قصد خرید ملک در خارج را دارند بهترین کار این است که از طریق بانکهای کشور و یا وزارت خارجه این کار را صورت دهند تا هزینه‌های خرید ملک در این کشور به بانک ایرانی منتقل شود تا بانک ایرانی با تهاتر کالای صادراتی بتواند به تولید داخلی کمک کند.

حقوق نجومی حذف شدنی نیست!

ظاهراً بعد از گذشت چند ماه از تب و تاب مقابله با حقوقهای نجومی، اوضاع به روال قبل برگشته و آهسته آهسته آنها که ترس و وحشتی از مقابله داشتند ترسشان ریخته و شرکتها و سازمانها و بانکها کم کم سفره چرب و شیرین گذشته را پهن کرده‌اند. به گزارش تابناک

صورتهـای مالـی منتهی به ۳۱ شـهریور ۹۷ یکی از شرکتهای زیر مجموعه بانک ملت نشان می دهد که هر یک از اعضای هیئت مدیره این شرکت در ۶ ماهه منتهی به شهریور ۹۷، بیش از ۷۸ میلیون تومان حق حضور و تلاش دریافت کرده اند! البته معلوم نیست که این دریافتی جدای حقوق و مزایای این عزیزان زحمتکش بوده است یا شامل حقوق و مزایای آنها هم می شود که با توجه به ردیف حقوق و مزایایی که جداگانه در این صورت مالی آمده، به نظر می رسد که حقوق و مزایای آنان هم جداگانه محاسبه شده و یا از جای دیگر حقوق می گرفته اند چرا که این تنها پاداش حق حضور و تلاش این دوستان است و نه کل حقوق و مزایای آنان در عرض این ۶ ماه! البته سال گذشته نیز این دوستان هر کدام نزدیک ۱۶۰ میلیون تومان حق جلسه گرفته بودند!

تولید خودرو آب رفت

آبان امسال تنها ۵۷/۶۲۷ دستگاه خودرو در کشور تولید شد که نسبت به ۱۳۵/۴۰۲ دستگاه تولید آبان سال قبل، ۵۷ درصد کاهش دارد. انواع



سواری ۵۸ درصد، انواع ون ۷۳ درصد، انواع وانت ۴۶ درصد، انواع کامیونت، کامیون، کشنده ۵۲ درصد کاهش تولید داشته اند و تنها مینی بوس و میدل باس رشد تولید داشتند و به جای ۱۲۳ دستگاه آبان پارسال، امسال ۱۴۶ دستگاه تولید شده اند. تغییرات تولید در آبان سال قبل و آبان امسال به ترتیب ذیل است: (سواری از ۱۲۶/۱۳۵ به ۵۲/۷۲۳ ـ انواع ون از ۶۷ دستگاه به ۱۸ دستگاه ـ انواع وانت از ۷۵۶۹ به ۴۰۸۴ ـ اتوبوس از ۱۶۳ دستگاه تنها به یک دستگاه ـ انواع کامیون و کامیونت از ۱۳۴۵ به ۶۳۷ دستگاه... در مجموع هم تولید خودرو در ۸ ماهه نخست امسال نسبت به هشت ماهه سال قبل با حدود ۲۹ درصد کاهش، از ۹۶۰ هزار به ۷۲۱/۳۶۳ دستگاه رسیده است.

رسیدن قیمت خانه به سقف

متوسط قیمت یک متر مربع خانه یا آپارتمان در تهران در سال ۵۵ به زور به ۲ هزار تومان می رسید اما امروز متوسط قیمت یک متر مربع آپارتمان ۵۰ هزار برابر بیشتر شده است یعنی حدود ده میلیون تومان. با هر متر و معیاری که بخواهیم تورم این سالها را حساب کنیم باز در می یابیم که در هیچ بخشی شاهد چنین رشد قیمتی نبوده ایم. دلار ۷ هزار تومانی حدود هزار و پانصد برابر، قیمت نان هزار برابر، قیمت بنزین همین طور، متوسط حقوق کارگران و کارگران نیز هزار برابر شده، در سایر اقلام نیز افزایش قیمتها نصف رشد قیمت زمین و مسکن



نبوده است با این همه فعالان این بخش از رکود در بخش مسکن صحبت به میان می آورند و افزایش قیمتها را کافی نمی دانند و معتقدند به خاطر رکودی که در سالهای گذشته وجود داشته، رشد ۹۰ درصدی قیمتها در پایتخت، تنها جبران کننده رکود قیمتی سالهای قبل بوده و متوسط رشد قیمت مسکن در ۵ سال اخیر، حتی کمتر از متوسط نرخ تورم بوده است! بر اساس آمار و واقعیتهای موجود، بخش مسکن در حال حاضر ظرفیت افزایش قیمت بیش از این میزان را ندارد چرا که به نوعی اشباع قیمتی رسیده است و یا حداقل این است که بگوییم در پایتخت قیمت مسکن به مرزهایی نزدیک شده که با توان اقتصادی و مالی بخش متوسط درآمدی و مصرف کننده واقعی که صف تقاضا را تشکیل می دهند فاصله معناداری دارد و اکثریت مردم قدرت خرید یک واحد مسکونی متوسط را ندارند.

خالی شدن ۳۰ هزار روستا

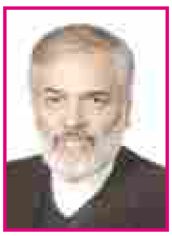
در طول چهار دهه اخیر جمعیت ایران نزدیک سه برابر شد اما تعداد جمعیت روستایی کشور در مقایسه با جمعیت شهرنشین، به این میزان رشد نداشت چرا که بسیاری از روستاییان به شهر کوچ کردند و شهرنشین شدند و نسبت ۶۰ به ۴۰ قبل، حال به ۲۵ به ۷۵ رسید یعنی ۲۵ درصد روستایی و ۷۵ درصد شهری. درست عکس نسبت گذشته که بیشتر روستانشین بودند.



بر اساس سرشماری سال ۹۵، در حال حاضر تنها کمتر از ۲۱ میلیون نفر از جمعیت کشور در ۶۲ هزار روستایی که هنوز خالی از سکنه نشده اند زندگی می کنند و بر اساس گزارش همشهری به نقل از معاون عمران روستایی بنیاد مسکن، قریب به ۳۰ هزار روستای کشور هم خالی از سکنه شده اند.

بدهی دولت به ایرانیان

محمد حسن قدیری ابیانه که زمانی سفیر ایران در مکزیک و ایتالیا بود و امروز به عنوان کارشناس امور بین المللی نامیده می شود هفته گذشته در یک سخنرانی دانشجویی در شهر کرد به نکات جالب توجهی اشاره کرد که بخشی از آن را در زیر می خوانید:



بقیه در صفحه ۶۵

محمدجعفر جوادی

۷ حقوق شهروندی

شهرداری باید هر مصوبه شورای شهر را که جنبه عمومی دارد به طریق مقتضی به اطلاع مردم برساند و برای عموم آگهی کند، از جمله این موارد که جنبه عمومی دارد و شهرداری مکلف است برای رعایت حقوق شهروندی آن را در اختیار و در دسترس عموم قرار دهد، موارد زیر است:

۱ ـ طرح جامع و تفصیلی یا هادی شهرها با اطلاعات دقیق پلاکها که هر شهروندی خود بتواند با دسترسی به این اطلاعات دریابد که ملک او در سطح شهر در چه وضعیت و چه کاربری‌ای قرار دارد. برخی افراد سودجو در بعضی شهرداریها با فروش این اطلاعات و یا سوءاستفاده از عدم اطلاع شهروندان از وضعیت خود، آنان را سر کیسه می کنند.

۲ ـ اطلاع شهروندان از آئین نامه ارزش معاملاتی ساختمان که در اجرای تبصره ۱۱ ماده صد قانون شهرداریها هر ساله از سوی شهردار پیشنهاد و در شورای شهر تصویب می شود، اطلاع از این بند به مردم هم در آگاهی از میزان جرایم تخلفات ساختمانی و هم از نحوه محاسبه عوارضی که از مردم مطالبه می‌شود کمک می کند.

۳ ـ اطلاع شهروندان از سیدها یا منطقه بندیهای ارزش معاملاتی شهر برای محاسبه عوارض ساختمان ـ نوسازی و غیره تا برخی کارکنان سودجو از این اطلاعات در سر کیسه کردن شهروندان بی‌اطلاع بهره نبرند.

۴ ـ اطلاع شهروندان از رُند واحد و نحوه محاسبه تراکم ساختمانی که با توجه به منطقه بندی و نوع کاربری و درصد تراکم مجاز مصوب در طرحهای جامع یا هادی شهرها مشخص می‌شود، متاسفانه برخی عوامل شهرداری به دلیل عدم اطلاع رسانی کافی به شهروندان، حقوق مسلم و مصوب شهروندان را به آنان می‌فروشند.

۵ ـ کلیه مصوبات شورای شهر در خصوص موارد عمومی از جمله نرخ حمل و نقل وسایط نقلیه عمومی، انواع عوارض و تغییرات انجام شده طرحهای جامع و هادی در کمیسیونهای ماده پنج (۵) ـ مجوزهای به کارگیری نیرو ـ نیرهای به کار گرفته شده در شهرداری و همه آنها که مردم شهر به عنوان ولی نعمتان اصلی شهرداری حقشان است تا از آنها مطلع باشند.

بخش مهمی از حقوق شهروندی در ماده ۵۵ قانون شهرداریها و تبصره‌های آن آورده شده. شاید لازم باشد هر شهروندی برای آشنایی بیشتر با حقوق خود که شهرداری ملزم به ایجاد و رعایت آن است مجموعه قوانین شهرداریها و خصوصاً این ماده قانونی را به دقت مطالعه کنږد.

با هم بخشهایی از این ماده قانونی، بندها و تبصره‌های آن و حقوق شهروندی مستقر در آن را مرور می کنیم. در تبصره ۱ ماده ۲ آمده است "... سد معابر عمومی و اشغال پیاده روها و استفاده غیر مجاز از آنها و میدانها و پارکها و باغهای عمومی برای کسب، سکنی و یا هر عنوان دیگری ممنوع است و شهرداری مکلف است از آن جلوگیری نماید..."*

ادامه دارد

* قانون شهرداری ـ مصوب ۱۳۳۴ ـ مرکز پژوهشهای مجلس شورای اسلامی

از حقیقت ایمان آن است که دروغ را حتی در زمانی که سود فراوان برای ما دارد کنار بگذاریم ● امام علی(ع)

گشت و گذاری در فضای طنز مجازی!

داریخماخ



سخن هفته:

افراد احمق سه ویژگی دارند:
از اتلاف وقت باکی ندارند. از سخنان بیهوده سیر نمی‌شوند و تاب همنشینی با کسی را ندارند که عیوب آنها را می‌بیند. انسان و حیوان غریزه‌های مشترکی دارند. مثل خوردن و خوابیدن و حرص و... اما مهربانی و از خودگذشتگی و غمگین شدن از غم دیگران و شاد شدن از موفقیت دیگران و خیرخواهی فقط به انسان تعلق دارد و فطرت انسانی است. اگر خواستی بدانی او انسان است یا حیوان، نگاه کن ببین فطرت دارد یا فقط غریزه است.

آدمهای بدهکار همیشه طلبکارند

ما گاهی تاوان اشتباهاتمان را نمی‌دهیم بلکه تاوان محبتهای بی‌دریغمان را می‌دهیم. در خرج کردن محبت، عاقل باشیم.

عذرخواهی در ایران اینطور است که می‌گویند اگه تشنه معذرتی، باشه عذر می‌خوام ولی خودت مقصر بودی که سرت داد کشیدم و زدم تو سرت و ضایعت کردم و اشکت رو در آوردم.

مثل تلفنهای سکه‌ای قدیم شدیم. بیشتر از پنج دقیقه نمیشه باهامون حرف زد.

بچه تهرون داشت به سنگ صبور می‌گفت اگه منم تو حسابم خدات میلیارد بود و ماهی خدات تومنم بهش اضافه می‌شد و با ماشین شاسی دولتی تردد می‌کردم و بادیگارد داشتم و بچه‌هام تو فلان کشور عشق و حال میکردن، چی..؟ آره منم از مقاومت و ایستادگی حرف میزدم. داشتم اخبار نگاه می‌کردم. خبرش درباره تظاهرات فرانسه و خشونت پلیس بود. مجری با همچین افسوسی از خشونت پلیس فرانسه می‌گفت که انگار اگه اینجا کسی تظاهرات کنه، افراد پلیس بهشون یه شاخه گل میدن. این رو هم فهمیدم که تو هر کشوری تظاهرات بشه، اخبار ما میگه تظاهرات مردمی ولی اگه خودمون تظاهرات کنیم که مثلاً چرا چند ماهه مزد ما رو نمی‌دین، میشه تظاهرات فریب‌خوردگان و عوامل استکبار جهانی.

مادر در سوپری به بچه گفت برات پفک نمی‌خرم. بچه پفک برداشت و سرش را پاره کرد و گفت: حالا مجبوری برام بخری.

باید دید چند سال بعد دولت چه جوری می‌خواد حریف بچه‌های دهه نودی بشه.

تخم‌مرغ با دلار شونزده تومنی شونه‌ای هیجده تومن بود. با دلار یازده تومنی شد شونه‌ای بیست و یه تومن. خیام گفت بگو:

انصاف بده کدام خونخوارتریم.

در سال ۲۰۱۸ مزد کارگر ایرانی از مزد تمام کارگرهای دنیا کمتر است. اشکال نداره. به‌هرحال اینجا کشور تفاخرات و شکوه و مجد و عظمته. ما انقلاب نکردیم که حقوقمون بیشتر بشه. انقلاب کردیم که به حق و حقوقمون فکر نکنیم./ در ایران برای برخورد با مشکلات سه جور شخصیت داریم: کسی که از زیرش در میره، کسی که از روش رد میشه، کسی که دورش میزنه.

یک مکالمه زیرخاکی از لیلی و مجنون:

تو که ماشین و خونه و کار نداری، زن می‌خوای چیکار، یا تو که خونه و ماشین و کار داری، زن می‌خوای چیکار؟ کلاً مگه مرض داری که می‌خوای ازدواج کنی؟ مسیحای مجرد را برازد / که بر اهل تأهل هی بنازد.

آقای نوبخت با افسوس فرمود درآمد کشور به یک‌سوم کاهش پیدا کرده. بچه تهرون گفت بهش بگین لطفاً کم کاری ما رو ببخشین. قول میدیم جبران کنیم... کلاً یه جوری شده که خود مسئولین میان با ناراحتی میگن این چه وضعشه؟ هزارتا نرخ داریم. هر کی دلش بخواد گرون می‌فروشه، اختلاس می‌کنن، فامیلاشون رو میارن سر کار... ایسنا اعلام کرد که در هشت ماه نخست امسال ۲۸ میلیارد یورو از صادرات غیر نفتی درآمد داشتیم. طبق قانون این ۲۸ میلیارد باید به سامانه نیما می‌رفته اما سیزده میلیاردش به سامانه رفته و پانزده میلیاردش نامشخص است و انگار گم شده.

قابل توجه آقای نوبخت تا معلوم شود چرا درآمد ما کاهش پیدا کرده.

اینکه چرا هیچکس شبیه حرفاش نیست، به کنار. چرا هیشکی شبیه عکساشم نیست.

تفریح چند تا جوون بیکار و البته ناخلف ایرانی این بوده که می‌رفتن پارک و مردم رو آتیش می‌زدن و ازشون فیلم می‌گرفتن. از اولش معلوم بود که این ره که ما می‌رویم به ترکستان است نه به کعبه. موندیم با این همه کرامت انسانی چیکار کنیم.

دوستم لیسانس مدیریت داشت. کار گیرش نیومد. رفت ارشدش رو هم گرفت. بازم موفق نشد کار گیر بیاره. به فکرش رسید بزنه تو کار همایشهای موفقیت. کارش گرفت و حالا خودشم موفق شده.

کشور ما اینجوریه./ یکی از رفقا توفرهنگستان کار می‌کنه. دیروز می‌گفت می‌خوام برم نقطه قوت بخرم. نفهمیدم چی می‌خواد. باهاش رفتم دیدم منظورش پاور پوینته!

بذار مام روز دانشجو رو تبریک بگیم به رئیس کارخونه سیگار بهمن کوچیک. روز دانشجو رو تبریک بگیم به اون دادزنهای جلو دانشگاه که به خودشون تابلو آویزون کردن و نوشتن پروپوزال و پایان‌نامه سریعتر و ارزانتر از همه جا. انگار فلافلیه.

تو زبون خوشگل ترکی یه کانسِپتی داریم با مصدر داریخماخ. معنیش به فارسی سخته. یه چیز یه بین دلتنگی و بی‌حوصلگی. نه اینی نه اونی. هم اینی هم اونی. حس می‌کنم خیلیها در حالت داریخماخ هستن. شما چطور؟ من که داریخدم! مردم نون ندارن بخورن، دو ساله حقوق نگرفتن، مریض پول ندارن برن دکتر اونوقت تلویزیون برنامه میذاره که مهدی پاکدل باقالی پلو با ماهیچه گوسفندی درست می‌کنه میده رامبد و سروش صحت و رفقا می‌خورن. اگه این شکنجه نیس پس چیه؟

اصول شش‌گانه زندگی:

قبل از پرستش، تحقیق و باور کن. قبل از حرف‌زدن، گوش کن. قبل از خرج کردن، پول دربیاور. قبل از نوشتن فکر کن. قبل از تسلیم شدن تلاش کن. و قبل از مردن زندگی کن.

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

گرانی حیوان‌ساز است



در این عکس مقدار کمی خرید می‌بینید. مقدار آنها هم خیلی کم است. فاکتورش هم هست که شده پنجاه و یک هزار و پونصد تومان. بادمجون شده کیلویی ده هزار تومن. دیگر حتی نمی‌شود یتیمچه خورد. چندی پیش از خیابان سی تیر رد می‌شدم. آنجا یک لقمه‌فروشی هست که از اینجا تا کجا صف داشت. یک سطل زباله بزرگ هم روبروی آنجاست. دیدم آقای محترمی کنار سطل ایستاده بود و کیسه زباله مشتریهای مغازه را می‌گرفت و می‌گفت بده من بندازم تو سطل. دور سطل و پیاده‌رو شلوغ بود و شاید کسی نمی‌دید چه می‌کند. او در کیسه آنها می‌گشت و اگر لقمه‌ای می‌دید یا نوشابه‌ای که هنوز جرعه‌ای از آن باقی است، آن را در ظرف خودش می‌گذاشت تا برای زن و بچه‌اش ببرد. هر پرس غذای آنجا که دو نفر را سیر می‌کند، بیست هزار تومان است. کسی هم حاضر نبود یک پرس غذا برای او بگیرد. آیا مردم بی‌عاطفه شده‌اند؟ حقیقتش این است که مردم به گرانی خورده‌اند. و همین گرانی و زیر خط فقر رفتن می‌تواند انسان را از مهمترین وجه تمایزش از حیوان دور کند. خیرخواهی و کمک به دیگران و دلسوزی از فطرتهای انسانی است و او را از حیوان متمایز می‌کند. ما و حیوانات در بسیاری از غرایز مشترکیم ولی فطرتها فقط مختص انسان است. دولت باید حواسش باشد که اگر مردم در فقر و تورم باشند، ممکن است ویژگیهای انسانی آنها کمرنگ یا نابود شود.

شادی را از خود دریغ نکنیم



این عکس را یک عکاس خارجی گرفته اما مصداقش را می‌توان بین مردم هر کشوری پیدا کرد. در این عکس یک بچه نفر اول شده و آن یکی نفر سوم. کسی که روی جایگاه اول ایستاده با دلخوری به نفر سوم نگاه می‌کند. و کسی که سوم شده، از جایگاهی که به دست آورده، احساس شادی و شعف می‌کند. او نه به نفر اول نگاه می‌کند نه به چیز دیگری. خودش را می‌بیند که بین بچه‌های زیادی سوم شده. حسود نیست و نمی‌گوید چرا اول نشدم. پرتوقع هم نیست و از جایگاهش لذت می‌برد. و همین کارش باعث می‌شود همه به او توجه کنند و برایش دست بزنند. اما کسی که اول شده، به دلیل ترشرویی و اخم و انرژیهای منفیِ درونش، نه تنها خودش از خودش خشنود نمی‌شود، بلکه دیگران هم او را با انتقاد نگاه می‌کنند. از این عکس نتیجه دیگری هم می‌گیریم: برای اینکه شاد باشی، لزوماً نباید در جایگاه بهتری باشی. خیام هم گفت بگو "می خوردن و شاد بودن آیین منست" یعنی شادی باید توی خون و ژن آدم باشد. آدمهایی هستند که روز تعطیل را چه در خانه کپیده باشند چه به پارک یا سینما و تئاتر و مهمانی رفته باشند، باز هم غر می‌زنند و احساس رضایت نمی‌کنند. آدمهایی هم هستند که برای مثال ماشین آنها در جای دوری خراب شده و دوسه ساعتی طول می‌کشد تا تعمیرکار سیار برسد. آنها در آن دوسه ساعت گل می‌گویند و گل می‌شنوند و به ریش دنیا می‌خندند. کوشش کنیم از گروه دوم باشیم و در هر جایگاهی که هستیم، شاد بودن را از خودمان دریغ نکنیم.

اینم روش

رئیس اداره آجیل آلات اعلام کرد که امسال بابت آجیل هیچ مشکلی نداریم و هر کس می‌تواند چند پاتیل آجیل بخرد و در شب طویل و تعطیل یلدا هی آجیل و باسلق و انجیر خشک نوش جون کند. راست گفته چون خودتان می‌بینید که همه جا بازار شام است و تا دلت بخواهد، آجیل داریم. فقط یه نمه قیمتش بالاس



و اگه بخوای از هر کدوم پنجاه گرم بخری، سیصد چوق باید بدی ضمن اینکه آن پنجاه گرمها نه ته دل اصغری را می‌گیرد نه اکبری را. زن و شوهر می‌توانند پف‌مثقال پسته بخرند. مغزش را بچه‌ها بخورند، پوست شورش را هم خودشان مک بزنند. قبلاها هر سال بزرگ فامیل همه را دعوت می‌کرد و آش‌رشته و کتلت یا کوکو می‌خوردیم. خرمالو، به، انار، هندونه و انگور و آجیل هم بود. هزینه‌اش هم در حد جیب همه بود. حالا فرض کن همان بزرگتر بخواهد سی نفر از فامیلها را دعوت کند. اصلاً فکرش را نکن. نفری یک دانه گردو هم که بخورند، خودش می‌شود شصت چوق. آدم ترجیح می‌دهد در شب طولانی یلدا با زن و بچه‌اش تنها بنشیند و هندونه و تخمه آفتابگردون بخورد و سر شب هم بخوابد. پس نتیجه منطقی می‌گیریم که تورم و گرانی مانع برگزاری مراسم سنتی و فرهنگی است. امروز اگر بخواهی چهارتا ادیب دعوت کنی، غیر از چای و قند و احیاناً برای بعضی‌ها چای و نبات، چیزی نمی‌شود جلوشان گذاشت. قبلاها لول‌لول شکلات به ادیب تعارف می‌کردیم تا چای نبات بعدش بهش بچسبد. کلاً این کارها باعث می‌شود مصرف چای نبات پایین بیاید و به اقتصاد تلخ و شیرین مملکت آسیب بزند. حالا اینها چه ربطی به شب یلدا دارد، ربطش در بی‌ربطی است چون خودتان مستحضرید که همه چی ما تو این مرز و بوم پرگهر بی‌ربط است. اینم روش!



با الهام از واقعیت

من مانده‌ام و یک پرونده قتل

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

گوشه سلول نشستم و چادرم را روی صورتم کشیدم، پلکهایم را روی هم گذاشتم و چشمهایم را محکم فشار دادم. دلم می‌خواست بخوابم. نه اینکه خوابم بیاید، فقط دلم می‌خواست بخوابم، بخوابم و از شرّ صداهایی که در سرم می‌پیچید راحت شوم. اما با وجود آن همه سر و صدا و همهمه نمی‌توانستم حتی برای یک لحظه آرامش پیدا کنم. از بیرون، از داخل راهروها و از حیاط صدای داد و فریاد و همهمه می‌آمد. صداها در گوشم می‌پیچید و تبدیل به جیغهای ممتدی میشد و توی سرم پژواک میشد. همیشه حمله‌های عصبی‌ام همینطوری شروع میشد. دست و پاهایم شروع کردند به لرزیدن. درد مثل همیشه از یک نقطه درست وسط کتفم شروع شد و بعد ناگهان در تمام تنم منتشر شد.

جوری درد داشتم که حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. از شدت درد دندانهایم را روی لب پایینم فشار دادم، چند ثانیه بعد طعم خون را توی دهانم حس کردم. جیغهای توی سرم هر لحظه بلندتر می‌شد. نمی‌دانم این وضع چقدر طول کشید اما این را می‌دانم که بالاخره طاقتم تمام شد و شروع کردم به جیغ کشیدن!

صدای هم‌سلولی‌هایم را شنیدم که می‌گفتند: "ای بابا... این بارم قات زد..." چه گرفتاری شدیم از دست این دیوونه..." و فحشهایی که چپ و راست حواله پدر و مادرم می‌شد. دلم می‌خواست بلند شوم و آنقدر مشت به صورت و سر و کله شان بکوبم که... اما سوزش آمپولی که وارد عضله‌ام شد، مرا از زندان و سلول برد به جایی که دیگر نه صدایی بود و نه حرکتی. سکوت و سکون مطلق.

***

پدرم آدم بدی نبود. اما یک اشتباه بزرگ در زندگی‌اش انجام داد. اشتباهی که تاوان آن را همه ما پس دادیم و بیشتر از همه من.

مادرم هم زن بدی نبود. تنها گناهش این بود که بیمار بود. تا قبل از ازدواجش حتی خودش هم نمی‌دانست که ناراحتی قلبی دارد.

اولین بچه‌اش خواهرم بود که چند ماه بعد از تولدش، بیماری سختی گرفت و قبل از اینکه به دوا و درمان برسد، از دنیا رفت.

غصه خواهرم باعث شد تا بیماری قلبی مادرم شدیدتر شود. آنقدر که دکترها توصیه کردند بهتر است فکر بارداری مجدد را از سرش بیرون کند. دو ـ سه سالی از مرگ خواهرم گذشته بود که من به دنیا آمدم.

با ترس و نگرانیهای دوباره از دست دادن بچه، مادرم در شرایط خیلی بدی قرار گرفت. تصویری که از مادرم در ذهن من مانده تصویر زنی است رنگ پریده، بی‌حال و بی‌رمق که گاهی حتی توان ایستادن روی پاهایش را هم نداشت. مرگ مادرم وقتی من فقط شش سال داشتم، بدترین اتفاقی است که به یاد دارم.

مادرم که مُرد، من و پدرم سرگردان شدیم. انگار همان زن بی‌حال و بی‌رمق که گاهی زانوهایش تاب تحمل وزن خودش را هم نداشت ستون خانه‌مان بود و حالا با مرگش خانه آوار شده بود روی سر هر دو ما. بارها و بارها وقتی خودم را به خواب زده بودم یا وقتی پشت در اتاق فالگوش ایستاده بودم از دهان همه، حتی پدرم شنیدم که می‌گفت کاش خدا این یک بچه را هم به ما نمی‌داد. حالا من چطور یک دختربچه را بی‌مادر بزرگ کنم؟

از همان موقعها از خودم بدم آمد. شبها با گریه می‌خوابیدم و دعا می‌کردم کاش مادرم مرا پیش خودش ببرد. اولین تلاشهای نافرجام من برای خودکشی از همان سالها شروع شد، زمانی که حتی معنی خودکشی را هم نمی‌دانستم. آن روزها فکر می‌کردم اگر آب یا غذا نخوردم حتماً می‌توانم نزد مادرم بروم! اما نتیجه چند روز غذا نخوردن من مرگ نبود، فقط ضعف بود که با یک سرم و چند آمپول برطرف می‌شد و البته تعدادی داروی آرامبخش. زمزمه ازدواج دوباره پدرم از همان روزها بین فامیل پیچید. همه می‌گفتند بچه مادر می‌خواهد. پدرم هم از دربه دری خسته شده بود. بعدها که بزرگتر شدم فهمیدم که خودش دوست داشت با کسی ازدواج کند که بچه دار نشود. می‌شنیدم که گفته بود بیوه یا مطلّقه نازا باشد. اما پدر و مادرش مخالفت کردند. گفتند حتماً باید باز هم بچه دار شود. مرا بهانه کردند که دخترت خواهر و برادر می‌خواهد، اما دروغ بود، آنها دلشان نوه پسر می‌خواست. پدرم تنها پسرشان بود و می‌خواستند پسرشان اسم آنها را زنده نگه دارد.

خودشان برای پدرم زن پیدا کردند. آن زمان بچه بودم اما نه آنقدر که خیلی چیزها را متوجه نشوم. همان روزها بین حرفهای بزرگترها شنیدم که زن پدرم مرا نمی‌خواهد. شنیدم که گفته بود بچه‌ات را به پدر و مادرت بده! اما پدرم قبول نکرده بود. نهایتاً به پیشنهاد بقیه قرار شد من برای یک هفته بعد از عروسی آنها، در خانه مادربزرگم بمانم. اما یک هفته، یک ماه شد! پدرم هر روز به خانه مادربزرگم می‌آمد و برایم خوراکی و لباس نو می‌آورد و قول می‌داد خیلی زود مرا به خانه ببرد.

پدربزرگ و مادربزرگم هم غر می‌زدند که بچه‌ات را ببر چون ما حوصله بچه داری نداریم. همان روزها وقتی احساس اضافه بودن و سربار بودن کردم، از نامادری ندیده‌ام متنفر شدم. تنفر از او از همان روزها در وجودم ریشه زد. ریشه‌ای که هر روز و هر ساعت عمیقتر می‌شد.

اینکه احساس کنی کسی تو را دوست ندارد و وجودت همه جا زیادی است، احساس خیلی خیلی بدی است و من این احساس را از بچگی باخودم به دوش می کشیدم وبدتر از همه اینکه هیچ کس نبود تا من حرف دلم را با او در میان بگذارم و این حال مرا به مراتب بدتر می‌کرد. حتی وقتی پدرم به همراه همسرش به خانه مادربزرگم آمد و مرا با خودشان به خانه بردند، من احساس خوشحالی نداشتم. کاش پدرم هیچ وقت ازدواج دوم نداشت. کاش اصلاً مادرم هیچ وقت مرا به دنیا نیاورده بود. من که هیچ وقت از زندگی‌ام راضی نبودم و هیچ وقت از زنده بودنم لذت نبردم، کاش اصلاً به دنیا نمی‌آمدم.

زندگی کردن با نامادری که هیچ علاقه‌ای به من نداشت، خیلی عذاب آور بود. او تا جایی که می‌توانست با من بدرفتاری میکرد. کتکم نمی‌زد اما رفتارهایش از کتک زدن خیلی بدتر بود. همیشه مرا نادیده می‌گرفت. در نبود پدرم غذایش را تنها می‌خورد. با من حتی یک کلمه حرف نمی‌زد. پاسخ سوالاتم را نمی‌داد. نگاهش را از من برمی‌گرداند. اصلاً انگار مرا نمی‌بیند. کم کم کاری کرد که حتی پدرم هم رفتارش با من تغییر کرد. انگار او هم مرا نمی‌دید. انگار او هم دوست داشت من نباشم و یا کمتر باشم. کمتر دیده شوم و کمتر به دست و پای زندگی آنها بپیچم. شرایط من وقتی بدتر شد که اولین بچه آنها به دنیا آمد. دلم می‌خواست احساس کنم صاحب خواهر کوچکی شده‌ام. اما نامادری‌ام اجازه نمی‌داد من به بچه نزدیک شوم یا او را لمس



ناامید همیشه در هوای آرزوهایش، کوچک و کوچکتر می‌شود

● الیور بورن

کنم. جمله‌ای که من از او در روز شاید هزاران مرتبه می‌شنیدم این بود، نزدیک بچه من نرو! از همان روزها بود که من از بچه‌ها متنفر شدم. می‌دیدم پدرم چقدر به این بچه تازه متولد شده علاقه دارد. چقدر به او توجه می‌کند و چقدر از من دور شده و به من بی‌توجهی می‌کند. دلم می‌خواست می‌توانستم خودم، با دستهای خودم بچه را بکشم. او جای مرا گرفته بود، او و مادرش پدرم را از من دزدیده بودند. او و مادرش با آمدنشان به زندگی ما، مرا از خودم و بودنم منزجر کرده بودند. آنها سبب بدبختی من بودند و من در دلم روز و شب آرزوی مرگ آنها را داشتم. اما نه تنها هیچ کدام نمردند، بلکه دو سال بعد زن بابایم، پسری به دنیا آورد و خودش و دختر و پسرش شدند عزیز کرده‌های همه. با تولد پسر آنها، من که حالا دوازده ـ سیزده سال داشتم کاملا به حاشیه رانده شدم. در سنی که به توجه و دیده شدن نیاز داشتم، یا اصلاً دیده نمی‌شدم یا اگر دیده می‌شدم به چشم ترحّم و دلسوزی بود. تمام آن سالها من زجر کشیدم، کم کم احساس سرخوردگی‌ام تبدیل شد به حس انتقام. دلم می‌خواست از نامادری‌ام و بچه هایش انتقام بگیرم اما می‌دانستم اگر کوچکترین آسیبی به آنها برسانم، پدرم را به طور کامل و برای همیشه از دست خواهم داد. حس تنفر من ناخودآگاه به سمت بچه‌ها رفت. از همه بچه‌ها متنفر شدم و نمی‌دانم از کی شروع کردم به اذیت و آزار بچه ها. اگر بچه‌ای را تنها در کوچه یا خیابان می‌دیدم، به نوعی او را اذیت می‌کردم. مثلاً موهایش رامی کشیدم، بچه را به زمین می‌انداختم. کشیده‌ای به گوشش می‌زدم و خلاصه کاری می‌کردم تا بچه از درد فریاد بزند. این فریاد او، مرا آرام می‌کرد. بعدها این اذیت و آزار نه تنها آرامم می‌کرد که حتی به من لذت هم می‌داد. چند مرتبه‌ای پدر و مادر یا کسی مرا دید که به بچه‌ای آسیب زدم، اما همین که اعتراض می‌کردند به دروغ می‌گفتم بچه آنها حرف زشتی زد یا کار زشتی کرد که آنها کار او را ندیدند! اگرچه معمولاً کسی باور نمی‌کرد اما توجیه خوبی برای رفتار بد من بود. اذیت و آزار بچه‌ها و لذت بردن از آن در من کم کم به شکل یک عادت درآمد. رفتاری که آن را از خانه پدرم به خانه خودم هم بردم.

من با این بیماری بزرگ شدم. دیپلم که گرفتم به خاطر ناسازگاریهایی که با نامادری‌ام و بچه‌هایش داشتم، پدرم تصمیم گرفت هر چه زودتر مرا شوهر دهد. خواستگاری نداشتم. فکر می‌کنم پدرم خودش به عمه‌ام پیشنهاد داد مرا برای پسرش بگیرد چرا که من و پسر عمه‌ام هیچ علاقه‌ای به هم نداشتیم. از خواستگاری ناگهانی عمه‌ام از من و مهیا شدن سریع مراسم عقد و عروسی کاملاً مشخص بود این ازدواج نه از روی عشق و علاقه بلکه از روی یک اجبار شکل گرفته است. تنها امید من این بود که با مردی ازدواج کنم که او را عاشقانه دوست داشته باشم و این عشق و علاقه باعث شود زخمهای روحی‌ام التیام پیدا کند. اما آن ازدواج با مردی که تا قبل از آن فقط او را به چشم یکی از پسرهای فامیل دیده بودم، اصلاً آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم. کاش حداقل او به این ازدواج تن نمی‌داد. من نمی‌توانستم روی خواسته پدرم حرف بزنم، اما او می‌توانست به راحتی از این ازدواج اجباری شانه خالی کند و با این کارش هم به خودش و هم به من لطف کند. اما او هم این کار را نکرد و باعث شد آینده هر دو ما بدتر از گذشته من شود. ازدواج من شاید تنها نقطه امیدم به زندگی بود که آن هم به نقطه کور تبدیل شد و من ناامیدتر و افسرده‌تر از قبل شدم.

هیچ شور و اشتیاقی به شروع زندگی جدید نداشتم. این را همان روز اول به پسر عمه‌ام گفتم. حرف او شاید منطقی‌تر از تفکر من بود. او گفت ما هر دو به اجبار در یک مسیر قرار گرفتیم پس بهتر است سعی کنیم کاری نکنیم که غیر از تن دادن به اجبار، سختیهای دیگری را هم تحمل کنیم. او می‌خواست بین ما عشق و علاقه به وجود بیاید و من به جای آنکه همراه او باشم در مسیر مقابلش ایستادم. دست خودم نبود. وقتی خودم هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، نمی‌توانستم نگاههای محبت آمیز و رفتار مهربان او را تحمل کنم. هر قدمی که به من نزدیک می‌شد من از او متنفر و منزجر می‌شدم. تا اینکه بچه‌مان به دنیا آمد. بچه‌ای که حتی طبق قانون طبیعت من باید او را دوست می‌داشتم، اما من نه تنها او را دوست نداشتم که متنفر هم بودم. در تمام دوران بارداری هر کاری که توانستم کردم تا او به دنیا نیاید اما او مثل خرچنگ به جانم چنگ انداخته بود و مرا رها نمی‌کرد. همین مقاومت، مرا بیشتر از او منزجر کرد. دوست نداشتم او را در آغوش بگیرم. خصوصاً وقتی دیدم همان اندک توجه همسرم به من، به سمت این دخترک چشم ابرو مشکی معطوف شده است! همان روزهای اول یکی دو بار وقتی بی‌موقع گریه کرد، دستم به سمتش رفت و او را زدم، اما بعد ترسیدم بلایی سرش بیاید و شوهرم بفهمد.

شش ماه تمام او را تحمل کردم. نق زدنهایش را، گرسنه ماندنهایش را، حتی دلم نمی‌خواست پوشک او را عوض کنم. گاهی ساعتها می‌گذشت و من به او حتی نگاه نمی‌کردم. عصبی و پرخاشگر شده بودم. هرچه دم دستم می‌آمد می‌شکستم. بچه بیمار شده بود. پوستش زخم شده بود و پزشکها متوجه شده بودند من به بچه نمی‌رسم. حتی شنیدم به شوهرم گفته بودند بهتر است بچه را از من دور نگه دارد. رفتارهای غیرعادی بقیه با من نشان میداد که آنها کم کم متوجه شده‌اند من مشکل دارم. سعی می‌کردم همه چیز را ندیده بگیرم و در عوض تلافی همه را سر بچه دربیاورم. دلم برای او می‌سوخت اما مگر کسی بود که دلش برای من بسوزد. اصلاً در طول این سالها، بعد از مرگ مادرم چه کسی اندازه سر سوزن دلش برای من سوخته بود؟

آن شب شوهرم که به خانه آمد، وقتی فهمید داروهای بچه را نداده‌ام عصبانی شد. شروع کرد به داد و هوار کردن. تهدیدم کرد طلاقم می‌دهد. گفت مرا از خانه بیرون می‌اندازد. به من گفت دیوانه روانی عقده‌ای هستم و این را همه به او گفته‌اند. با شنیدن این حرفها، صدایش در گوشم پژواک شد، دندانهایم را روی لبهایم محکم فشار دادم، شوری خون را توی دهانم حس کردم، نفهمیدم چه کردم، فقط یک چیزی را در هوا گرفتم و محکم به زمین کوبیدم. صدای سیلی محکمی در گوشم پیچید. پرت شدم گوشه پذیرایی. وقتی چشم باز کردم همه چیز تمام شده بود.

گفتند بچه‌ام را کشته‌ام. شوهرم از من شکایت کرد و طلاقم داد. مرا به جرم آزار و اذیت و قتل عمد به زندان آوردند. من یک بار دادگاه رفتم. آنجا گفتم که اصلاً نفهمیدم چرا این کار را کردم. سعی کردم به آنها بفهمانم که مشکل دارم، مشکل روحی و روانی. اما دکتر که معاینه‌ام کرد گفت دیوانه نیستم! حالا من مانده‌ام و یک پرونده قتل. هیچ کس جز پدرم به سراغم نمی‌آمد. اما یک روز به او گفتم از اینجا بیرون بیایم زن و بچه هایش را می‌کشم. آنها باعث بدبختی من شدند. بعد از آن او هم دیگر به ملاقاتم نیامد. مگر دروغ گفتم؟ آنها باعث بدبختی من شدند. اگر آزاد شوم، آنها را می‌کشم. ■

روی دیگر سکه

مهری از کودکی با کمبود محبت مواجه بود. او هرگز شانس این را نداشت که از طرف مادر و پدر، مورد محبت قرار بگیرد. مرگ مادر و ازدواج مجدد پدر، باعث شد تا او احساس کند که نه تنها مادر، بلکه پدرش را هم از دست داده، از طرفی رفتار ناخوشایند نامادری‌اش و کم توجهی‌ها و نادیده گرفتنهای او سبب شد تا مهری خود را در دنیا تنها احساس کند. قطعاً اطراف و تعداد زیادی کودک از دوست و فامیل بودند که به طور معمول و طبیعی زندگی می‌کردند و از محبت والدین برخوردار بودند، همه اینها مجموعاً سبب شد مهری دچار بیماری روحی و روانی شود. او که خود را در این مسأله بی‌تقصیر میدید، همه عالم و آدم را مقصر می‌دانست به همین علت شروع به اذیت و آزار کودکان کرد. او از این کار لذت می‌برد چون اولاً احساس می‌کرد از بچه‌های دیگر انتقام می‌گیرد، ثانیاً به نوعی باعث جلب توجه اطرافیان به خودش می‌شد. شاید اگر همان زمان پدر مهری درصدد درمان او برمی‌آمد، بیماری‌اش تا این اندازه حاد نمیشد. اما متاسفانه کم توجهی یا حتی بی‌توجهی پدر مهری نسبت به او باعث شد تا شرایط روحی و روانی مهری روز به روز بدتر شود. تا آنجا که حتی بعد از ازدواجش نه تنها علاقه‌ای به فرزند خودش هم نداشت، حتی از آزار او نیز به نوعی لذت می‌برد. بیماریهای روحی و روانی که ریشه در مشکلات و مسائل پیرامون زندگی افراد دارد درست مثل بیماریهای جسمی نیاز به درمان دارند و هر نوع بی‌توجهی نسبت به آنها می‌تواند باعث بروز مشکلات و مسائل بسیاری شود.

سوژه

کیانا نصرت زاده

ماجرای رویاهای دست نیافتنی



بعد از چند سال و به دنیا آمدن دخترمان دیگر از خیالبافی‌هایش خسته شده بودم و می‌دیدم به جای اینکه به فکر ساختن آینده باشد مدام منتظر یک معجزه است

خیالباف بود و همیشه دنبال یک آینده عجیب و غریب. به چیزهایی فکر می کرد که اصلاً دست یافتنی نبود. وقتی با هم ازدواج کردیم از این خیالبافی‌هایش خوشم می آمد. ساعتها از یک زندگی رویایی حرف می‌زد. از سفرهای آنچنانی، خانه و ویلا و ماشینهای قشنگ و گران قیمت. می گفت برای به دست آوردن یک زندگی مرفّه حاضر است شب و روز کار کند. من هم کم سن و سال بودم و از زرق و برق این رویاها خوشم می آمد. اما واقعیت این بود که ما یک زندگی کارمندی ساده داشتیم. من و عماد هر دو تک فرزند بودیم و خانواده‌هایمان برای فراهم کردن رفاه زندگی ما خیلی زحمت کشیده بودند. اما فرق بزرگی بین ما بود. من می‌دانستم که زندگی سخت و غیرقابل پیش بینی است و عماد تصور می کرد زندگی پر است از فرصتهایی که کافی است به یکی دو تای آن چنگ بزنیم.

پدر من یک کارمند ساده بود که حتی توانایی پرداخت هزینه تحصیل من در دانشگاه آزاد را نداشت. دو سال پشت کنکور ماندم تا بالاخره در رشته دبیری دانشگاه دولتی قبول شدم. خبر خوب این بود که حتی در دوران دانشجویی هم حقوق داشتم و شغل آینده‌ام هم قطعی بود. عماد هم بعد از فارغ التحصیلی از امتیاز پدرش که کارمند بانک بود و تازه بازنشسته شده بود استفاده کرد و کارمند ساده بانک شده بود. اما تصورش این بود که این شغل مقطعی است و به زودی کار و بار دیگری پیدا خواهد کرد. وقتی با هم ازدواج کردیم نسبتاً وضعیت خوبی داشتیم. دو خانواده کمکمان کردند تا زندگیمان را سامان بدهیم. هر دو کار می کردیم و درآمد خوبی داشتیم. به قول مادرم با قناعت و صبوری می‌توانستیم یک زندگی خوب بسازیم، اما عماد به قناعت کردن و ریز ریز پول جمع کردن اعتقادی نداشت. می گفت باید منتظر آن روزی باشیم که زندگیمان را یک جهش حسابی بدهیم...

بعد از چند سال و به دنیا آمدن دخترمان دیگر از خیالبافی‌هایش خسته شده بودم و می‌دیدم به جای اینکه به فکر ساختن آینده باشد مدام منتظر یک معجزه است. اگر ماشین می‌خریدیم می گفت یک روزی خیلی بهتر از آن را می‌خریم. اگر خانه‌مان را عوض می کردیم از روزهایی می گفت که خانه بزرگتر و مجلل تری خواهیم داشت. هرگز از آن چیزی که داشتیم راضی نبود. به نظرش سفرهای ساده و کم هزینه فقط وقت تلف کردن بود و مدام به سفرهای خارجی فکر می کرد. من اما از یک زمانی حس کردم به هر دلیلی نمی‌توانم عماد را از خواب و رویاهایش بیدار کنم برای همین فکر کردم وظیفه دارم به فکر آینده باشم.

شروع کردم به پس انداز حقوقم. شاگرد خصوصی می گرفتم و درآمدم را در یک حساب بانکی نگه می‌داشتم. با بچه و مدرسه و کار خانه خیلی خسته می‌شدم ولی فکر می کردم یکی از ما باید حواسش به زندگی باشد. عماد یکی دو بار تصمیم گرفت دست به معامله‌های پر سود بزند. یک وقتهایی ضرر می کرد و یک وقتهای سود. بهش می گفتم این کارها مثل قمار است، حتی وقتی سود می کنی باید منتظر ضرر بزرگتر باشی...عماد پدر خوب و همسر مهربانی بود و نمی‌توانستم این محاسنش را نادیده بگیرم برای همین سعی می کردم در کنارش زندگی آرامی داشته باشم. با پس اندازم یک قطعه زمین در خارج از شهر خریدم. به عماد هم چیزی نگفتم و آن را گذاشتم برای روز مبادا...

تا اینکه یک شب بارانی زمستانی وقتی داشت به خانه برمی گشت تصادف کرد... تصادف وحشتناکی بود. هشت نقطه از بدنش شکست و ماهها در بستر خوابید. تازه باید هزینه خسارتی را که به ماشین مقابل و راننده‌اش آمده بود پرداخت می کردیم. عماد تمام مدت نگران این وضعیت هولناک بود. بهش گفتم آنقدر پول داریم که لازم نیست اصلاً نگران چیزی باشد. بعد موضوع زمین را گفتم. قیمت زمین چند برابر شده بود و با فروشش می‌توانستیم همه مشکلاتمان را حل کنیم. عماد در شوک به سر می‌برد. انگار زندگی و زمانه سیلی محکمی به او زده بود و بعد از شانزده سال که از ازدواجمان می گذشت تازه از خواب بیدار شده و واقعیت زندگی را درک کرده بود. زمین را فروختیم وهمه قرض هایمان را دادیم. عماد سلامتی‌اش را به دست آورد و دوباره رفت سر کار...اما این بار او مرد دیگری شده بود. تازه واقعیت زندگی را درک کرده بود. حالا به دنبال یک زندگی امن و ساده و کوچک بود.

تصادف هرچند سخت و ناراحت کننده بود، ولی نقطه عطف زندگی ما بود. بعد از آن عماد به قناعت و پس انداز کردن و رضایت از یک زندگی کوچک اما ساده و راحت ایمان آورد...حالا ما در آرامش کامل زندگی می کنیم. گاهی حس می کنم رویاهای دست نیافتنی سایه سیاهی روی زندگی ما انداخته بود که با رد کردن آن ابرهای سیاه، روشنی و زیبایی واقعی به خانه ما تابید... ■

شکوفه های زندگی



دیانا صافی



شایلین ره انجام



مهیاس نوذری



ملیکا مقیسه



غزل شایسته فرد

عوامل استحکام خانواده

از: ا.ح.درّی

در نظام ارزشی اسلام عزیز، به تشکیل خانواده و عوامل استحکام آن توجه جدی شده و در مرحله بالاتر بر ضرورت تعالی خانواده تاکید بسیار شده است.
دستیابی به رشد و تعالی یک خانواده از یک طرف در گرو انجام وظایف هر یک از اعضا و از سوی دیگر مبتنی بر توجه به فضایل و کرامات اخلاقی و معنوی در خانواده است.
در نوشتار این هفته به برخی از عواملی که سبب تحکیم خانواده می‌شود و شارع مقدس ما را به انجام آن امر کرده اشاره می کنیم:

دینداری

یکی از بارزترین عواملی که سبب تقویت و استحکام بنیان خانواده می‌شود دینداری و تقواست. افراد دیندار ضمن آنکه از کوشش در جهت تامین نیازهای مادی معقول و ایجاد یک زندگی سعادتمند فروگذار نیستند، در صورت برخورد با مشکلات از قبیل فقر و ناسازگاری خانوادگی دچار یاس و ناامیدی نمی‌شوند.

همچنین تجربه نشان داده وقتی اعضای یک خانواده متدیّن باشند، همگی در باید و نبایدهای زندگی، سرسپرده دستورات الهی هستند و از این رو کمتر دچار بحرانهای زندگی می‌شوند. همچنین افراد متدیّن در خلوت و آشکار، خدا را ناظر بر رفتار خود می‌دانند و از آنچه او را ناخشنود می‌سازد می‌پرهیزند. از این رو امام حسن(ع) می‌فرمایند:
دخترت را به ازدواج پسری با تقوا درآور، زیرا اگر او را دوست داشته باشد، به او احترام می گذارد و اگر از او متنفر شود، به او ظلم نمی کند.

همدلی

همدلی به معنی توانمندی و درک افراد خانواده و برخورد مناسب با یکدیگر است. در روایات بر لزوم همدلی اعضای خانواده بخصوص همسران تاکید بسیاری شده است. پیامبر اکرم (ص) شفقت زن نسبت به شوهر و لطف به او را ارزشی اخلاقی برای زنان برشمرده است. همچنین فرموده است:
«بهترین مردان کسانی هستند که پناه خانواده خود هستند، تا خانواده به دیگری پناه نبرد.

امام سجاد(ع) نیز خانواده را مایه آرامش و انس معرفی کرده و یکی از عوامل استحکام خانواده را مصاحبت نیکو با همسر دانسته است. ایشان می‌فرمایند:
همسران بهشتی کسانی هستند که اهل وفاق و همدلی با یکدیگر هستند.

همدلی با اعضای خانواده آثار مثبت فراوانی برای فرد دارد و پاداشهای موعود الهی آن در روایات عبارتند از: خشنودی خداوند، یاری خداوند در دنیا و آخرت، ورود به بهشت، برخورداری از آرامش روانی و امنیت فکری و ایجاد صمیمیت.

نکته مهم و قابل توجه آن است که در خانواده‌هایی که همدلی در میان اعضای آنان رواج دارد، افراد آن خانواده دارای اعتماد به نفس بالا و توانمند در برابر مشکلات و مصیبتها نیز هستند.

محبت به خانواده

برای استحکام بنیان خانواده اعضای خانواده باید از ابراز محبت به یکدیگر دریغ نکنند و یکدیگر را از عواطف لطیف خود سیراب کنند. امام صادق(ع) در این باره می‌فرمایند: زن در روابط میان خود و شوهر همدلش از یک خصلت بی‌نیاز نیست که عبارت است از: **اظهار عشق و محبت با دلربایی.**

پیامبر اکرم(ص) نیز به مردان تذکر می‌دهد:
اینکه مرد به همسرش محبت کند و به او ابراز علاقه کند هرگز از قلب زن بیرون نمی‌رود.

از طرف دیگر در یک خانواده اسلامی فرزندان نیز نقش محکمی در استحکام آن دارند. از این رو ابراز محبت به فرزندان بسیار مهم تلقی شده است. امام صادق(ع) در این باره می‌فرمایند:
بدون تردید خداوند به دلیل محبت زیاد بنده به فرزندش به او رحم می کند. پیامبر اکرم(ص) نیز می‌فرمایند: **هر کس فرزندش را ببوسد، خداوند برای او حسنه می‌نویسد و کسی که او را شاد کند، خداوند در روز قیامت او را شاد می کند.**

بنابراین محبت بجا و اندازه، آرامش روانی، امنیت خاطر، اعتماد به نفس و آرامش و استحکام خانواده را به ارمغان خواهد آورد.

گذشت از خطا

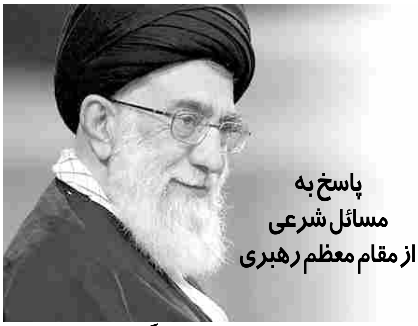
یکی دیگر از عوامل استحکام خانواده گذشت و عفو از خطای یکدیگر است. طبیعی است انسان از لحاظ انسان بودن هر لحظه ممکن است دچار لغزش شده و اشتباهی از او سر زند و مهمتر آنکه درصدد تلاش برای جبران اشتباه خود باشد. بنابراین گذشت از خطا و غفلت اعضای خانواده یک ضرورت برای بقای خانواده است.

امیرالمومنین(ع) در ضمن حدیثی می‌فرمایند:
یکی از شریف‌ترین رفتارهای شخص کریم، چشمپوشی از چیزی است که میداند.

در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که می‌فرمایند: **کسی که عیب را می‌پوشاند و حسن را جلوه می‌دهد و از تقصیر می گذرد، ولی لطف را به خاطر می‌سپارد و خرم و شادکام، موجب آسایش و راضی است.**

صبر بر خطای اعضای خانواده مانند بی‌نظمی یا تخلف از عهد یک ارزش است. نباید آن را با ظلم پذیری یکسان دانست. زیرا چه بسا طرف دیگر از اشتباه خود آگاه نباشد و از روی عمد مرتکب تقصیر نگردد و چه بسیار مواردی که این صبر کلید گشایش است. پیامبر اکرم(ص) در حدیثی آموزنده می‌فرمایند: "**خداوند به زنی که بر بدخلقی شوهرش صبر کند، ثواب آسیه، همسر فرعون (یکی از چهار زن بهشتی) را می‌دهد و اگر مردی بر بدخلقی همسرش صبر کند، خداوند پاداشی را که به حضرت داود (ع) داد، به او می‌دهد.**

چکیده مطالب بیان شده آن است که روی آوردن انسان به تشکیل خانواده از روی حس خودخواهی او نیست، بلکه تشکیل خانواده ریشه‌های عاطفی بسیار قوی در وجود انسان دارد. آدمی با عمل به دستورات الهی در باب خانواده می‌تواند تصویر زیبایی از خانواده متعال را به نمایش گذارد و دست توانای خدای قادر را در این موضوع ببیند و از سوی دیگر انسان با شناسایی آفتها و آسیبها می‌تواند حریم خانواده را از گزند بیماریهای روحی و روانی مصون بدارد.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

وام دوره ای

سؤال:
در بین مردم باب شد که تعدادی از افراد، مثلاً بیست نفر، ماهانه هر کدام مقداری پول طبق قراردادی که همه آن را قبول کرده‌اند، روی هم می گذارند و هر ماه آن را با قید قرعه برای رفع گرفتاریهای مالی به یکی از افراد می‌دهند و فردی که پول را می‌گیرد هر ماه به مقدار اقساط مشخص شده پرداخت می کند و هیچ گونه سود یا کارمزدی به هیچ کس تعلق نمی گیرد، لطفاً حکم شرعی این مسأله را بفرمایید؟

پاسخ :
مشارکت در قرض دادن به اعضای صندوق به شرح مذکور اشکالی ندارد.

نصیحت کردن در حضور مردم کوبیدن شخصیت است
● امام علی(ع)

حدیث هفته

هر کس به شایستگی در حقّ خانواده اش نیکی کند، عمرش طولانی می شود.
امام صادق (ع)

خواستگاری

کورش کاشانی

همه چیز از یک تلفن شروع شد

وقتی هوشنگ زنگ زد، بعد از سلام و احوال، قبل از اینکه من حرفهایم را بزنم گفت می‌خواهد همین الان مرا ببیند چون نزدیک خانه من است



وقتی افسانه تلفن زد، وقت زیادی برای صحبت کردن نداشت. صدای گریه بچه می‌آمد و بوق ممتد ماشینها. گفت: "اگر یک خواستگار داشته باشی شوهر می کنی؟" نصفه شب بود. طبق معمول یادش رفته بود اختلاف ساعت ما با آنها چقدر است و نباید این موقع شب به ایران تلفن کند...

افسانه از دوستان قدیمی من بود. از بچگی همبازی بودیم. وقتی مادرم فوت کرد دوستان صمیمی شدیم. مادرش اصرار داشت به من بفهماند که می‌تواند مادر من هم باشد ولی من آن روزها به دوست بیشتر از جایگزین مادر احتیاج داشتم. حالا بیش از سی سال گذشته بود. افسانه ده سال پیش همراه شوهر و بچه اولش مهاجرت کرد و رفت کانادا. من هم ایران ماندم و سرم به کار کردن و مراقبت از پدر آلزایمری‌ام گرم بود. از سن ازدواجم خیلی وقت بود می گذشت و دیگر قید شوهر کردن را زده بودم. اما دوسالی بود که پدرم هم فوت کرده بود و عملاً خیلی تنها شده بودم. حالا افسانه برایم یک خواستگار پیدا کرده بود. مردی شصت ساله که سه دختر داشت و همسرش را چهار سال پیش در اثر سرطان از دست داده بود. حالا تصمیم گرفته بود با یک زن ایرانی ازدواج کند. من در چهل و هفت سالگی باید همسر پستی او می‌شدم! روز بعد به افسانه زنگ زدم و گفتم اینقدر نگران تنهایی من نباش و نمی‌خواهد برایم شوهر پیدا کنی... اما به قول خودش دیر شده بود. تلفن و آدرس مرا به آن مرد داده بود و گفت هفته آینده که برای دیدن خانواده‌اش به ایران می آید، به من زنگ می‌زند... خودم را برای جواب قطعی و منفی آماده کرده بودم و گفتم در همان پنج دقیقه اول به او می‌فهمانم که من قصد ازدواج ندارم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی بچه‌ام به دنیا آمد

دلخوریها و جرّو بحثهایمان از همان اول وجود داشت. باردار که شدم منصور مراعات حالم را می‌کرد و به هر بهانه‌ای مرا از مادرش دور نگه می‌داشت



بالاخره درد زایمان آمد سراغم. مادرم به منصور زنگ زد و گفت بچه‌ات دارد به دنیا می‌آید. تلفن را روی مادر قطع کرد. از دعوا و مرافعه‌هایی که با هم داشتیم چهار ماه می گذشت. گفت اگر از مادرش عذرخواهی نکنم مرا طلاق می‌دهد. من هم این کار را نکردم. باردار بودم. به خانه مادرم رفتم و در این چهار ماه به هر بهانه‌ای با او تماس گرفتیم گفت روی حرفش هست و تا از مادرش عذرخواهی نکنم حاضر نیست مرا ببیند. من هم که حق را به خودم میدادم قبول نکردم که از آن پیرزن عذر بخواهم. آن هم برای کاری که اصلاً اشتباه نبود.

دو سال زندگی با منصور مثل جهنم بود. دو واحد آپارتمان روبروی هم بود که من و منصور در یکی از واحدها و مادرش در واحد دیگری زندگی می کرد. همین نزدیکی از ماه اول مشکل ساز شد. وقت و بی‌وقت می آمد خانه‌مان یا یک وقتهایی منصور را صدا میزد که برود آنجا و مادر و پسر پچ پچ هایشان را می کردند و من در این توهّم بودم که چه می‌گویند و چه نمی گویند. از همان اول به این رفتار مادر شوهرم اعتراض کردم ولی منصور می گفت خط قرمزش مادرش است. زنی که بچه‌های یتیمش را به خوبی و به زحمت بزرگ کرده بود و حالا همه آنها او را مثل تخم چشمشان دوست داشتند و او هم به خودش حق میداد در همه امور زندگی ما دخالت کند. جاریهای دیگرم با این موضوع کنار آمده بودند چون نزدیک او زندگی نمی کردند ولی من بدجور گرفتار بودم. انتظار داشت هر مهمانی که میدادم او را دعوت کنم. هر مهمانی که او داشت من باید کار و زندگی‌ام را ول می کردم و میرفتم آنجا...

دلخوریها و جرّو بحثهایمان از همان اول وجود داشت. باردار که شدم منصور مراعات حالم را می کرد و به هر بهانه‌ای مرا از مادرش دور نگه می‌داشت. فکر می کردم دارد کم کم به عمق مسأله پی می‌برد و فهمیده است که دخالتهای مادرش به درد زندگیمان نمی‌خورد. تا اینکه یک بار وقتی به شمال رفته بودیم و چند روزی خانه نبودیم موقع برگشتن مادر منصور شوک زده‌ام کرد و همان لحظه اول از حال رفتم. هنوز سیسمونی آماده نشده بود. چهار ماه به زایمانم مانده بود. وقتی از سفر برگشتم دیدم اتاق بچه پر است از

اما اینطور نشد. وقتی هوشنگ زنگ زد، بعد از سلام و احوالپرسی، قبل از اینکه من حرفهایم را بزنم گفت می‌خواهد همین الان مرا ببیند چون نزدیک خانه من است و موقعیت خوبی است که با هم چلو کباب بخوریم... لحن حرف زدنش آنقدر صمیمی و راحت بود که قبول کردم. گفتم بعد از ناهار بهش می گویم..

رفتیم بیرون و از هر دری حرف زدیم. ده سالی بود که ایران نیامده بود و حسابی هیجان زده بود. بعد برایم تعریف کرد که سه دخترش بسیج شده‌اند تا او را زن بدهند ولی او دلش می‌خواست قبل از هر انتخاب دیگری مرا ببیند. افسانه به او گفته بود که من استثنایی‌ترین زنی هستم که تا به حال دیده است...از ادبیات حرف زدیم و اینکه من منتقد خوبی هستم و مهمتر از همه اینکه در تمام سالهایی که از پدرم مراقبت کرده‌ام حتی یک بار هم اعتراضی نداشتم...هر چه که می‌خواستم از خودم بگویم می‌دیدم افسانه به طور اغراق آمیزی برای او تعریف کرده بود. آنقدر از من می‌دانست که حس نمی کردم غریبه است.

اینطور شد که روزهای دیگر هم با هم قرار گذاشتیم و در حالی که شهر را می گشتیم بیشتر با هم آشنا می‌شدیم. جالب این بود که خواهر و برادرهایش هم کلی زن و دختر به او معرفی کرده بودند و مجبور بود به خواستگاری آنها برود. بعد برای من تعریف می کرد و کلی می‌خندیدیم. به ماه نکشید که جواب مثبتم را گفتم به شرط اینکه در ایران بمانیم و سالی یک بار برای دیدن دخترهایش به کانادا برود. او هم از خدا خواسته قبول کرد. می گفت همیشه آرزویش این بوده که روزهای بازنشستگی‌اش را در ایران بگذراند.همین شد که ما با یک ازدواج خیلی ساده زندگیمان را شروع کردیم. هوشنگ به خانه من آمد و با هم دستی به سر و گوش خانه پدری من کشیدیم و شد خانه ما...

حالا بیست سال از ازدواجمان می گذرد. هر دو حسابی پیر شده‌ایم و مونس و همدم هم هستیم و همیشه فکر می کنم افسانه دوستی را در حق من تمام کرد، وقتی مردی به این خوبی و مهربانی را به من معرفی کرد... ■

وسایلی که مادر منصور به سلیقه خودش خریده بود... از تخت و کمد و لباس گرفته تا پوشک بچه و کالسکه و ننو...

انگار نه انگار این بچه من بود و باید خودم همه آنها را انتخاب می کردم. بعد از اینکه منصور آب قند بهم داد و صدای هق هق گریه‌ام بلند شد از من خواست هیچ عکس العملی نشان ندهم. گفت خودش همه چیز را رو به راه می کند. چند روزی وسایل را نگه داریم و بعد همه را به خانه مادرش منتقل خواهیم کرد و می گوییم دلمان می‌خواهد بچه در خانه مادربزرگش یک اتاق داشته باشد...هاج و واج به منصور نگاه کردم. تازه فهمیدم مشکل بزرگتری در راه است و آن همه مالکیت بچه و تربیت او و تصمیم گیری برای مراحل زندگی‌اش. لابد مادرش می‌خواست در همه امور دخالت کند...

روز بعد وقتی منصور رفت سر کار سرایدار را صدا زدم و گفتم وسایل را ببرد سر کوچه بیندازد. هیچ کدام را نمی‌خواستم. جلوی چشم مادرش همه را دور ریختم. رهگذرها که می‌دیدند وسایل نو و استفاده نشده نوزاد را داریم می‌ریزیم بیرون سریع آنها را بر می‌داشتند و می‌بردند. مادر منصور هم تا دلش خواست ناسزا گفت. اشک ریخت ولی من اهمیتی ندادم. تا اینکه صدای آمبولانس را شنیدیم. یکی از زنهای همسایه گفت حال مادرشوهرم به هم خورده و دارند او را می‌برند بیمارستان.

منصور هم سراسیمه از سر کار برگشت. باورش نمی‌شد که من این کار را کردم. گفتم مرگ یک بار شیون یک بار! دیگر نمی‌خواهم در مورد زندگی بچه‌ام هم دخالت کند...منصور یک کشیده خواباند توی گوشم و گفت برو خانه مادرت...چهار ماه آنجا بودم. حتی یک بار هم بهم تلفن نکرد.

وقتی بچه به دنیا آمد هم برای دیدن بچه به بیمارستان نیامد. یک ماه بعد احضاریه دادگاه آمد که می‌خواهد مرا طلاق بدهد. گفت بچه را هم نمی‌خواهد. حالا آمده‌ام دادگاه و به قاضی گفتم که پدر این بچه هنوز او را ندیده و این انصاف نیست که چنین سرنوشتی داشته باشد...

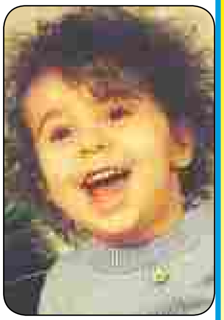
حالا باید منتظر بمانم تا حکم دادگاه صادر شود... ■

شکوفه های زندگی


بردیا عسکری


دانیال مشایخی

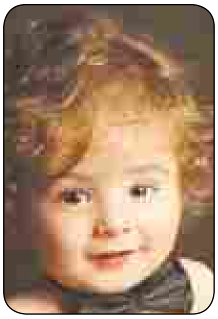

ساره سعادتخواه لنگرود

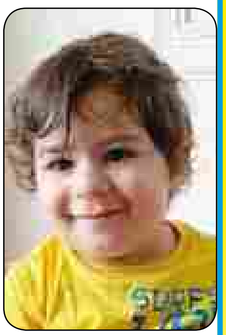

هیراد ابراهیم عاصی


هیوا ابراهیم عاصی

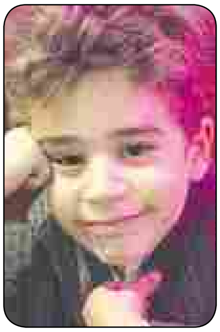

بارانا بخشی

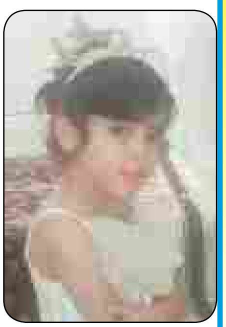

روزبه و رخشان رامهرمزی


امیر حسین عظیمی

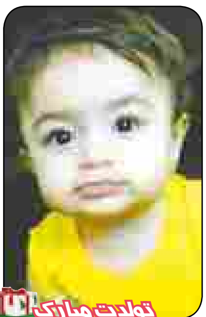

سپهر فخرایی


هانا نظری


پارسینا نثاری


هانیه کوهی


آسنا احمدی


رسپینا موسوی

تولدت مبارک

خوشبخت ترین آدم کسی است که دل از مهر مردم سرشار کند

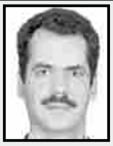
●بزرگمهر حکیم



مشاور

به مدیر ساختمانم مشکوکم

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: مالک آپارتمانی در یک مجتمع مسکونی هستم که ۴۴ واحد دارد. هر ماه مبلغی را به عنوان شارژ ماهیانه به حسابی که توسط مدیر مجتمع تعیین شده واریز می کنم. واحدهای دیگر هم این کار را انجام می‌دهند که جمع این پرداختها در طول سال مبلغ زیادی می‌شود. اما وقتی برای کارهای ضروری ساختمان از قبیل نظافت پله‌ها و راهروها یا رسیدگی به باغچه موجود در محوطه به مدیر ساختمان تذکر می‌دهیم، می گوید به مقدار کافی پول در اختیار ندارد و هزینه‌های جاری و ثابت ساختمان اجازه چنین مخارجی را نمی‌دهد. در حالی که من و چند تن دیگر از همسایگان با یک حساب سرانگشتی ساده می‌دانیم که مخارج معمول ساختمان از قبیل هزینه‌های آب و برق و گاز و حقوق سرایدار و..... بسیار کمتر از مبلغی است که ماهیانه و سالیانه بابت شارژ واحدهای خود می‌پردازیم. در واقع ظنّ قوی داریم از پولی که می‌پردازیم برای ساختمان استفاده نمی‌شود و خدا می‌داند که این پولها چه شده است!

اینک نمی‌دانیم باید چه کاری انجام دهیم تا نسبت به این موضوع خیالمان راحت شود. لطفاً ما را راهنمایی کنید تا اقدامات لازم قانونی را انجام دهیم.

رضا.م- تهران

رفتار منطبق با امانتداری

پاسخ: به جنابعالی و سایر خوانندگان ارجمند مجله که در مجتمعهای مسکونی زندگی می کنند توصیه می‌شود که قانون تملک آپارتمانها و آیین نامه اجرایی آن را حتماً مطالعه کنند. حجم زیادی ندارد و در نهایت در یک ساعت خوانده می‌شود. اما آنچه عاید شما می‌شود اطلاعات فراوانی است که در خصوص حقوق و تکالیف حاکم بر محیط زندگی خود به دست خواهید آورد. به موجب این قانون، اداره امور ساختمان بر عهده مدیر یا مدیرانی است که توسط مجمع عمومی ساختمان تعیین می‌شوند.

مجمعی که متشکل از مالکین واحدهای آن ساختمان است. مالکینی که می‌توانند تصمیمات لازم برای امور جاری و آینده ساختمان را اتخاذ کنند که از جمله این تصمیمات انتخاب مدیر یا مدیران ساختمان است. این مدیران مسئول حفظ و اداره ساختمان و اجرای تصمیمات مجمع عمومی هستند و باید در مقابل مالکان و مجمع عمومی پاسخگوی عملکرد خود باشند. از جمله اینکه مکلفند هر سال گزارش درآمدها و هزینه‌های سالانه مربوط به ساختمان را به مجمع عمومی ارائه کنند تا به تصویب مالکین برسد.

با توجه به قانون مذکور می‌توانید مجمع عمومی مالکین را تشکیل دهید و از مدیران مربوطه گزارش هزینه‌ها و درآمدها را بخواهید. سپس با بررسی این گزارش مالی متوجه شوید که آیا واقعاً حیف و میلی صورت گرفته است یا خیر؟ اگر قانع نشدید یا آنها از دادن گزارش طفره رفتند می‌توانید با رأی اکثریت مالکین مدیران را عزل و با تشکیل مجمع عمومی فوق‌العاده مدیران جدیدی انتخاب کنید. سپس با استفاده از یک کارشناس رسمی دادگستری در رشته حسابرسی، حسابها را بررسی کنید. اگر این کارشناس تأیید کرد که مبلغ پرداختی مالکین بابت شارژ واحدها که باید به مصارف معینی می‌رسیده در محلهای دیگری هزینه شده و یا حیف و میلی صورت گرفته راه برای اقامه دعوی حقوقی یا کیفری به طرفیّت شخصی که مرتکب این کار شده و مدیرانی که در جریان موضوع بوده‌اند هموار می‌شود. هم می‌توان با دادخواست حقوقی مبالغ مورد سوءِ استفاده را مطالبه کرد و هم می‌توان با ارائه شکایت کیفری مدیران مربوطه را تحت تعقیب جزایی قرار داد. زیرا وفق ماده ۱۹ آیین نامه اجرایی قانون تملک آپارتمانها مدیران تعیین شده امین مالکین هستند و وجوه سپرده شده به آنها در حکم مال امانی بوده است.

بنابراین در صورت سوءِ نیت مدیران و دخل و تصرف آنها در مال امانی یا حتی هزینه کردن این وجوه در غیر از مصارف معمولی ساختمان، آنها در مورد امانت خیانت کرده‌اند. پس، می‌توان طبق ماده ۶۷۴ قانون مجازات اسلامی از ایشان شکایت کرد که مقرر داشته است؛ هر گاه اموال منقول یا غیرمنقول یا نوشته‌هایی از قبیل سفته و چک و قبض و نظایر آن به عنوان اجاره یا امانت یا رهن یا برای وکالت یا هر کار با اُجرت یا بی‌اُجرت به کسی داده شده و بنا بر این بوده است که اشیاء مذکور مُسترد شود یا به مصرف معینی برسد و شخصی که آن اشیاء نزد او بوده آنها را به ضرر مالکین یا متصرفین آنها استعمال یا تصاحب یا تلف یا مفقود نماید، به حبس از شش ماه تا سه سال محکوم خواهد شد.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و
روانشناس بالینی، تخصص در کودک،
خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی
فرزندپروری، خانواده، اضطراب و
ترس، وسواس و افسردگی



خوراکی‌های نامهربان با دندان

برخی خوراکیها بدون این که حتی متوجه باشید می توانند لبخند زیبای شما را نابود کنند. در ادامه با برخی از آنها که حتی ممکن است بیشتر از آبنباتها به دندانها آسیب برسانند، بیشتر آشنا می‌شویم.

میوه های خشک: مصرف میوه خشک شبیه خوردن آبنبات است. میوه های خشک چسبنده بوده و از محتوای قند بالایی برخوردار هستند. این به معنای آن است که قند بین دندانها گرفتار می شود که شرایطی عالی برای بروز پوسیدگی دندان است. پس به جای میوه های خشک از نمونه های تازه استفاده کنید.

نوشابه: جای شگفتی نیست که نوشابه همدم خوبی برای دندان های انسان محسوب نمی شود. یک قوطی نوشابه دارای ۳۹ گرم قند است که تقریبا معادل ۱۰ قاشق چایخوری می شود. اما این تنها مشکل موجود نیست. نوشابه بسیار اسیدی است و اسید می تواند مینای دندان را از بین ببرد. شرایط زمانی وخیم‌تر می شود که هر روز نوشابه مصرف کنید زیرا مواجهه دندانها با قند و اسید افزایش می یابد.

سس: گوجه فرنگی یک ماده غذایی سالم و مفید محسوب می شود، اما محصولی اسیدی نیز است. مصرف سس گوجه فرنگی به همراه اسپاگتی می تواند آسیب وارده به مینای دندان را دو برابر کند. سس اسیدی می تواند مینای دندان را از بین ببرد و کربوهیدارت های موجود در پاستا نیز باکتری هایی که موجب پوسیدگی دندان می شوند را تغذیه می کند. مصرف پاستا به همراه پنیر یکی از جایگزین هایی است که می توانید مد نظر قرار دهید.

آب بطری شده: حتی آب ساده نیز ممکن است حاوی برخی مواد معدنی باشد که برای بهبود عطر و طعم به آن اضافه شده‌اند و این می تواند اسیدیته را افزایش دهد. در حقیقت، آب های بطری شده می توانند به اندازه قهوه یا چای اسیدی باشند. محصولاتی که واژه مقطر روی آنها وجود دارد کمتر اسیدی هستند زیرا تقطیر تعادل pH را کاهش می دهد و وضعیت خنثی‌تری ایجاد می کند. همچنین، شما می توانید از بطری یا قمقمه هایی با قابلیت استفاده مجدد بهره برده و آن را با آب لوله کشی پر کنید.

سرکه سیب: سرکه سیب به واسطه فواید سلامت و ویژگی های سمزدایی خود شناخته شده است، اما ممکن است متوجه نباشید که اسیدیته بالای آن می تواند به مینای دندانها آسیب وارد کند. اگر سرکه سیب در رژیم غذایی شما جای دارد، همواره آن را با آب رقیق کنید، به یک باره نوشیده و پس از مصرف نیز دهان خود را با آب شستشو دهید.

قهوه، چای: قهوه و چای ممکن است سطوح انرژی شما را افزایش دهند، اما دوست خوبی برای دندانها نیستند. هر دو نوشیدنی اسیدی و ادرارآور هستند که به معنای آن است می توانند موجب خشکی دهان شوند. بزاق یک سیستم طبیعی برای شستشوی هر چیزی است. زمانی که با کمبود بزاق مواجه هستید، احتمال مواجهه با پوسیدگی دندان و بیماری لثه افزایش می یابد.

چطور بیشتر کالری بسوزانید

وقتی نوبت به کاهش وزن می‌رسد، ورزش تبدیل به امری ضروری می‌شود. اگر شما هم اشتیاق به کاهش وزن دارید پس این سه تغییر را در برنامه روزانه خود انجام دهید تا بیشتر کالری بسوزانید.

طلوع خورشید سلام! بیدار شدن برای ورزش صبحگاهی باعث می‌شود زنگ ساعت آزارتان دهد، اما این کار یک مزیت عالی دارد: ورزش صبحگاهی کالری بیشتری می‌سوزاند. تحقیقات نشان داده افرادی که صبح ورزش می کنند انگیزه بیشتری دارند و زمان بیشتری نیز به ورزش اختصاص می‌دهند. دلیلش این است که افراد در صبح هوشیارتر هستند و انرژی بالاتری دارند، اما ورزش عصر یا شب همراه با خستگی و فشاری است که در طول روز به شما وارد شده است. عادت کردن به ورزش صبحگاهی حتی کمک می کند دیگر ورزش را فراموش نکنید و همین به کاهش وزن نیز کمک می کند.

سرعت بگیرید در بحث ورزش هوازی، دویدن بیشتر از پیاده روی به کاهش وزن کمک می کند چون کالری بیشتری می‌سوزاند، اما اگر فقط مقداری سرعت خود را افزایش دهید، بیشتر هم کالری می‌سوزانید. لازم نیست در طول ورزش پیوسته در حال دویدن باشید. به پیاده روی خود چند مرتبه دویدن با سرعت بالا اضافه کنید، این شوک باعث می‌شود بتوانید مقدار کالری بیشتری در طول تمرین و بعد از آن بسوزانید. همچنین به خاطر داشته باشید در حال پیاده روی دستهای خود را دائما حرکت دهید. با این کار ۱۵ درصد بیشتر کالری خواهید سوزاند.

ورزش قدرتی عضلات، کالری بیشتری نسبت به چربیها می‌سوزانند، پس هرچه بافت عضلانی بیشتری داشته باشیم، کاهش وزن آسان تر می‌شود. لازم نیست از همین الان به بخش بدنسازی باشگاه بروید، ورزشهای قدرتی را در طول روز و بدون باشگاه رفتن انجام دهید. مثلا می توانید از این روتین ورزشی در آشپزخانه استفاده کنید. البته فراموش نکنید که حرکات قدرتی را متناسب با وزن بدنتان انجام دهید، گاهی با اضافه وزن بالا نمی‌توان هر حرکتی را انجام داد چون باعث می‌شود آسیب ببینید و تا مدتها از ورزش محروم شوید.

راز خنده مطالعات زیادی درباره‌ی فواید خندیدن انجام شده است که ما را به خنده‌ی بیشتر تشویق می کند و به نظر می‌رسد ارزشش را داشته باشد که جایی برای آن در زندگی‌مان در نظر بگیریم؛ چرا که استرس را کم کرده و حالمان را خوب می کند.



بیشتر از دیگران بدانید و کمتر انتظار داشته باشید • شکسپیر

خدا در همین نزدیکی است

محمد رضائیان ـ شاهرود

"خدا در همین نزدیکی" نوشته "محمد رضائیان" داستانی است معنامحور و برآمده از تجربه‌ای شخصی و خاصّ. "محمد رضائیان" به پشتوانه قریحه و استعداد باارزش در عرصه نویسندگی، این داستان را در روایتی روشن و زلال، با پرهیز آگاهانه از حاشیه پردازی و خیال بازی، با ساختاری ساده و محکم نوشته است. پیام نهایی "خدا در همین نزدیکی است" تفکربرانگیز است و آرامش بخش.

آنقدر سریع و غیر منتظره اتفاق افتاد که باورش برایم سخت بود یعنی تا زمانی که در بیمارستان اعلام کردند چه اتفاقی برایم روی داده است، علیرغم اینکه علایم آن را تشخیص داده بودم، باز هم مطمئن نبودم. ساعت ۹ مثل هر شب با همسر و فرزندم به منزل برگشتیم.

لباس عوض کردم و به حیاط رفتم تا به گلها آب بدهم. نیم ساعت بعد چای خوردم و برای انجام کارهایم پشت کامپیوتر نشستم اما وقتی قصد داشتم فلش را از روی میز بردارم دست چپم سنگین شده بود. فکر کردم اشتباه می‌کنم اما دستم برای برداشتن آن جسم کوچک توانایی نداشت و همین حس را در پای چپم هم داشتم. خودم حدس زدم سکته کرده‌ام اما امیدوار بودم این اتفاق روی نداده باشد. بلند شدم و به داخل پذیرایی رفتم. همسرم را صدا زدم و گفتم فکر کنم سکته کرده‌ام. همسرم از جا پرید و با نگاهی پراضطراب به من، دخترم را صدا زد تا به بیمارستان برویم. بعداً گفت حالت صورتت برگشته بود و مطمئن شده بودم که سکته کرده‌ای. او سالهاست منشی پزشک است و اطلاعات خوبی درباره برخی از بیماریها دارد. به علت اینکه منزل ما در یک شهرک بود تصمیم گرفتیم منتظر اورژانس نمانیم و خودمان به بیمارستان برویم. در نهایت ۲۰ دقیقه بعد در اورژانس بیمارستان شهر بودیم. اقدامات اولیه انجام شد. سی. تی. اسکن وجود یک لخته خون را در مغز نشان میداد تلفنی نظر پزشک را دریافت کردند و من را به بخش نورولوژی انتقال دادند و داروی ضد لخته تزریق شد و زندگی من از آن شب وارد دور جدیدی شد. من تا قبل از آن شب، در باشگاه فعالیت ورزشی داشتم. علیرغم اینکه ۴۸ ساله بودم به خوبی ورزش بدنسازی می‌کردم. آدم با نشاطی بودم و هر وقت در جمع همکاران و بستگان حضور داشتم بیشترین فعالیت را برای شاد نگه داشتن آنها می‌کردم. برنامه‌های دور هم بودن و بیرون رفتن همیشه از طرف من بود. اما حالا با یک مشکل با اسم وحشتناک "سکته" هرچند که "گذرا" هم پسوندش بود، روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم.

روز دوم وقتی به چهره خودم و دهنی که یک سمتش تا حدی کج شده بود نگاه کردم، حسابی جا خوردم. شاید بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را در بیمارستان انجام دادم. از آنجا که کسی از پرسنل بیمارستان و پزشک معالجم توضیحی درباره مشکلم نداده بودند، سراغ اینترنت رفتم تا در خصوص بیماری‌ام بیشتر بدانم. مطالب کلی بود با توضیحاتی در خصوص سکته مغزی و علایم آن و وضعیت بیمار پس از این اتفاق. هیچ چیز

هراس پنهان

نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج

آنچه در داستان "هراس پنهان" نوشته "نسیبه توفیقی" به حاصل تلاش هنرمندانه و خلاقیت قوی این نویسنده جوان برجستگی نهائی بخشیده، سنجیدگی هوشمندانه است در درک و کاربرد تک گویی ذهنی. روایت "هراس پنهان" با زبان ساده و غنی و پرهیز از حاشیه پردازیهای زاید، در ذهن و خاطر مخاطب جان و روشنی می‌گیرد و به او کمک می‌کند تا سطرهای سفید و نانوشته را هم بخواند و بانویسنده همراه شود. برای "نسیبه توفیقی" آینده درخشانی در راه و کار دشوار داستان نویسی حقیقی پیش بینی می‌شود.

دکتر با حرکتی آرام عینکش را روی بینی‌اش پایین می‌آورد و نگاه عمیقی به دخترم نهال می‌کند و می‌گوید: "لازمه که با همسرتون صحبتی داشته باشم. مقداری دارو می‌نویسم. توصیه می‌کنم زود مصرف کنید هر چند..."

تاریخ مراجعه بعدی را به دستم می‌دهد و می‌گوید: "با منشی هماهنگ کنید."

جواب نمونه برداری و نسخه دارو را در کیفم می‌گذارم. شال و کلاه را روی سر و گردن نهال می‌گذارم و به سمت خانه می‌رویم که چند خیابان بالاتر است. هوا تاریک می‌شود و باران شروع به باریدن می‌کند.

دکتر بعد از دیدن برگه نمونه برداری آزمایشم چه چیزی می‌خواست به سعید بگوید؟ یعنی آنقدر بیماری‌ام سخت و لاعلاج شده که تحمل شنیدنش را در من ندیده؟

ـ گشنمه. مامان جون گشنمه...

نهال حوصله‌ام را سر می‌برد. چند بار لبه مانتوام را میکشد. چرا دکتر دلیل تبهای اخیر و کاهش وزن بی‌سابقه‌ام را به خودم نگفت؟ به نهال می‌گویم:

"برات پیتزا می‌خرم."

سرمای پاییزی باعث می‌شود تندتر قدم بردارم. آخر هفته بعد که شب یلداست و همینطور تولد دخترم. باید چند نفر از نزدیکان و آشنایان را دعوت کنم.

ـ مامان اسم این عروسکه چیه؟

نهال پشت ویترین اسباب بازی فروشی می‌ایستد. دستش را می‌گیرم و می‌کشم. انگار زور او بعد از دیدن چیزی در مغازه بیشتر می‌شود. برمی‌گردم و با دقت نگاه می‌کنم و به ذهنم فشار می‌آورم و می‌گویم: "بتمن. اون یه قهرمانه."

قطرات سرد باران شالم را می‌چسباند روی موهایم. قهرمان زندگی دخترم چه کسی خواهد بود؟ نهال چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. دستان کوچکش را می‌کشم و او به دنبالم کشیده می‌شود.

کاش سعید با من می‌آمد. اما حالا باید تا فردا صبر کنم. فکرها مثل خوره، ذهنم را می‌جوند. اگر سعید آمده بود، حتماً امروز دکتر به او می‌گفت قرار است چه بلایی سرم بیاید. اصلاً مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟ چقدر فکرهای آزاردهنده دور سرم پرواز می‌کنند. همینها زودتر من را از پا در می‌آورند. سعید که همیشه غایب است. کاش بتواند کسی را جای خودش در شیفت شب نگه دارد تا هفته آینده در شب تولد نهال کنارمان باشد. نهال می‌گوید: "مامان. سردمه. ماماااان!"

نهال حق دارد. بدون هیچ دلیلی او را پیاده در خیابان می‌کشم. آسمان سرخ می‌شود. شاید هم برف می‌خواهد به پیشواز زمستان بیاید. از خودم می‌پرسم: چرا آدمها قاصد مرگ می‌شوند؟ خب چرا نمی‌گذارند مرگ، شلاقش را شبی، نیمه شبی بر جسم لاغر و خسته‌ام بکشد؟ باید بشوم مثل آدمهایی که در فیلمها می‌بینم و به طور غیرقابل باوری قوی هستند. می‌خواهم مثل آنها باشم. قوی و شکست ناپذیر. آن وقت من قهرمان زندگی دخترم می‌شوم و فکر می‌کنم همه چیز خوب و شیرین است و اتفاقات خوب در زندگیمان رخ خواهد داد. و من سالها موهای پریشان نهال را شانه می‌زنم و بعدها در سالهای سالخوردگی‌ام، کودکی‌اش را با رقصیدن موهایش در باد، به خاطر می‌آورم.

ـ مامان. پیتزا... خودت گفتی می‌خرم.

نهال دستم را می‌کشد. روی صندلی کنار در ورودی مغازه می‌نشینیم و سفارش می‌دهم:

تمام چیزی که خدا از بشر می‌خواهد، یک قلب آرام است ●میستر اکهارت

امیدوار کننده‌ای در سایتها وجود نداشت و در اکثر مطالب نوشته شده بود که بین یک تا دو ماه و شاید یک تا پنج سال سکته بزرگتری برای این بیماران روی خواهد داد. این مطالب روحیه من را به شدت خراب کرد، طوری که کار را تمام شده می‌دیدم.ام. آر.ای انجام شد و نظر پزشک این بود که وضع خوبی دارم اما منشاء این سکته نامعلوم است. برای همین از من خواست تا بعد از ترخیص "اکو نای" انجام دهم.

یک هفته در بیمارستان بودم و این خلوت فرصت مناسبی بود تا به خودم فکر کنم. به یاد آوردم دو هفته قبل از این اتفاق با خدا صحبت کرده بودم. به او گفته بودم که احساس می کنم ازش فاصله گرفته‌ام. از خدا خواسته بودم که کاری کند تا به او نزدیکتر شوم. فکر کردم شاید همین خواسته باعث شده که این مشکل برای من به وجود بیاید. به شوخی به خدا گفتم: "خدای خوبم، من گفتم نزدیکتر شوم اما نه دیگه تا این حد! "

واقعیت این بود که روحیه خودم را باخته بودم. هرچند علایم سکته ضعیفتر و کمرنگ تر شده بود اما از اینکه دیگر نمی‌توانستم آن انسان سابق باشم دلخور و آزرده بودم. برخی اوقات گریه می کردم.

***

از بیمارستان مرخص شدم. رژیمهای غذایی تجویز شد. قند و چربی خونم بالا بود. از آن به بعد می‌باید مراعات حال خودم را می کردم. برایم "پلاویکس" تجویز شد و پزشک گفت که از ورزش سنگین خودداری کنم. استرس را باید در این زندگی پر هیاهو از خودم دور می کردم. به تهران رفتم و "اکو نای" و پس از آن "سی. تی. آنژو" را در مرکز قلب انجام دادم.

دریچه میترال قلبم مشکل داشت و آن حادثه احتمالا به خاطر همین روی داده بود. حدود هشت کیلو وزن کم کردم. لاغر شده بودم و همه اینها برای من مثل ضربه‌های پتکی بود که به سرم وارد می‌شد.

دچار استرس و افسردگی شده بودم و خانواده‌ام شدیداً نگران می‌شدند. تا اینکه یک شب احساس کردم باید با خدا صحبت کنم. حال عجیبی بود.وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از نماز با خدا خیلی صحبت کردم. نمی‌دانم بین من و خدا چه گذشت که همه چیز برایم عوض شد. پذیرفتم که زندگی



من اگر قرار است از حالا وارد یک دوره جدید شود چیزی نخواهد بود جز نزدیکی به خدا و ارتباط بیشتر با یگانه خالق هستی. از او خواستم کمکم کند تا این دوره را با تعادل روحی و آرامش درون طی کنم. گریه سر نماز آرامش بخش‌ترین نیایش من تا آن روز بود. حس می کردم خدا همه حرفهایم را می‌شنود و مطمئن شدم که دستم را خواهد گرفت. دیگر از بیماری و مرگ هراسی نداشتم. هزاران سال انسانها آمده و رفته بودند، پس مرگ چیز سختی نبود.

یعنی در حقیقت رسیدن به خود "او" بود. پس باید از داشته‌هایم، از بودن در کنار کسانی که کنارم بودند لذت می‌بردم. تصمیم گرفتم تغییر کنم و آدم جدیدی شوم. از آن روز تا به حال وضعیت روحی من خیلی بهتر شده است. روزو شبی نیست که با خدا خلوت نکنم و مانند یک دوست بسیار نزدیک با او صحبت نکنم. من حالا به او نزدیک شده بودم.همان طور که خودم خواسته بودم. الان خدا را می‌بینم، با چشم دل و جان. از او سپاسگزارم چرا که به من فرصت اندیشیدن داده بود.

" یه مینی پیتزا قارچ و گوشت، لطفاً."

رادیو دمای هوای امشب را دو درجه زیر صفر اعلام می کند. سرما از جداره‌های در ورودی، پاهایم را می گزد. پسر جوانی لته کهنه‌ای را می کشد روی شیشه بخار بسته. باران بند نمی آید.

نئونهای فروشگاه آن طرف خیابان، خاموش و روشن می‌شوند. وقتی روشن می‌شوند انگار یادآوری می کنند: " شمعهای زندگیتان را روشن نگه دارید!"باز هم شاگرد مغازه با چند تکه روزنامه شیشه را شفاف می‌کند.

فروشگاه نسبتاً بزرگی است که لوازم جذّاب تولد پشت ویترین و داخل باکسهایش چیده شده‌اند. گربه‌ای وحشت زده زیر گلگیرهای ماشین پارک شده‌ای می‌ایستد و زل می‌زند به بارانی که خیال بند آمدن ندارد. نهال پیتزایش را می‌خورد. چشمانش کمی کوچک می‌شوند. به یاد می آورم که کارشناس رادیویی می گفت:

" یکی از عوامل شیوع بیماری سرطان، مصرف بیش از حد غذاهای آماده و فست فودها و نوشابه‌های گازدار است..."

می گفت: "اینها قاتلان شیرین اند. عامل دیگر استرس است."

یادم نمی آید در خوردن هیچ کدام از این چیزهایی که کارشناس نام می‌برد، زیاده روی کرده باشم.

دست زیر چانه می‌زنم و به لکه سس قرمزی که روی گونه‌های نهال مالیده شده خیره می‌شوم و به خودم می گویم: "استرس! این را هم یادم نمی آید زیاد خورده باشم."

اصلاً امشب خیالم را می‌رقصانم و می‌خوابم. فردا همه چیز از نو شروع می‌شود. یعنی شاید قرار نباشد هیچ کابوس شومی سایه بیندازد بر آشیانه کوچک من. شاید مثل کابوسهای کودکی‌ام با خوردن مایع گسی از دست مادربزرگ همه دلهره هایم تمام شوند و کابوسهای شبانه‌ای که بعد از دیدن صحنه حلق آویز شدن مرد همسایه دیوار به دیوار، خواب و خوراک را از من گرفته بود.

مردم می گفتند: " خودش به استقبال مرگ رفته بود. نه او به استقبالش!"

عصر در کرده تابستان با شنیدن جیغهای همسر آن مرد، مادرم برادر شیرخوارم را بغل گرفته بود و می‌دوید سمت خانه آنها. مادر بزرگ گفته بود: "نرو. شیرت خشک میشه!" مادرم سر جایش خشکش زده بود. اما هیچ کس به من نگفته بود تو هم نرو. چند ساعت زل زده بودم به مردی با صورت کبود که از طناب ضخیمی آویزان شده بود. روی فرش درست زیر پایش دایره‌ای خیس رد انداخته بود. از آن به بعد همه کابوسهایم ختم می‌شد به مار خوش خط و خالی که



به گردنم حلقه می‌زد. نمی‌توانستم گردنم را رها کنم. مادربزرگ چیزی حل کرده بود در لیوان آب و به خوردم داده بود. بزرگتر که شدم می‌گفت: " مومیایی برای بریدن ترس خیلی مفیده."

نهال پیتزایش را که تمام می کند، خمیازه بلندی می کشد. انگار نئونهای فروشگاه من را صدا می‌زنند. داخل می‌شوم و شروع می کنم به سفارش دادن شمع پنج سالگی و بادکنکهای رنگی و ظروف یکبار مصرف طرح سیندرلا...

چه کسی بعد از من در شب تولد نهال، با عشق و شوق برای او خرید می کند و روبانهای صورتی به موهای دم اسبی‌اش می‌بندد؟

چشمان نهال می‌درخشند. دیگر سرما و خواب حریفش نمی‌شوند. یک خیابان تا خانه فاصله داریم. چقدر زمان دارم تا بتوانم قد کشیدن نهال زندگی‌ام را ببینم؟ جلوتر پشت شیشه مغازه لوازم آرایشی می‌ایستم و خیره می‌شوم به کلاه گیسهای زنانه‌ای که روی سرهای بدون چشم و ابرو و دهان گذاشته شده‌اند.

گرمای مطبوع خانه حالم را بهتر می کند. نهال روی تخت می‌افتد. باهمان لباسهای بیرون خوابش می‌برد. روی کاغذ یادداشت می‌نویسم و می‌چسبانم روی یخچال "تماس با قالیشویی. دعوت مهمانها. خرید برای خودم: لباس. مداد ابرو..."جلوی آینه می‌ایستم. دست می کشم به ابروهای پرپشت و سیاهم و کلاه گیس مشکی را روی سرم مجسم می کنم.

قصه هفته

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

رفتن ممنوع، توقف ممنوع

ویلای قشنگی بود. سقف شیبدار قرمز، یک هال بزرگ در همکف با یک اتاق خواب و آشپزخانه و سرویس بهداشتی. طبقه بالا (زیر شیروانی) هم فقط یک هال کوچک داشت که دو دیوارش دو پنجره بزرگ بود. یکی رو به دریا و آن یکی رو به جنگل. چهار طرف محوطه بیرونی ویلا باغچه بود. یک دوش و توالت هم داشت. این ویلا از سرم زیاد بود. من در خانواده مستمندی متولد شده بودم که با زحمتهای خودم توانسته بودم درس بخوانم و و شدم متخصص داخلی. حالا دیگر مشکل مالی نداشتم. اگر مرحوم مادرم زنده بود، اصرار می کرد که ازدواج کنم ولی از وقتی که در نوجوانی از عشق نارو خورده بودم، دیگر گرایشی به ازدواج نداشتم. وقتم را با مطالعه و مطب پر کرده بودم. خیلی وقت بود که به خودم حتی نصف روز هم مرخصی نداده بودم.

دو ماه بعد از خریدن ویلا به دو روز تعطیل برخوردم که با پنجشنبه جمعه میشد چهار روز. راندم طرف شمال. آخرهای پاییز بود. داخل ویلا از بیرونش سردتر بود. بخاری‌ها و آبگرمکن را روشن کردم. جاروبرقی سطحی کشیدم و بعدش چای دم کردم. خیلی چسبید. چیزی برای خوردن نداشتم. خواستم به مرکز خرید مجتمع بروم. قبل از اینکه بیرون بیایم، در زدند. دختر نوجوانی بود که با لهجه محلی گفت: "مادرم سلام رسوند گفت اگه کم و کسری داشتی، بگو برات تهیه کنیم." آخرش هم گفت: "ارزون حساب می کنیم." نفهمیدم چه جوابی بدهم چون مبهوت خودش شده بودم. شباهت زیادی به زهرا داشت. همان دختری که در نوجوانی دلم را شکسته بود. اصلاً انگار خودش بود. سکوت مرا که دید، گفت: "مادرم گفت اگه خودت بری خرید، جنس نامرغوب و گرون بهت میدن."

نیم ساعت بعد چیزهایی را که لازم بود، به انتخاب خودشان برایم آوردند. فاکتور هم ضمیمه کردند. خواستم پولش را بدهم، گفت: "آخرش یه جا حساب می کنیم. مادرم گفت مرغ و گوشت برات نخرم چون خودت که بلد نیستی بپزی. واسه امروز ناهارت پلوماهی و ترشی میارم." اگر با لهجه حرف نمیزد، حتی صدایش هم مثل زهرا بود. اسمش را پرسیدم. گفت: "فرشته." از او پرسیدم: "تو فامیلاتون کسی هست که حدود بیست سال پیش شبیه تو بوده؟" معنی حرفم را نفهمید. خواستم چیزهای دیگری بپرسم اما بهتر بود برای خودم حرف و حدیث درست نمی کردم.

ساعت دو بعد از ظهر ناهار را آورد. در سینی بزرگی بود که مادرش آن را گرفته بود. فرشته به من گفت: "این زهراست. مادرمه." از دیدن او حیران تر شدم. اگر روی سن زهرا بیست سال می گذاشتم، صورتش شبیه مادر فرشته میشد.

زهرا بعد از سکوت من گفت: "برو کنار سینی رو بیارم تو. سنگینه." به فکرم نرسید سینی را از او بگیرم. کفشهایش را دم در درآورد و داخل شد. فرشته هم آمد تو. زهرا گفت: "تو دیگه چرا اومدی تو؟" فرشته گفت: "بیرون سرده." من گفتم: "راضی به زحمت نبودم." سینی را روی میز گذاشت و گفت: "زندگی ما با همین زحمتا می‌چرخه. بابای فرشته که خدا رحمتش کنه، به زندگی سرد بود. هی عاشق غریبه‌ها میشد ولی مرد بدی نبود. غیر از این آلونک چیزی برامون نذاشت." و با کمی درنگ دوباره تکرار کرد: "زندگی ما با همین زحمتا می‌چرخه." جرأت کردم و پرسیدم: "اسم شما چیه؟" گفت: "زهرا" بعد نگاهش را مشکوک کرد و پرسید: "چرا می‌پرسی؟" دخترش گفت: "منظوری نداره. اسم منم پرسید. گفت شکل یکی از فامیلاشون هستم." مادرش گفت: "آها..." و به من گفت: "ولی حواست باشه که ما اهل این برنامه‌ها نیستیم. اگه منظوری داری بگو." گفتم: "منظوری نداشتم." گفت: "ناهارتو بخور، خودم میام ظرفا رو می‌برم." گفتم: "یه سؤال بی‌منظور دیگه هم بپرسم. تو قبلاً تهرون نبودی؟ مثلاً بیست سال پیش؟" کمی فکر کرد و گفت: "بیست سال پیش؟ بذار ببینم... ما خیلی تهرون اومدیم. جنس میاریم می‌فروشیم اما بیست سال پیش دهاتی بودیم. تهرون برو نبودیم. حالا چطور مگه؟" گفتم: "هیچی. بیست سال پیش یه دختری همسایه ما بود که خیلی شبیه دختر شما بود. اگه امروزم نگاش کنیم، شبیه امروز شماست. اسمش هم زهراست." خندید: "پس توی تهرونم زنی به بدبختی من پیدا میشه." جواب ندادم. باید می گفتم بلانسبت. گفت: "بشین ناهارتو بخور. سرد شه از دهن میفته. اگه عادت نداری، زیاد ترشی نخور. نارنجم برات گذاشتم. خودم بریدم و نصف کردم که یه وقت اشتباهی دست خودتو نبُری." گفتم: "سوءتفاهم نشه. منظور نداشتم." بِقّی خندید و گفت: "من از وقتی که بیوه شدم، صد تا مثل تو اومدن و از این حرفا زدن. اگه غلط نکنم تو بین عشق قدیمت وقتی که همسن فرشته بوده، با امروزش که همسن من شده، گیر کردی. من هرچی گفتی، قبول کردم و گفتم بی‌منظوره. تو هم حرف منو قبول کن و بگو بی‌منظوره. شام چی می‌خوای برات بپزم؟" خواستم بگویم راضی به زحمت نیستم. یاد حرفش افتادم و گفتم: "هرچی برای خودتون پختین منم می‌خورم." گفت: "ما فقیر فقرا نون و ماست و پیاز می‌خوریم. تو دکتری. نگی فضوله. از دفتر پرسیدم کی و چکاره‌ای. سی و شیش سالته و هنوز پسری. من درباره هر کی میاد تو مجتمع



ویژه

دروغ مثل برفی است که هر چه آن را بغلتانند بزرگ‌تر می‌شود

تحقیق می‌کنم. اگه ببینم خسیس یا بی‌پوله، بهش خدمت نمی‌کنم." از صداقتش خوشم آمد. زهرای نوجوانی‌های من هم دختر صادقی بود. در آخرین دیدار، نگاهش را به نگاهم دوخت و صادقانه گفت چون یک خواستگار "نامبر وان" برایش آمده، با تمام احترامی که برای عشقمان قائل است، عقل حکم می‌کند که مرا بگذارد و برود. از صداقتش خوشم آمد ولی قلبم پاره پاره شد.

ناهار را که سرد شده بود، با اشتها خوردم. چای خوردم و روی مبل خوابم برد. وقتی بیدار شدم، دیدم ظرفها را برده‌اند. حس کردم دلم تنگ شد. آمدم دم در کمی هوای سرد تنفس کردم. ولی آتشی که در دل تنگم بود، شعله‌ورتر شد. خیلی وقت بود اینطوری نشده بودم. دقیقاً از شانزده سالگی. حالا همان حس و حال را داشتم. شاید هم آن التهابِ آتشی بوده زیر خاکستر و پس از بیست سال گر گرفته بود. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی که همراه بازدم پلکم را باز کردم، زهرا را دیدم. انگار هوای بازدم گلوله شد و به حلقم پرید. سرفه کردم. و دیدم دلتنگی‌ام تمام شد. گفت: "ما امشب میریم ده. عموی هفتمم به رحمت حق رفته. تا فردا غروب نیستیم. بگو چی می‌خوای قبل از رفتن برات بیارم." باید می‌گفتم خدا رحمتش کنه. بقای عمر شما ولی به ذهنم نرسید و گفتم: "اگه وسیله ندارین برین روستا، من می‌رسونمتون." هیچ تعارف نکرد و گفت: "خدا خیرت بده. اینجوری کرایه ماشینم نمیدیم."

وقتی رفت، دوباره دلتنگ شدم. تا وقت شام خیلی سخت گذشت. هی به بیرون سرک کشیدم ولی کسی را ندیدم. فرشته سر شب شام آورد. میرزاقاسمی بود و نان و سبزی. وقتی سینی را روی میز گذاشت، دیدم دیگر دلتنگ نیستم. و وقتی که رفت، دلتنگ شدم. کمی بعد زهرا آمد. هندوانه و انار و آجیل شب یلدا آورده بود. به میز نگاه کرد و گفت: "پش چرا شام نخوردی؟ کم کم باید راه بیفتیم ها!" دیدم دلتنگ نیستم. وقتی که رفت، دلتنگی به قلبم چنگ زد. به خودم شک کردم و گفتم نکند زهرا راست می‌گوید و من بین گذشته و امروز گیر کرده‌ام؟ نتوانستم شام بخورم. آن را در ظرفی ریختم و گذاشتم بعداً بخورم. پاسی پس از شام ماشین را روشن کردم و منتظرشان شدم. با دو سبد بزرگ حصیری که سرشان را دوخته بودند، آمدند.

بین راه تمام مدت در آینه نگاهشان می‌کردم. آرامش نداشتم. دلشوره گرفته بودم. هر وقت آنها را تنها می‌دیدم، دلتنگ نبودم اما وقتی که هر دو با هم بودند، دلشوره می‌گرفتم. مراقب بودم متوجه نشوند دلشوره دارم اما مراقب نبودم که متوجه نشوند دارم در آینه نگاهشان می‌کنم. هر وقت چشمم به چشم هر کدامشان می‌افتاد، لبخند می‌زدند و نگاهشان را می‌دزدیدند. و هیچ حرفی هم نزدیم. آنها هم ساکت و سیخ نشسته بودند. در مقصد، زهرا گفت: "چه ماشین خوب و راحت و گرمی داری! بهت میاد که هم داماد خوبی باشی هم شوهر خوبی." بلد نبودم چه جوابی بدهم. بی‌فکر گفتم خدا از دهنت بشنوه... بعدش گفتم: "فردا قبل از غروب میام دنبالتون." گفت: "نه بابا آش نخورده دهن سوخته می‌شیم. برام حرف درمیارن. قبل از غروب سر جاده واستا. اگه کسی باهامون بود، آشنایی نده." و پیاده شدند.

خیلی آهسته به طرف ویلا راندم. دلم خیلی تنگ بود. دوست داشتم با کسی حرف بزنم. آقایی و دختر نوجوانی منتظر ماشین بودند. چراغ زدم و ایستادم. مرد دعا به جانم کرد. دختر عقب نشست. خودش آمد جلو. وقتی رفتم به دنده سه، گفتم دوستی دارم که بیست سال پیش... و قصه خودم و فرشته و مادرش را تعریف کردم. مرد گفت: "منظور؟" گفتم: "دوستم گیر کرده که بره خواستگاری مادره یا دختره." سُقُلمه محکمی به بازویم زد و گفت: "نگه‌دار. زدم کنار. هر دو پیاده شدند. قبل از اینکه راه بیفتم، با نفرت گفت: بی‌شرف!

خیلی سردم بود. زود به ویلا رفتم و به بخاری چسبیدم. گرمم نمی‌شد. و دلم به طرز ناجوری تنگ بود. دلم نمی‌خواهد این را بگویم ولی مستی و راستی است. آن شب خیلی گریه کردم. وسط بغضهایم گاهی زهرای نوجوان حلقم را می‌گرفت، گاهی هم زهرای سی و چند ساله. خدایا نفرین به من. روبرویم فقط دو راه وجود داشت که نمی‌توانستم هیچ یک را انتخاب کنم. توقف هم ممنوع بود. باید چه می‌کردم؟ نه می‌شد ایستاد نه می‌شد رفت.

شب یلدا بود اما از شبهای یلدای عمرم طولانی‌تر بود. نه چیزی خوردم نه ساعتی از غصه فارغ بودم. داغ فراق زهرا که در نوجوانی به دلم آوار شده بود، دوباره با همان شدت آشکار شده بود. با خودم این ترانه را زمزمه کردم و حلقم از غصه گِل آلود شده بود: "ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو / کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم." یک طرف قلبم را جوانی زهرا و طرف دیگرش را اکنون زهرای خیالم با زنجیر می‌کشیدند.

نزدیک سحر خوابم برد. خوابهای پریشان دیدم. پاسی پس از ظهر بیدار شدم. گرسنه بودم. میرزاقاسمی سرد را با لقمه‌های درشت نان لواش خوردم. دوش گرفتم. ویلا را کمی مرتب کردم. به مرکز خرید رفتم. برای هفت و نیم شب سفارش سه پرس شام دادم و گفتم بیاورند ویلا. به ویلا برگشتم. دلم خیلی زیاد تنگ شده بود طوری که برای یک نفس کشیدن کوچک هم جا نداشت. و تند تند و پرقدرت می‌تپید. هورمونهایم به هم ریخته بود. بغض داشتم. بغضی خفه کننده. ثانیه به ثانیه به ساعت نگاه می‌کردم. هزار بار از ویلا بیرون آمدم و اطراف ویلا قدم زدم ولی زمان با من لج کرده بود و می‌گفت تا خون جگرت نکنم، نمی‌گذرم. آخرش زمان رفتن رسید و ماشین را روشن کردم و رفتم سر جاده روستا.

دم غروب پیدایشان شد. گل از گل جانم شکفت و گفتم: "شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم / ما را به سخت جانی خود این گمان نبود." از دیدن آنها خیلی خوشحال شدم. به خودم تأکید کرده بودم که وقتی آنها را دیدم، تسلیت بگویم ولی یادم رفت. کلاً همه چیز یادم رفت. راه افتادیم. در آینه نگاهشان کردم. و یکهو رگبار دلشوره شروع شد و قلبم را ریش‌ریش کرد. زهرا گفت: "انگار شب یلدا تا صبح بیدار بودی. پای چشمات گود افتاده." گفتم: "آره." فرشته گفت: "گریه هم کرده." زهرا گفت: "خودم فهمیدم ولی آدم که همه چیز و نمیگه که." و به من گفت: "از مجلس عزا برات شام آوردم. مجانیه. پولشو حساب نمی‌کنم. واسه خودمونم آوردم." گفتم: "من به رستوران سفارش دادم برامون شام بیاره." و با درنگ ادامه دادم: "دیدم شما خسته برمی‌گردین، گفتم شام سفارش بدم." گفت: "دستت درد نکنه. پس من اینا رو میذارم یخچال واسه فردا ناهار." و یکی از حرفهایش را تکرار کرد: "بهت میاد که هم داماد خوبی باشی هم شوهر خوبی. چرا هنوز پسری؟" توضیح دادم که یک بار عاشق شدم و به او نرسیدم، ناچار خودم را سرکوب کردم. گفت: "بهتره تا دیرتر نشده، زن بگیری." گفتم: "اتفاقاً تو فکرش هستم ولی انتخاب برام سخته." پرسید: "چرا سخته؟" گفتم: "یه جوریه که نمیشه درباره‌ش حرف زد. بین دو نقطه گیر کردم." گفت: "فهمیدم." و تا ویلا ساکت ماندم. دلم می‌خواست بگویم از بس دلشوره دارم، نزدیک است رگهایم بترکند. دلم می‌خواست بگویم خدایا چه گناهی کرده‌ام که مرا با این وضعیت عقوبت می‌کنی؟ مگر عذابی که از هجران زهرا کشیدم، بس نبود که عذاب سنگین‌تری فرستادی؟ مرا که "آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم"، چرا به گرداب عشقی عجیب انداختی؟ آیا قرار است امتحان پس بدهم؟ حرفی نیست. قربان امتحانت ولی چرا از درسی امتحان می‌گیری که هیچ تجربه‌ای در آن ندارم؟ تو که خودت می‌دانی در این امتحان رفوزه‌ام پس دیگر چه امتحانی؟ صدای فرشته مرا به خودم آورد و زدم روی ترمز. نزدیک بود به گاو بزنم.

از آنها خواهش کردم شام را با من بخورند. زهرا گفت: "به شرطی که بگی منظورت چیه." گفتم: "شاید فردا برگردم تهران. گفتم اگه حرفی هست که نگفتم، امشب بگم تا عقده و افسوس نشه." گفت: "پس منظورت اینه اما من که نفهمیدم منظورت چیه." دخترش گفت: "من

بقیه در صفحه ۶۵

خواستگار حواس پرت

سهراب صفادار



پلیس نیویورک گزارشی حاوی تصویری از یک حلقه نامزدی را منتشر کرد و در آن اعلام کرد مرد صاحب این حلقه، تحت تعقیب است! **اما داستان مربوط به دزدی از یک جواهر فروشی نیست**. پلیس ویدئویی هم منتشر کرد که نشان می‌داد صاحب حلقه از دختری خواستگاری می کند اما به قدری از شنیدن پاسخ مثبت خوشحال می‌شود که حلقه از دستانش می‌افتد و داخل چاه فاضلاب شهر می‌افتد. این زوج بعد از این اتفاق محل را ترک کردند اما مامورانی که شاهد ماجرا بودند سعی کردند حلقه را پیدا کنند و موفق شدند، اما دیگر دیر شده بود. به همین دلیل بیانیه‌ای برای یافتن این خواستگار حواس پرت منتشر کردند تا حلقه را به او برگردانند. این گزارش دست به دست در شبکه‌های اجتماعی چرخید و در کمتر از ۲۴ ساعت نزدیک به ۱۹ هزار بار به اشتراک گذشته شد. خوشبختانه این تلاش نتیجه بخش بود و این زوج خوشحال اما بدشانس را یافتند. البته آنها همان شب به کشور خود بازگشته بودند و پلیس باید راهی برای رساندن حلقه به آنها پیدا کند. اما همه گیر شدن این خواستگاری عجولانه و بی‌دقت، از یک سو به پیدا شدن حلقه نامزدی شان کمک کرد. اما از سوی دیگر داستانی سر زبانها افتاد که باعث شرمندگی مرد خواستگار می‌شود!

کارمندان روح

موزامبیک به تازگی اعلام کرد که ۳۰ هزار کارمند روح را شناسایی کرده است که بین سالهای ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۷ به مشاغل مختلفی مشغول بوده و مبلغی نزدیک به ۲۵۰ میلیون دلار هم در این مدت کسب کرده اند! منظور از کارمندان روح، کارمندانی هستند که به‌ازای کاری که‌نمی کنند دستمزد می گیرند و یا پرداختهایی به کارکنانی صورت گرفته که اصلاً وجود نداشته‌اند. ماجرا از این قرار است که



موزامبیک با مشکلات اقتصادی فراوانی روبروست و هم اکنون یکی از فقیرترین کشورهای جهان به شمار می‌رود. در بررسیهای اخیر انجام شده، مبلغ زیادی به عنوان دستمزد به شغلهایی پرداخت شده بود که اصلاً وجود خارجی نداشتند. ۵۵ درصد از این مبالغ مربوط به افرادی بودند که برخی در سازمانهای دولتی کار می کردند، اما پولی دریافت کرده بودند که هیچ کاری برایش انجام نداده بودند! بقیه مبلغ هم به کارمندانی پرداخت شده بود که اصلاً وجود خارجی نداشتند. در چنین شرایطی وجود تخلفهایی به این ابعاد بسیار تلخ است. این بررسی به منظور محاسبه میزان کارایی و اثر گذاری مسئولان در کشور انجام شده بود؛ کشوری که در سال ۲۰۱۷ در رتبه ۱۵۳ از نظر اقتصاد قرار گرفت. این تحقیق روی ۳۴۸ هزار کارمند انجام شد. اگرچه وضعیت موزامبیک در ۳ سال اخیر به لطف توجه بیشتر به صنعت گردشگری و جذب سرمایه بهبود زیادی داشته، هنوز یکی از فقیرترین کشورهای جهان است. خوشبختانه نتایج این تحقیق به اصلاح وضع موجود و جلوگیری از تخلف کارکنان کمک کرده و اقتصادی شفاف تر و سالم تر را فراهم می کند. علاوه بر تخصیص بودجه و نیروی جدید به بخشهای سلامت، آموزش و کشاورزی، به ازای هر سه کارمند متخلفی که اخراج خواهند شد، یک نفر کارمند جدید به عنوان جایگزین در نظر گرفته می‌شود.

دوای درد





هیچ کس دوست ندارد به عقربهای زهرآگین نزدیک شود، اما یک کشاورز کوبایی ۷۸ ساله به نام "**پپ کازاناس**" در ۹ سال اخیر، هر ماه یک عقرب شکار و عمداً کاری می کند نیش بخورد. او ادعا می کند که نیش عقرب باعث می‌شود درد رماتیسم او از بین برود. در کمال تعجب باید گفت این روش درمانی طبیعی که آقای کازاناس بکار می گیرد، چندان هم عجیب نیست. پزشکان و محققان کوبایی کشف کردند که زهر عقرب آبی که در جزایر کارائیب زندگی می کند، آثاری ضد التهابی و شبیه مسکّن دارد. حتی در برخی بیماران سرطانی می‌تواند جلوی رشد سریع تومور را بگیرد. اگرچه بسیاری از پزشکان اظهار کردند به تحقیقات گسترده تری برای بررسی این موضوع نیاز است. اما یک شرکت داروسازی کوبایی از سال ۲۰۱۱ با استفاده از زهر عقرب دارویی به نام ویداتاکس را تولید می کند که به داروی ضد سرطان مشهور شده است. این دارو طرفداران زیادی پیدا کرده است و آمار نشان می‌دهد که میزان تقاضا برای دارو هر ساله حدود ۱۰ درصد بیشتر می‌شود. این شرکت در حال حاضر این دارو را به ۱۵ کشور در سراسر جهان می‌فروشد و اکنون در حال مذاکره با چین است تا دارو در این کشور هم عرضه شود. در کوبا دهها هزار بیمار از ویداتاکس استفاده می کنند و هر ویال از آن کمتر از یک دلار قیمت دارد. این در حالی است که در بازار سیاه این دارو، گاهی قیمت هر ویال به چند صد دلار می‌رسد و حتی برخی فروشنده‌ها آن را در سایت آمازون با قیمت ۱۴۰ دلار می‌فروشند. آقای کازاناس تصمیم گرفت روش کار خود را به خبرنگاران نشان دهد و عقربی را از زیر خاکهای زیر یک بشکه پیدا کرد. او گفت: "هر قسمتی از بدنم که درد دارد، عقرب را روی همان قسمت می گذارم و کمی بدنش را فشار می‌دهم تا عصبانی شود و مرا نیش بزند. کمی احساس درد خواهید داشت اما بعد از مدتی کوتاه درد کاملاً فروکش می کند و اثری هم از بدن درد باقی نمی‌ماند".

هدیه سال نو

رستوران زنجیره‌ای معروف KFC که به مرغهای سوخاری‌اش معروف است برای سال نوی میلادی محصول جدیدی ارائه کرده که نظر مشتریان را جلب کرده اســت. اما این محصول یک مرغ سوخاری متفاوت نیست. حتی خوراکی هم نیست! این رســتوران چوبهای مخصوص شومینه به فروش می‌رساند که هنگام ســوختن بویی دقیقاً مشابه مرغ سوخاری از خود متصاعد می‌کنند. در ابتــدا این ایده کمی خنده دار بود اما مشــتریانی که این محصول را خریداری کردند از بوی بســیار خوب و لذتبخش آن گفتند. به عقیده مســئولان KFC، برای شــام شــب ســال نو چه کادویی بهتر از عطر بهتریــن و لذیذترین مرغ ســوخاری جهان در کنار شومینه می‌تواند باشد؟ تا کنون استقبال نسبتاً خوبی از این محصول جدید و عجیب صورت گرفته اســت. این رستوران بسته‌های چوب را به قیمت ۱۹ دلار می‌فروشــد و روی هر بسته با نوشته‌های درشت و پررنگ نوشــته شده: "لطفاً برای استشمام بوی مرغ سوخاری، صورت خود را



به آتش نزدیک نکنید!". این چوبها با عطرهای غذاهای مختلف این رستوران، اندازه‌های مختلف و حتی رنگ شــعله‌های مختلف ارائه شــده است تا بتواند مشتریان با سلیقه‌های مختلف را جذب کند. البته به نظر می‌رسد این محصول فقط در حال و هوای روزهای آغازین سال نو و کریسمس طرفدار داشته باشد و احتمالاً در روزهای دیگر سال عرضه نخواهد شد.



کیک طلایی



رستورانی در لس آنجلس یک کیک براونی بسیار مخصوص برای مشتریانش سرو می‌کند که دارای روکشی از طلای خوراکی است. اما همین یک تکه کوچک کیک ۵۰۰ دلار قیمت دارد! این رســتوران ســعی کرده با تولید این کیک، منوی دســرهای خود را یک سر و گردن بالاتر از رســتورانهای رقیب قرار دهد. این اولین بار نیســت که صاحب این رستوران چنین کار عجیبی انجام می‌دهد. در ســال ۲۰۱۶، یک دونات ۱۰۰ دلاری که آن هم با روکشــی از طلای خوراکی پوشــیده شده بود به منوی رستوران اضافه شد. صاحب این رستوران عقیده دارد که روشــهای بازاریابی و تبلیغاتی رایج در عصر امروز که صدها رســتوران در هر شهر هســتند و غذاها بسیار متنوع، موثر نیســت. به همین دلیل باید با ایده‌های خلاق و متفاوت ســعی کنیم شهرت کسب و کار خود را افزایش دهیم. حتی اگر این ایده دست نیافتنی باشد! او اعتراف کرد مشتریان بسیار کمی حاضر شدند دونات طلایی یا براونی طلایی را سفارش دهند و همان تعداد کم هم بودند که برای افزایش محبوبیت خود و انتشــار ویدئوی آن در اینترنت و خصوصاً یوتیوب این کار را انجام دادند. اما عقیده داشــت این کار بســیار موثرتر از پرداخت هزینه برای تبلیغات در تلویزیون و مجلات اســت. در صورتی که بخواهید این دونات یا براونی طلایی را انتخاب کنید، باید از قبل با رســتوران هماهنگ کنید و بخشــی از هزینه را به عنوان پیش پرداخت بدهید تا آن را برای شما آماده کنند.

گاوبازی با استفاده از کونگ فو

گاوبازی در چین معمولاً به این روش است که گاوبازها سعی می‌کنند شاخهای گاو را بگیرند و بــا هــل دادن گاو، آن را به زمین بیندازند. آنها ایــن کار را نوعی ورزش می‌دانند که نماد شــجاعت یک مرد هم محسوب می‌شــود. به تازگی یک مربی کونگ فو، سعی کرده فنون ایــن ورزش را بــا گاوبازی ادغام کند. او چندبار در هفته بــه زمین گاوبازی می‌آید و مقابل گاوی خشــمگین می‌ایســتد که حداقل پنج برابــر او وزن دارد و براحتی می‌تواند جانش را بگیرد. این مربی که "**راون**" نام دارد ۲۴ ســاله است. مادرش از فنون ترکیبی او که حاصل ادغام کونگ‌فو و گاوبازی اســت نگران اســت، اما راون دســت و پنجه نرم کردن با گاوها را هیجان‌انگیــز می‌داند. برخلاف گاوبازی در اســپانیا، در گاوبازی چینی از هیچ نوع نیزه یا شمشیری برای زخمی کردن گاو استفاده نمی‌کنند و هدف فقط این است که بتوانند تعادل گاو را به هم بزنند. راون برای آمادگی بیشــتر فنون کشــتی را هم آموخته است تا بتواند در نبردی تن به تن با یک گاو ۴۰۰ کیلوگرمی پیروز شــود. او باید ســعی کند در مدت ۳ دقیقه شــاخ گاو را بگیرد و به قدری ســر گاو را بچرخاند که تعادلش به هم بخورد. همکاران او از نتیجه کار شگفت زده شدند. معمولاً گاوبازی در چین به صورت تیمی برگزار می‌شود تا هر گاوباز اگر خســته شد، فرد دیگری جایگزین می‌شود اما هر کدام فقط ۳ دقیقه زمان دارند. راون توانست درصد موفقیت خود را با استفاده از فنون ترکیبی خود افزایش دهد. گاوبازی در چین با خونریزی و زخمی کردن گاو همراه نیست، اما همچنان می‌تواند باعث آزار حیوان شود چرا که صرفاً یک نمایش است و سازمانهای حمایت از حیوانات با آن موافق نیستند.





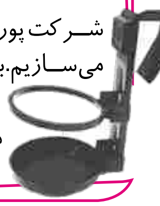
از جوانی که از آرمانهای بزرگ فاصله گرفته باید ترسید

●نادر شاه افشار

یک لحظه فراموشی

علی ملکی

ضرر پراید



شرکت پورشه اعلام کرد: تاکسی پرنده می‌سازیم. بحث میان خودروسازان داخلی: جهنم و ضرر، یه جا لیوانی دیگه هم می‌زنیم سمت شاگرد پراید!

لذت زندگی

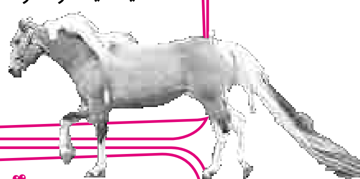
بهترین زندگی اینه که یکیو داشته باشی که شب و روز به فکرت باشه.



دلتون نخواد من یکیو دارم اونم طلبکارمه که همیشه پولشو می‌خواد!

سوال

همیشه یه سوال تو ذهنم پیش میاد، ژاپنی‌هایی که موهاشونو دم اسبی می‌بندن، سرعتشون هم زیاد میشه؟



تعارف

ماهی قرمزمون امسال سیاه شده از بس نمرده، رفتم بغل تنگش میگم: ما هزار و ۵۰۰ تومن دادیم بیشتر از اینم توقع نداریم ازت، اگه عمرت تموم شده تعارف نکن!



تفاوت

باطن باید زیبا باشه نه ظاهر.

کی فکرشو می‌کرد که سیب زمینی با اون قیافش انقدر خوشمزه باشه.



مرض جدید

بیماری که اخیراً شایع شده و همه رو زمینگیر کرده، بیماریه به اسم؛ گوشیتو دربیار، قفلشو باز کن، دوباره اون قفل کن، بذار سرجاش... نامگذاری شده!!!

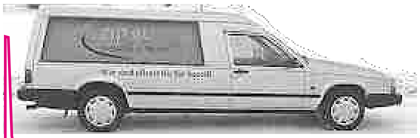


غذای دولذته

آبگوشت رو باید یک غذای ملی اعلام کنند، بابام خبر داد؛ یه ۱۰ نفر مهمون دیگه اضافه شده، مادرم یک چهار لیتری آب دیگه ریخت تو قابلمه!

سوال بی‌جواب

این آمبولانسای بهشت زهرا که میندازن خط ویژه و آژیر کشون می‌رن، هدفشون چیه؟ ۱ـ اون مرحوم دیرش شده ۲ـ عزرائیل پشت فرمونه ۳ـ دارن یکی رو می‌برن که بکشن ۴ـ می‌ترسن میت زنده بشه؟



امتحان

پارسال می‌خواستم ازدواج کنم، شماره نامزدمو دادم دوستم امتحانش کنه، خلاصه که امسال عروسیشونه، امیدوارم خوشبخت بشن!



کشف جدید

بعضیها همچین می‌گن ما چال لپ داریم که انگار چاه نفت دارن، حالا خوبه یه عضله تو صورتشون فلجه، چطوری فلج؟ خوبی الان؟!



امان از بغل دستی

تو مترو نشسته بودم، داشتم پیامک می‌فرستادم، خسته شدم، گوشیمو دادم بغل دستیم گفتم خودت ادامه بده، لامصب کاملاً در جریان بود!



شگفتی

دکمه کنترل تلویزیون ۲۰ بار محکم فشار میدی روشن نمیشه، کافیه عصبانی بشی ۲ بار پشت سر هم محکم فشار بدی، درجا روشن میشه بعدش خاموش میشه!



خاطرات

دوران مدرسه بارون نمیومد... نمیومد... نمیومد... وقتی هم میومد که زنگ ورزشمون بود!



دعوا



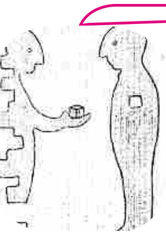
مهم نیست تو خونه ما دعوا سر چیه، تهش می‌رسه به من که سرم ۲۴ ساعته تو گوشیمه.

رختخواب

وقتی که آدم قراره شب برگرده به رختخوابش، اصلاً چه کاریه که صبح ازش بیاد بیرون؟ چرا ما انقدر کار بیهوده می‌کنیم؟



نصیحت



هر وقت تونستی با تقلب نمره بگیری به خودت افتخار کن! وگرنه با درس خوندن هر کسی می‌تونه ۲۰ بگیره!

سوال

از همه بیشتر کیو دوست دارید؟ من؟ یا ساعت ۶/۳۰ دقیقه روزهای شنبه رو؟

علی ملکی

گذشت دختر از دیه پدر

دختــر جوان پس از اینکه ثابت کرد صاحبخانه شــان در مرگ پدرش مقصر است، به جای دریافت دیه او را بخشید!

ســاکنان خانه‌ای در جنوب تهران با شــنیدن صدای باز ماندن شیر آب همسایه طبقه بالایی، دچار تردید شدند که لوله ترکیده باشد و به همین خاطر با صاحبخانه تماس گرفتند و مرد صاحبخانه که مدتی بود خانه‌اش را به مرد ۵۰ ساله‌ای اجاره داده بود، با مســتاجرش تماس گرفت، اما وقتی جوابی نشنید، با کلیدی که داشت وارد خانه شــد اما به محض ورود با جسد مستاجرش داخل حمام روبرو شد.پس موضوع را بلافاصله به پلیس اعلام کرد! در تحقیقات و بررسیها هم مشخص شد که مرد میانسال به خاطر گاز گرفتگی جان خود را از دست داده است.بدین ترتیب بعد از بررســی موضوع توسط کارشناســان اداره گاز مشخص شد علت حادثه به خاطر انشعابات نادرست آبگرمکن بوده است.بنابراین پرونده برای معلوم شدن مقصر به کمیســیون کارشناسان رســمی دادگستری سپرده شده و در بررسیهای نهایی مشــخص شد که ۲۰ درصد مســتاجر و ۸۰ درصد صاحبخانه مقصر است، امــا با اعتراض دختر مرد میانســال، در نهایت کمیســیون ۹ نفــره اعلام کرد که صاحبخانه صد درصد مقصر اســت و صاحبخانه باید دیه کامل به دختر میانسال پرداخت کند، اما دختر جوان بعد از صدور رای به دادسرای تهران مراجعه کرد و گفت: من فقط می‌خواســتم ثابت کنم که پدرم مقصر نبوده و حال به خاطر رضای خدا دیه پدرم را نمی‌خواهم و آن را می‌بخشم.

این دختر ۵ ساله را نجات دهید

ردیابیهــای پلیس تهران برای شناســایی و دســتگیری زن معتــاد که دختر ۵ ساله‌اش را از خانواده‌ای که او را تحت سرپرستی داشتند، ربوده بود آغاز شد.

زن میانسالی چندی پیش به پلیس تهران گفت: دختر ۵ ساله‌ام را ربوده‌اند و او در ادامه افزود؛ ۵ ســال قبل دختر چند ماهه‌ای را به سرپرســتی گرفتیم. در حالیکه ما دو دختر داریم، اما وقتی دریافتم این بچه مادری معتاد دارد و پدرش نیز در زندان است، دلم برایش سوخت و با موافقت همسرم قرار شد از بچه نگهداری کنیم، پس با کمک یک وکیل و کالتنامه‌ای تنظیم شــد و پدر بچه آن را امضا کرد و قرار بود تا زمانی که پدرش از زندان آزاد شود حضانتش با ما باشد و ما هم برای رفاه و آسایش او همه کار کردیم، اما بعد از مدتی تصمیم گرفتیم مادر مه ســیما را پیدا کنیم، چرا که این حق را به او می‌دادیم تا دخترش را ببیند و بالاخره به سختی او را پیدا کردیم و متوجه شدیم او معتاد است. پس او را هم در کمپ ترک اعتیاد بستری کردیم، اما او هر بار پس از ترخیص از کمپ دوباره به سراغ مواد رفت و با این همه به اصرار او بچه را به وی دادیم، ولی با بچه رفتار خوبی نداشــت وحتی یک بار به او قرص داده بود که بمیرد در اینجا بود که ما مجدداً بچه را از او گرفتیم.

ولی او پس از مدتی ازدواج کرد و یک روز از ما خواست برای آخرین بار بچه را به پارک ببریم تا او را ببیند و بعد هم زن معتاد به بهانه خوراکی خریدن بچه را ربود.



او وضع روحی خوبی ندارد و ممکن اســت بلایی سر بچه بیاورد یا او را بفروشــد.با شکایت مادرخوانده مه سیما و همسرش، تحقیقات پلیسی آغاز شد و در گام اول شوهر دوم مادر مه ســیما بازداشت شــد، اما او مدعی شد که از همســرش بی‌خبر اســت و حال با گذشت چندین ماه از ناپدید شــدن مه ســیما بازپرس جنایی با درخواست انتشــار تصویر دختربچه از مردم خواســت تا چنانچه کسی از سرنوشت او باخبر است، با پلیس تماس بگیرد.



یک بی‌خانمان گل کاشت



مرد بی‌خانمان آمریکایی پس از پیدا کردن بســته‌های پول به مبلغ ۱۷ هزار دلار آنها را به ماموران پلیس تحویل داد.

مرد میانســال آمریکایی که برای پیدا کردن غذا به ســطل زباله‌های کنــار خیابان مراجعه کرده بود، به جــای خوراکیها یک پاکت قهوه‌ای رنــگ پیدا کرد و وقتی پاکت را باز کرد ۱۷ هزار دلار پول نقد شــامل اسکناسهای ۲۰ دلاری و ۱۰۰ دلاری مقابل چشمانش ظاهر شد.

ایــن مرد بی‌خانمان اما لحظه‌ای هم تردید نکــرد و بلافاصله به دنبال صاحب پولها گشــت، زنگ تمام خانه‌های دو کوچه مشــرف به سطل زباله را زد اما موفق به پیدا کردن صاحب پاکت نشد.

در اینجا بود که به پلیس حفاظتی مرکز نگهداری از بی‌خانمانها مراجعه کرد و پول را تحویل آنها داد.مســئول صنــدوق هم تصمیم گرفت به خاطر کار درســت این بی‌خانمان، کارتهای هدیــه پول را در زمانهای متفاوت به عنوان پاداش و تشکر به این مرد ارائه کند.

اخاذی از دختران پولدار

پسران فقیری که در سودای پولدار شدن بودند و دختران نوجوان ثروتمند را قربانی نقشه شوم خود می کردند، دستگیر شدند.

چندی پیش دختر ۱۵ ســاله‌ای با پلیس تماس گرفت و گفت؛ چندی قبل در اینســتاگرام با پسر ۲۰ ساله‌ای دوست شدم و دوستی ما ادامه پیدا کرد تا اینکه پدرام خواست همدیگر را ببینیم. او با خودروی بی‌ام و به سراغم آمد و پسر دیگری هم با او بود. من هم با دیدن پسر غریبه خواستم از سوار شدن خودداری کنم، اما آنها با زور مرا سوار کردند و به ویلایی در فشم بردند و پدرام و دوستش پس از آزار و اذیت از من فیلم گرفتنــد و بعد مرا رها کردند.این دختر با گریه ادامه داد: بعد از آن پــدرام با من تماس گرفت و تهدید کرد که باید حدود ۳۰ میلیون تومــان به او طــلا یا دلار بدهم و در غیر اینصــورت فیلم را در فضای مجازی منتشر می کند و ترس از انتشار فیلم باعث شد که به حرفهای او گوش کنم، اما تهدیدهای او تمامی نداشــت و در نهایت موضوع را با خواهرم در میان گذاشــتم و او پیشــنهاد داد بــه پلیس خبر دهم. با اظهارات دختر نوجوان و با آموزشــهایی که به او داده شد، کارآگاهان پلیس موفق شــدند پســران تبهکار را در محل قــرار با دختر نوجوان دســتگیر کنند.پدرام و دوســتش هم در بازجوییهــا به آزار و اذیت و اخــاذی اعتــراف کردند و پدرام گفت: ما وضع مالــی خوبی نداریم و برای پولدار شــدن تصمیم گرفتیم از دختران ثروتمند اخاذی کنیم.به همین خاطر شــروع به جستجو در فضای مجازی کردیم و دخترانی را کــه در فضای مجازی با لباســهای گرانقیمت و در خانه‌های ویلایی و یا سوار بر ماشــینهای مدل بالا عکسهایی در اینستاگرام می گذاشتند شکار می کردیم و نقشه هایمان را به خوبی و با دقت انجام می‌دادیم و حالا هم کارمان به اینجا کشید!

اگر پنداری توان پیش بردن مار اندیشه باشد، همان بهتر که رهایش کنیم
● ارسطو

قصه زن چاقِ پولدار و مرد لاغر

مصطفی گلیاری



دکتر **بهرام** پس از هشت سال تحصیل در آمریکا و انگلیس با مدرک دکترای تخصصی زبان و ادبیات انگلیسی به ایران برگشت. در ایران او را تحویل گرفتند و در دانشگاه به او شغلهایی دادند. مدتی بعد دارالترجمه بزرگی تأسیس کرد. در محل کارش اتاقی هم برای استراحت خودش درنظر گرفته بود و بیشتر شبها به خانه نمی‌رفت. او شیفته مطالعه و تحقیق بود. به ترجمه کردن متون علمی و دشوار هم اشتیاق داشت. گاهی مادرش به او تلفن می‌کرد که به خانه بیا. بهرام مؤدبانه کار زیاد را بهانه می‌کرد. از خانه خوشش نمی‌آمد. پدرش اهل تمسخر کردن بود و بهرام را که بچه بزرگ بود، بیشتر از بچه‌های دیگرش مسخره می‌کرد. بهرام تک‌پسری بود با پنج خواهر. زبان پدرش برای سرکوفت زدن و تحقیر کردن بچه‌ها متخصص شده بود. شاید برای همین بود که بهرام خجالتی و منزوی و دانشمند شده بود. اصلاً بلد نبود از حقش دفاع کند. تنها دفاعی که در عمرش از خودش کرده بود، مال وقتی بود که پایان‌نامه‌اش را به هیأت داوران عرضه کرده بود.

دکتر بهرام فقط از مردم نمی‌گریخت. از خودش هم گریزان بود. خودش را دوست نداشت. به شکمش نمی‌رسید. شاید روزی یک وعده هم غذا نمی‌خورد. البته اگر آب‌میوه و شیر و بیسکویت را غذا ندانیم. صبح قبل از طلوع بیدار می‌شد. یک فنجان چای و یک دانه شکلات اطلسی می‌خورد و پشت میزش می‌نشست. با کارکنانش رسمی رفتار می‌کرد. کار را جدی می‌گرفت. خطاهای سهوی آنها را می‌بخشید و یادشان می‌داد دیگر اشتباه نکنند. سوادش خیلی بالا بود اما اگر کسی به سوادش ایراد می‌گرفت، قبل از اینکه ببیند ایرادش درست است یا نه، دست و پایش را گم می‌کند و نمی‌تواند جوابی مستدل بدهد. او وقتی هم که به مدرسه می‌رفت، از هر حرکتی که بوی خشونت و تحقیر میداد، مضطرب می‌شد و می‌هراسید. اگر معلمش روی میز خود کار می‌کوبید، قلب او بود که فرو می‌ریخت نه قلب کسی که خطایی کرده بود.

شبی از شبهایی که بهرام در محل کارش سخت مشغول ترجمه بود، خواهر کوچکش زنگ زد و گفت: "**مامان رفته تو کما**." بهرام چهارنعل به خانه تاخت. حال مادر زیاد بد نبود. حتی نگاهش می‌درخشید. بهرام به علامت سؤال تبدیل شد. مادرش گفت: "حالم خیلی بد بود ولی وقتی گفتن تو داری میای، جون گرفتم." بعد به همه گفت او را با بهرام تنها بگذارند. بهرام به دلشوره افتاد. مادر این را فهمید و گفت: "نگران نباش. فقط خواستم بهت بگم که مادرت آفتاب لب بوم شده. هیچ آرزویی هم ندارم که قبل از اینکه آفتاب کمرنگ عمرم سرد بشه، دومادی تو رو ببینم." بهرام خجالت کشید که بگوید علاقه‌ای به ازدواج ندارم. پای آرزوی مادرش وسط بود و او که مردی بی‌آرزو بود و همیشه از حقش می‌گذشت، این بار هم روی دل خودش پا گذاشت و گفت: "**هرچی شما صلاح بدونی**." مادرش که انگار قبلاً همه چیز را بریده و دوخته بود، گفت: "فرداشب مهمون داریم. **سمیرا** خانم و دخترش **لاله** میان. تو هم بیا. لاله رو ببین اگه پسند کردی، بقیه‌ش با من. پدر لاله مثل خودت باسواده. لاله هم زبان انگلیسی خونده." بهرام خواست بگوید نه ولی دل مادرش را دید که منتظر جواب چشم بود. و گفت چشم.

خانواده لاله خیلی پولدار بودند. لاله تک‌دختر بود. از بس نازش را کشیده بودند، تقریباً تپل شده بود. تخمین بهرام صد و سی کیلو بود اما شاید هم کمتر بود. بهرام با خجالت بسیار به مادرش گفت بهتر است وزنش را کم کند تا سلامتی‌اش به خطر نیفتد. مادرش گفته بود: "سفیدی چشماش به آبی میزنه از بس سالمه. دستای کوچیکش رو نگاه کن! ناخوناش بدون لاک صورتیه. اینم نشانه سلامتیه." بهرام دهان باز کرد چیزی بگوید. مادرش دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: "پنجره رو باز کن نفسم تنگ شد." بهرام ساکت شد. یک ماه بعد او مرد متأهلی بود که در خانه زنش زندگی می‌کرد. شب عقد و عروسی، سمیرا به دخترش لاله خانه سه خوابه شیکی هدیه کرد با تمام وسایل زندگی. بهرام هم فعالیتهای اقتصادی‌اش را بیشتر کرد. از اتاقش در دارالترجمه دل کند و سر شب به خانه می‌رفت. لاله روز اول زندگی مشترک به بهرام گفته بود "من اهل آشپزی و کدبانوگری نیستم. همیشه هرچی خواستم برام آوردن. با این پول کمی که تو داری، انتظار نداشته باش ازت پذیرایی کنم."

بهرام از بیرون سفارش غذا میداد. هم برای ناهار لاله هم برای شام خودشان. صبحانه را هم خودش به لاله میداد. لاله دیر بیدار می‌شد. بهرام هم خودش را مجبور می‌دید دیر برود تا وقتی که لاله پلک باز می‌کند، کسی پیشش باشد و به او صبحانه بدهد. بهرام لبنیات کم‌چرب می‌خرید. لاله اعتراض کرد که شیر باید یک وجب روغن رویش باشد. پنیر باید از کره چرب‌تر باشد. بهرام از دهنش در رفت و گفت: "همینه که اینقدر چاقی و برات سخته جابه‌جا بشی." لاله برافروخته شد و بهرام را بیرون کرد. اینجور بساطها فصل به فصل غلیظ‌تر شد و بهرام به حالت سابقش برگشت. هر روز شش و نیم صبح از خانه به شرکت می‌رفت. هفته‌ای یک بار هم قبل از طلوع راهی کوه می‌شد و شب برمی‌گشت اما نه به خانه، به استخر و سونا.

یک بار به مادر لاله گفت زنم سرد است. تحرک ندارد. از ظهر تا نزدیک سحر با تلفن و تلویزیون مشغول است. کارهای خانه را انجام نمی‌دهد. تا حالا حتی یک تخم‌مرغ آب‌پز هم نپخته. و دوباره تأکید کرد که سرد است. سمیرا گفت: "تو مردشی. مرد اگه مرد باشه، زنش کنیزش میشه." بهرام گفت: "منظوری نداشتم که اینا رو گفتم. فقط خواستم در جریان باشین که اگه بعداً اتفاقی افتاد، غافلگیر نشین." سمیرا گفت: "داری تهدید می‌کنی که دوس‌دختر می‌گیری؟ عرضه اینجور کارا رو نداری. بنده‌خدا تو سالها خارج بودی و به نامحرم نگاه نکردی. حالا اینجا که زیر ذره‌بینی، از دوس‌دختر حرف میزنی؟" بهرام گفت: "همچین جسارتی نکردم و نخواهم کرد. قصدم فقط این بود که اطلاع بدم."

جور دیگر:

پدر بهرام او را تمسخر می‌کرده. پس عجیب نیست که اعتماد به‌نفسش پایین باشد. پدرش ازبس تحقیر و تنبیهش کرده، خجالتی و ترسو شده. در جور دیگر وقتی بفهمیم قصه اعتماد به‌نفس ما چیست، پیش مشاور می‌رویم تا ما را درمان کند. انتخاب برای ازدواج مهمترین انتخاب ماست. علت اصلی این‌همه طلاق و شکستهای عاطفی مال همین است که جور دیگر نگاه نمی‌کنیم ناچار انتخاب ما

غلط خواهد شد. بهرام جرأت نداشت به مادرش بگوید نه. مادرش هم جور دیگر زندگی نکرده بود و سعی داشت با نقشه قبلی برای بهرام زن بگیرد. معیار انتخابش هم فقط اعتبار خانواده لاله بود. نه به ظاهر او توجه کرد نه به شخصیتش. در جور دیگر فقط ده دقیقه به ظاهر افراد توجه می کنیم و بقیه را به باطن آنها دقت می کنیم. وقتی که بهرام بدون فکر و تحقیق و بدون سلیقه‌ها و علاقه‌های خودش لاله را قبول کرد، دیگر نمی‌توانیم مطمئن باشیم که بهرام و لاله خوشبخت می‌شوند. اما اگر به دلایلی مجبور شدند با هم ازدواج کنند. در جور دیگر سعی می کنیم مشکلات را حل کنیم. بهرام اوایل زندگی مشترک کوششهایی کرد و کارش را کاهش داد تا بیشتر در خانه باشد اما لاله هیچ کوششی نکرد. در جور دیگر لاله هم آستین بالا می‌زند. وزن خود را کم می کند. تفاخر را می گذارد در کوزه و آبش را هم نمی‌خورد. برای خودش هدف درست می کند و از اهدافش انگیزه تحرک می گیرد. مادر لاله هم حرف درستی زد: مرد اگر مرد باشد... بهرام به دلیل سرکوبهای دوران کودکی، مردی بی‌اعتماد به‌نفس و ضعیف و ترسو شده. چنین مردی برای زن متفاخرش هیچ شکوهی ندارد. در جور دیگر از مشاور می‌خواهد کمکش کند تا راههای شکوهمند شدن را یاد بگیرد. آیا حرفی که بهرام به مادرزنش داد، بوی خطر داشت؟

تجدید فراش:

رفتار این دو سالها همین‌طور بود. او سیِ خودش زندگی می کرد و این سیِ خودش. بهرامِ در اتاقی دیگر می‌خوابید تا وقتی کهِ صبح زود بیدار می‌شود، خواب لاله را آشفته نکند. و البته با هم حال و احوالی هم نداشتند که هم‌بالش و همسر شوند. لاله به دلایل پزشکی و مشکلاتی که داشت، باردار نشد. وزن زیاد و سردی او از موانع دیگر بودند. بهرام هم در برنامه‌هایش تغییری نداده بود و شرکت و کار و ترجمه و کوه و استخرش را رها نکرد. گاهی هم در شرکت می‌خوابید.

تازگی‌ها کارش گسترش پیدا کرده بود و به کارکنان جدید نیاز داشت. چند نفر را استخدام کرد که یکی از آنها **فریبا** بود. دکترای زبان داشت. چند سال پیش متارکه کرده بود. پانزده سال از لاله جوانتر بود. ورزشکار و اهل کوه هم بود. بهرام و فریبا دیدند مشترکات زیادی دارند و به هم آرامش می‌دهند. روزی فریبا به انگلیسی به بهرام گفت بهت علاقه‌مند شدم. و بهرام که تا آن روز که پنجاه و پنج سال داشت، این اولین بار بود که دلش لرزید و به انگلیسی گفت من نیز هم. قبلاً گفته بودم که او هرگز دوست دختر نداشته و لاله تنها زن زندگی او بود. و دیگر نتوانست مقاومت کند چون خودش هم به فریبا علاقه‌مند شده بود و دوست داشت با هم باشند. بعد از "آی لاو یو" و "می تو"یی که رد و بدل شد، کمی خصوصی‌تر حرف زدند و

دکتر بهرام و دکتر فریبا به هم نگاه کردند و دیدند چه مشترکات خوبی با هم دارند. هر دو اهل کوه بودند. و همین کوهپیمایی دست آنها را رو کرد

عصر روز بعد محرمیّت خواندند.

از آن‌پس، گاهی فریبا شبش را در دارالترجمه صبح می کرد. لاله هم بو نبرده بود و زندگی بهرام در خانه مثل سابق نصفه نیمه و تق و لق بود اما مثل قبل افسرده نبود. ترانه می‌خواند، لباسهای جوان‌پسند می‌پوشید، و در گل و عطر افراط می کرد. یکی از دوستان لاله به او گفت در بهرام نشانه‌هایی بروز کرده که به معنی جنبیدن سر و گوش است. و به او توصیه کرد: "زاغشو بزن!"

دو ماه از محرمیت بهرام و فریبا گذشته بود و برای پنجشنبه جمعه می‌خواستند به کوه بروند. هم بهرام وسایل کوه داشت هم او. بهرام کوله او را در صندوق عقب ماشینش گذاشت و قرار شد سحرگاه به خیابان آنها برود و سوارش کند. شب قبل از خواب، کوله خودش را هم بست و به پارکینگ برد و گذاشت صندلی عقب ماشین و برگشت بالا.

لاله پرسید: "با کسی میری کوه؟" بهرام جواب نداد. لاله گفت: "آخه پریموس نبردی ولی ماهیتابه بردی." بهرام به اتاقش رفت و در را بست. لاله به سرایدار ساختمان زنگ زد و او را احضار کرد. سوییچ ماشین بهرام را به او داد و گفت "برو ببین تو صندوق و تو ماشینش چی داره."

صبح زود وقتی که بهرام می‌خواست پاورچین از خانه برود، لاله بیدار بود. پرسید: "با کسی میری کوه؟" بهرام جواب نداد و رفت. لاله به او پیام داد که "اگه راستشو نگی، بدجور اذیتت می کنم." بهرام محل نگذاشت و رفت. و خبر نداشت که پسر سرایدار با موتور او را تعقیب می کند.

جور دیگر:

در این قصه مثل همه قصه‌های واقعی زندگی، "هر کسی آن درِوَد عاقبت کار که کِشت". بهرام برای مهمترین موضوع زندگی یعنی انتخاب همسر هیچ دقتی نکرد. در جور دیگر وقتی که قصد داریم کسی را انتخاب کنیم، احساسات را موقتاً بایگانی می کنیم و به عقل متوسّل می‌شویم. بهرام اینجور نبود، ناچار زندگی‌اش به سردی و فرسودگی منجر شد. لاله هم در انتخاب دقت نکرد و سرد شد. در جور دیگر وقتی سرد می‌شویم، دنبال علت و درمانش می‌رویم ولی بهرام به جای حل کردن بحران، وارد فاز تنهایی شد. لاله هم وارد فاز تنبلی و تفاخر و سرکوفت. این فازها با هم سازگار نیستند و زندگی مشترک را تباه می کنند.

بهرام و فریبا متوجه مشترکات همدیگر شدند. در جور دیگر وقتی که در اول آشنایی هستیم، مسلّم است که حرفها عاشقانه است و این به او می گوید منم همینطور، و او به این می گوید منم همینطور. بعداً که زندگی جدی شروع می‌شود می‌بینیم انگار آن منم همینطورها از روی هیجان بوده.

تنبیه شدید:

خبرهایی که پسر سرایدار آورد، لاله را واداشت زیر کوره خشمش هیزم بگذارد. وکیلش را احضار کرد و گفت: "میخوام مهرم رو بذارم اجرا. به پول امروز میشه چهار میلیارد تومن." وکیل پرسید: "بهرام چی داره؟" لاله گفت: "یه خونه و یه دفتر که یک و نیم میلیارد برآورد کردم. یه زمین هم داره که دو میلیارد برآورد کردم. شما باید اموالش رو توقیف کنی، ممنوع‌الخروجش کنی، و هی بکشونیش دادگاه. هرچی هم لازم شد خرج کن ولی عذابش بده!"

این را هم بشنوید که آن زمین، در حقیقت مال یکی از دوستان اوست که به دلایلی اموالش را به اسم افراد قابل اطمینان کرده بود. این زمین را هم به نام بهرام زده بود. لاله این را می‌دانست اما می‌خواست بهرام را در هچل بیندازد.

شب جمعه بهرام به خانه برگشت. سرحال و ترماغ و ترانه‌خوان: "عاشقم من. عاشقی بی‌قرارم. کس ندارد خبر از دل زارم..." لاله گفت: "من خبر دارم. عاشق اون دختره شدی که دکترای زبان داره. صبح رفتی سوارش کردی با هم رفتین کوه. بعدشم رفتین دفتر تا همین حالا هم با هم بودین." بهرام شوکه شد و گفت: "تعقیبم کردی؟" لاله گفت: "کلاغه بهم گفت."

احضاریه دادگاه و خبر توقیف زمین و خانه و دفتر و ممنوع‌الخروج شدنش به بهرام رسید و او را کیش و مات کرد. خانه و دفترش برایش مهم نبود ولی آن زمین مال دوستش بود و باید آن را پس میداد. پس از مذاکره‌های بسیار بین وکلای لاله و بهرام، لاله اعلام کرد: "به شرطی که حق طلاق بگیرم، خونه و دفترت به اسم من بشه، هرچی پس‌انداز داری بریزی به حساب من، معشوقت رو هم بیرون کنی و تعهد بدی دیگه خلاف نکنی، اون زمین رو آزاد می کنم." وکیل بهرام به او گفت این شرطها را قبول نکن. اما برای بهرام خیلی مهم بود که زمین دوستش را آزاد کند. و شرطها را قبول کرد. لاله هم شکایت مهریه را پس گرفت و زمین آزاد شد. چند روز بعد بهرام دید برای خانه و دفترش مشتری می‌آید. لاله آنها را به فروش گذاشته بود. خواهشهای بهرام سود نداشت و خانه و دفتر فروخته شد. و یکهو بهرام شد یک آدم آسمان‌جل که هیچی ندارد. چند روز بعد هم دوباره احضاریّه دادگاه آمد و او را برای مهریه محاکمه کردند. حالا بهرام باد هم کف دستش نداشت. او را بازداشت کردند.

جور دیگر:

اگر لاله و بهرام از روز اول جور دیگر نگاه کرده بودند، حالا هر دو خوشبخت بودند. جور دیگر دیدن را جدی بگیرید و فنونش را بیاموزید. ■

درازای زندگی، به اندازه بخشندگی و مهربانی است

● ابوعلی سینا

نگاه شما

صفحه پیش رو تصاویری است که خوانندگان گرامی مجله برای ما ارسال کرده‌اند و دیگر علاقه‌مندان هم می‌توانند از این پس با ارسال تصاویر خود به شماره تلگرام یا ایمیل مجله در این کار سهم داشته باشند. البته از آنجا که تصاویر ارسالی نشان‌دهنده نوع نگاه شما به دنیای پیرامونتان است، لطفاً در ثبت آنها حساسیت داشته باشید تا با چاپ آنها دیگر خوانندگان هم از دیدن تصاویر لذت بیشتری ببرند.



آفتابگردان صحرای افزاد -محمودجعفری



جشنواره‌ی زیبای پخت نذرسمنوی سنتی شهرضا باحدودیکصدپاتیل در موسسه ی مردمی پنج تن آل طاها غلامعلی قاضی شهرضا



تفرّجگاه تنگه براق اقلید- علیرضا مرادی



روستای خالخیل ساری- سید سلمان ابوالقاسمی



منطقه توریستی مزگاه نوشهر مازندران-حمیدرضا قائم مقامی



برج ساعت یزد-محسن سالاری



پارک خلد برین شیراز - ناصر پوریوسف

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیر را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

کارشکنی

آلیس وارطانیان، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، تهران

عروسی خواهرم بود. بلوز دامن داشتم و می‌خواستم بپوشم. دوستم گفت این مناسب کسی نیست که عروسی خواهرشه، ولی من چاره دیگری نداشتم چون فقط همان بلوز دامن را داشتم. رفتم بپوشم دیدم دکمه‌هایش کنده شده. خیلی گشتم تا فهمیدم مادرم دکمه‌ها را گذاشته تو کیسه فریزر و توی کمد قایم کرده. مشغول دوختن دکمه‌ها شدم. هر دکمه به رنگی بود و من باید برای دوختن آنها از چند قرقره با رنگهای متفاوت استفاده می‌کردم. کار دوختن تمام نشده بود که دیدم دخترم نیست. با گریه دنبالش گشتم. کسی هم بهم نگفت که مادرت دخترت را به داخل مجلس عروسی برده. به خودم نگاه کردم و دیدم سر و وضعم برای عروسی رفتن مناسب نیست و خیلی افتضاح است.

تعبیر:

کسانی که خواب می‌بینند قرار است به عروسی و مهمانی بروند ولی مشکلی هست که نمی‌توانند برای رفتن آماده شوند، معمولاً در بیداری استرس و ترس از قضاوت شدن دارند. افرادی هم که از زندگی ناراضی هستند، چنین خوابهایی می‌بینند. اظهارنظر دوست شما گرچه می‌تواند بجا باشد اما نشان می‌دهد نظر دیگران برای شما خیلی مهم است طوری که اگر لباسی بخرید و کسی بگوید چه مزخرفه، آن لباس را دیگر نمی‌پوشید. مشکل نبودن لباس مناسب و دکمه‌ها و بچه از طرف مادر شما بوده. نتیجه می‌گیرم که رابطه خوبی با مادرتان ندارید و احتمالاً از او آسیبهای سنگینی دیده‌اید. نخها و دکمه‌های رنگی نماد مشکلاتی هستند که شاید از طرف مادرتان داشته‌اید. در خواب عروسی خواهر است و همه در مجلس هستند حتی دختر شما را هم برده‌اند. که نماد این است که خواهر و مادر و فامیلهای شما خوش هستند و شما در مشکل هستید. و در خواب نمی‌آیند دلجویی یا کمک کنند. این هم نماد خوشحال بودن خواهر و مادر شما و ناراحت بودن شماست.

دریای عجیب

نورس حائری، ۱۷ ساله، دانش‌آموز، تهران

خواب دیدم دریای بزرگی مقابلم بود. من و یک دختر و آقا که همسرش بود و یک پسر که مثلاً دوست من بود، می‌خواستیم شنا کنیم. در بیداری آنها را نمی‌شناسم. وقتی وارد آب شدیم، حیواناتی مثل دلفین و ماهی و جانورانی که مال دریا نبودند، در آن دریا موج می‌زدند. من بیرون آمدم و خواستم از ساحل دور شوم. دیدم دوستم زودتر از من بیرون آمده و درحال خارج شدن از یک در است. پشت سرم را نگاه کردم و دیدم دریا خشک شده و حیوانات تکه تکه شده‌اند. به دوستم گفتم صبر کن برویم کمک آن دو نفر دیگر. او به کمکم نیامد ولی با هر قدمی که برمی‌داشت، آب به دریا برمی‌گشت و حیوانات زنده می‌شدند. برای نجات دادن آن دختر و همسرش باید از پله‌هایی پایین می‌رفتم که قبلاً آنجا نبود. رفتم و دست همسر دوستم را گرفتم و او را بالا کشیدم. از من تشکر کرد. بعد از آنجا به پارکی رفتم. لباسهایم خیس بود...

تعبیر:

خواب شما طولانی بود. قسمت اولش را تعبیر می‌کنم. در حقیقت دو خواب است با دو محور جداگانه. در این خواب دریا نماد رهایی است. یعنی رها و بی‌بزرگترها زندگی کردن. و چون در بیداری امکانش نیست، در خواب به شما عرضه می‌شود اما تصور شما از رهایی، با دو حس متضاد همراه است: شادی و دلشوره. به همین دلیل است که دریا پر از جانوران عجیب می‌شود. در این خواب دو دختر و دو پسرید. آن دختر برای خودش همسر دارد. و برای من نکته است که گفته‌اید دختر و نگفتید زن. آن پسر هم در خواب شما نماد هیجانی است که در این سن کنجکاوید که بدانید چیست. از یک طرف حس می‌کنید جالب است از طرفی می‌ترسید بنابراین در خواب شما هم هست و هم نیست. شما تنهایی می‌روید به نجات دوستان. او کمک نمی‌کند که ریشه در همان ترس و دلشوره شما دارد. به این معنی که پسرها به فکر لذت خودشان هستند و وقت بحران تنهایمان می‌گذارند. در این خواب پله‌هایی که نبودند، ایجاد شدند تا شما بتوانید به آنها کمک کنید. و این یعنی امیدوارید که سختیها خود به‌خود آسان شوند.

قبرش را کندم

طوبا لاهیجی، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، برازجان

خواب دیدم سر آب بودیم. جاری من گفت اینجا برای شوهرت قبر بکن. من هم مشغول کندن زمین شدم. دیدم خیس است و آب دارد. گفتم اگر او را اینجا دفن کنیم، زجر می‌کشد. و رفتم جای دیگری قبر حفر کنم. جاری و فامیلهای شوهر دورم بودند و منتظر بودند قبر را بکنم. بیدار شدم. حالا عذاب وجدان دارم که نکند من دارم شوهرم را عذاب می‌دهم. او معتاد است. خیلی هروئین مصرف می‌کند. او را به کمپ معرفی کردم. برایش غذا و میوه هم می‌برم. می‌گویم نکند من با فرستادنش به کمپ باعث آزارش شده باشم؟ قبلاً که خانواده خودش می‌خواستند او را به کمپ بفرستند، من خیلی مخالف بودم و می‌گفتم طاقتش را ندارد و رنج می‌کشد ولی این بار خودم او را فرستادم. یک بار هم گفته بودم اگر شش ماه هم طول بکشد، باید در کمپ بمانی. معنی حرفم این نبود که شش ماه او را به کمپ بیندازم بلکه این بود که زن نیستم اگر ترکت ندهم. من برای زندگی خودمان خیلی زحمت کشیده‌ام. کار می‌کنم و محتاج کسی نیستم. سخت است اما از رو انداختن پیش این و آن بهتر است.

تعبیر:

اگر شما به شوهرتان پول می‌دهید تا مواد بخرد، به نوعی دارید گورش را می‌کنید. اگر به او اجازه می‌دهید با خیال آسوده دود بگیرد، باز هم دارید گورش را می‌کنید. اگر او را به کمپ می‌فرستید و سعی می‌کنید ترکش دهید، به این معنی است که دارید او را از گور بیرون می‌آورید. پیشنهاد می‌کنم دوره کمپ تکرار شود و همزمان مشاوری که متخصص بعد از ترک است، مدت طولانی روی او کار کند. بعد از ترک باید ورزش و تحرک داشته باشد و حتماً سر کار برود. اگر شغل ندارد، می‌تواند برای شما کار کند. دخترش باید با پدرش رابطه بهتری داشته باشد تا به او انگیزه بدهد در ترک بماند. تحقیر و سرزنشش نکنید. جادوی تشویق خیلی کارساز است.

رسالهٔ نهاوندی: پیروا که نداي مردم باشند

نیمو



تماشاگه‌راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مرو

امروز از برم به کجا میروی؟ مرو
افسرده و ملول چرا میروی؟ مرو
بیرون اگر ز خلوت ما میروی چو آه
باور مکن که از دل ما میروی، مرو
با درد ما بساز و ز فریاد ما مترس
گر خود به جستجوی دوا میروی، مرو
دانی که عشق، زندگی جاودان ماست؟
گر در هوای آب بقا میروی، مرو
غارتگر زمانه بود در کمین ما
تنها چرا به دام قضا میروی؟ مرو
از ما بجز نگاهی و اشکی ندیده ای
گر خسته از نوازش ما میروی، مرو
من در رهت چو برگ خزان، اوفتاده‌ام
تو بی‌خبر چو باد صبا میروی، مرو

ابوالحسن ورزی

ماهی

او ماهی آزاد پر از شادی و شور
من ماهی غمگین در افتاده به تور
تقدیر نوشت هر چه دلخواهش بود
او راهی دریا شد و من تنگ بلور

محمد رحیمی ـ رامهرمز

نمونه شعر نو

نام گمشده

دلم را ورق می‌زنم
به دنبال نامی که گم شد
در اوراق زرد و پراکندهٔ این کتاب قدیمی
به دنبال نامی که من...
-مِن شعرهایم که من هست و من نیست-
به دنبال نامی که تو...
-توی آشنا-ناشناس تمام غزلها-
به دنبال نامی که او...
به دنبال اویی که کو؟

قیصر امین پور

پاییز

با برگریزهای حزن انگیز دیگر
دارد دوباره می‌رسد پاییز دیگر
دیدم به روی شاخهٔ لخت سپیدار
دارد می‌افتد برگ حلق آویز دیگر
امروز اخرایی‌ترین برگها ریخت
در روز دیگر برگهای ریز دیگر
مهری ندارد با درختان اقاقی
باد آمده با لشگر چنگیز دیگر
یک خوشه گندم کار خود را کرد با ما
نابود شد یک شهر آدم خیز دیگر
گیسو به روی سینهٔ خود ریخت نارنج
یعنی ببین یک رود رنگ آمیز دیگر
اینجا به قدر غربت من صندلی داشت
تو شمعدانها را بچین بر میز دیگر

حبیب بخشوده ـ ایلام

کاش

کاش می‌شد بنویسم شعری
مثل ایام قدیم
مثل آن روز که همراه دلم
واژه‌ها می‌رقصید
بیتها مثل رفاقت
همه شیرین بودند
کاش بغضی که زده چنبره بر راه نفس
قدمی برمی‌داشت
ابر اندوه رهایم می کرد
تا بگویم از دوست
آن مسافر که به یک پلک زدن
قطره باران شد و رفت
به خدا چتر نمی‌خواهد دل
رعد و برق افکار حس باران دارد
واژه هایم خیس اند
می‌تکانند در این لحظه نم پنهان را
کاش این بغض ترک برمی‌داشت
یا که از گوشهٔ فنجان دلم
سر می‌رفت
و دعایم امروز هم اجابت میشد

نرگس درکی ـ مشهد

پلنگ

فراری‌ام داده‌اند
و بعد گفته‌اند
بدو
از همین راه
از همین مسیر رو به ماه
آه...
دوباره تیر
دوباره نعره پلنگ
در پگاه

رجب افشنگ

تو را

میان بغض هر شبم تو را بهانه می کنم
سه تار می‌نوازم و تو را ترانه می کنم
دلم نشسته در هوای پنجره، نگاه کن
که این حضور خیس را پر از زبانه می کنم
به ذهن من نمی‌رسد کجای قصه مانده‌ای
شبی به خواب من بیا تو را فسانه می کنم
تنیده پرده‌های ساز را نخ گلایه‌ها
تو کوک کن دوتار را اشک روانه می کنم
به پای صحبتم نشین، تو را به شعر می کشم
و صدهزار شاهکار شاعرانه می کنم
به سادگی فضای شعر عارفانه می‌شود
تغزلی شروع کن من عاشقانه می کنم
از اشتیاق مُردم و دوباره زنده شد دلم
درخت صبر باز هم پر از جوانه می کنم

نرگس کشاورز

باد

باد
خبرنگار کهنسالی است
که روزنامهٔ صبحش را
هر روز با پای خودش
به دوردستها می‌برد
منتظرم
شاید روزی به حوالی من برسد
تا دست به دامنش شوم
اوراق اخبارش را زیر و رو کنم
و از او
سراغ گندمزاری را بگیرم
که سالها پیش در چشمهای تو
آتش گرفته بود

سعیده اصلاحی

باد خزان

من درختی بودم
سایه‌ام بر سر دشمن، سر دوست
ریشه در خاک رفاقت
تنه‌ام را دادم
عاشقان تکیه دهند و
یادگاری بنویسند و دو تا قلب بر آن
شاخ و برگم می‌پوشاند
عیبهای همه رهگذران
میوه‌ام فت و فراوان
توی زنبیل تمام فک و فامیل و رفیقان
من درختی بودم
بی خبر از تبر و باد خزان

حسن فرازمند ـ ورامین

کوچه‌های خزان

در هیاهوی لحظه‌های سکوت
زیر بام بلند نیلی شب
رهگذاری به کوچه‌های خزان
با صدایی چو خش خش برگ
نغمه خوان است در نهایت شب
عابری روی پل دو دستش را
سوی مهتاب و آسمان کرده
با رفیقش که فکر باران است
از عبور ابر و خشم صاعقه می گوید
ناگهان بغض ابر می ترکد
رقص باران و رهگذرها
شور و شوقی به کوچه‌ها داده‌ست
زیر کاج بلند همسایه
دختری بی‌قرار کسی است
باد هم گیسوی درختان را
شانه می کرد با تغزل خویش
زیر باران
پیرمردی عصازنان می‌رفت
کسی از پشت باغ خاطره ها
سجدهٔ شکر را به جا آورد

اکبر بهداروند ـ گوهردشت کرج

فراموش

فراموشت می کنم
اگر آسمان نبارد
برگها زرد نشوند
ابرها این همه دلتنگی نیاورند
و صدای کلاغها
بر شاخهٔ چنارها نپیچد
باور کن فراموشت می کنم
پاییز اگر بگذارد

شهره عابد

آینه

آینه‌ام ظلمت غبار نگیرد
ذره‌ای از گرد روزگار نگیرد
جذبهٔ لیلی مرا کشیده به زنجیر
دل که جنون بسته شد، قرار نگیرد
لالهٔ آتش نژاد فطرت خویشم
سینهٔ سر خم بجز شرار نگیرد
دار اناالحق به دوش می کشم، آری
مرد، به دوشش به غیر دار نگیرد
غیر تو را شسته‌ام از سینه که در عشق
آینه، جز عکس روی یار نگیرد

مرتضی دهقان آزاد

جوانه های ادبی

*** خانم روشنک حمیدی ـ شیراز**

سروده اید:
گلها را صدا می کنم
یکی یکی می‌شکفند
دیوارها از سر راه
کنار می‌روند
شب
مهتابی می‌شود



مطالعات خود را بیشتر کنید و از تمرین نیز غافل نشوید تا عمیق تر و بکرتر بسرایید.

*** آقای احمد مسعودی ـ تهران**

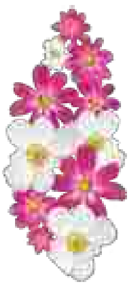
سوز با کلماتی چون روز و قوز قافیه می‌شود.

*** خانم زهرا امینی ـ کرج**

هوشنگ ابتهاج غزلسرای بزرگ معاصر در قید حیات است.

*** آقای فرامرز بزرگی ـ نهاوند**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات"است:



رشته تس = فاعلاتن
بیح اگر بگ = فاعلاتن
سست معذو = فاعلاتن
رم بدار = فاعلات
دستم اندر = فاعلاتن
ساعد سا = فاعلاتن
قی سیمین = فاعلاتن
ساق بود = فاعلات

*** خانم مژده همتی ـ کرمانشاه**

بخشی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
باد می‌وزد
برگها می‌ریزند
و پاییز
آرام
به درون باغ می‌آید

شاید

شاید
روزی دیگر
یا هفته‌ای دیگر
یا ماه و سالی دیگر
چشمهایمان به هم بیفتد
آیا تو می‌توانی
اسم مرا به یاد بیاوری؟
آیا تو می‌توانی
چون ابر بهاران
از شوق بباری؟

نسیم چاووشی ـ تهران



فریاد که آن یار پسندیده برفت
تا گور وداع ما و نادیده برفت
● ابن حسام خوسفی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

هرچه در فهم تو آید، آن بود مفهوم تو!

بر باد رفته

هر وقت در زندگی‌ات گیری پیش آمد و راه بندان شد، بدان خدا با خبرت کرده تا با او حرف بزنی، پس زود برو و با "او" خلوت کن و بگو که می‌دانی دوستت دارد و بدان، هر کس که گرفتار است، در واقع گرفته‌ی یار است

اصغر شاهنظری

زمین خوردی برخیز، نگذار زمین به جاذبه‌اش ببالد، مهم زمین خوردنت نیست، مهم برخاستن توست

مهسا

زندان قدیمی آمل تعطیل شد/ به تغییر کاربری زندان اوین هم چیزی نمانده است/ اما هنوز/ حبسیاتم نسروده مانده/ چیز دندان گیری برای اعتراض نیافتم/ تنها جمله معترضه‌ام همین است:
ـ چه بی‌وفا بودی ـ تو هم!

قنبر یوسفی

جالب است، ثبت احوال همه چیز را در شناسنامه‌ام نوشته است، به جز احوالم

مهران کریمیان شاهی

پاکبانم من و دلداده دوست/کارهایم همه پاکی و نکوست

محمد کریم جوهری

آنچه نایاب است، در عالم وفا و مهر ماست، ورنه در گلزار هستی، سرو و گل نایاب نیست

فاطمه آیینی

رویش عشق سر آغاز کتاب من و توست... گوش کن، این صدای دل یک بلبل مست، در تمنای گلی‌ست، که به او می گوید، تا ابد لحظه به لحظه دل من، با همه مستی و شیدایی و عشق همه تقدیم تو باد

شهرام قلی پور

به نقطه خوبی نرسیده ایم، می‌پرسید چرا؟ چون این روزها یکی از تفریحات مورد علاقه مردم شده بازی با آبروی دیگران

فرشاد

آنچنان ته نشین قلبم شده‌ای که مستقیم می‌زند نبض دلم با نگاه تو

فروغ

آبادی میخانه ز ویرانی ماست

آزیتا رجبی

ساز کدام قصه ای؟/که عاشقانه می‌رقصند/ برگها / در آغوش رود.../ پاییزم که خوانده ای/ رنگ تمام دبستانم، پیچید/ مهربان هر مهر.../ لبهایت/روی ساز دهنی ام/مانده تا.../نت ترین، دلتنگی‌ها/ شبانه، مشق شوند/ گرم آغوش کن/ قلمهای یخ زده را...

رضا پنبه کار

نسیم باد سحری مژده باران خواهد شد/ بوستان دل ز گل عشق شکوفه باران خواهد شد / چشم دل ز نور امید نور باران خواهد شد/ سفره دل و زندگی ز رزق و صفا برکت باران خواهد شد

غلامرضا موید

قصه از آنجا شروع شد که تو بودی و یک دنیا حرف ناگفته، در چشمانت ای خمار مستی من، بی آنکه بدانم تو تمام من شده بودی، حسی زیبا و دوست داشتنی، قلبی آکنده از عشق و روزگاری که لحظه هایش با تو شیرین شد، قدیس من، بانوی روزهای دلواپسی و ناامیدی من، پناهگاه امن و آسایش روزهای پرتشویشم، در میان دغدغه حال و روز غبار گرفته من برای رسیدن به ماجرای تمام نشدنی مشکلات زندگی همیشه به اتکای داشتن یاوری ستودنی و قوت قلبی که همیشه در پس پرده به سر می‌برد، آرام می گرفت و من هیچگاه نتوانستم، با چند کلمه وصف حال مهربانی‌ات را در قاب جمله‌ای که بتواند تو را توصیف کند، بیان کنم. شیر بیشه من، به راستی چقدر زیباست، با تو بودن و در تو حل شدن ای تمام آرامش من!

فرهاد یاوری ـ کیش



به انتظار نبودی، ز انتظار چه دانی؟
تو بی قرارِ دلهای بیقرار چه دانی؟!

پل شکسته

بزرگترین کشف

ثانیه به ثانیه عمر را با لذت سپری کن
در هر کار و هر حال کار، تفریح ،رانندگی ،آموختن، مطالعه، آشپزی،نظافت، خوردن و آشامیدن، عشق ورزی، حرف زدن، سکوت و تفکر، رابطه، نیایش و...زندگی فقط در رسیدن به هدف خلاصه نشده مابه اشتباه اینگونه می‌اندیشیم
درسم تمام شود راحت شوم
غذایم را بپزم راحت شوم
اتاقم را تمیز کنم راحت شوم
بالاخره رسیدم.... راحت شدم
اوه چه پروژه ای... تمام شود راحت شوم
تمام شود که چه شود؟
مادامی که زنده هستیم و زندگی می کنم هیچ فعالیتی تمام شدنی نیست بلکه آغاز فعالیتی دیگر است.پس چه بهتر که در حین انجام دادن هر کاری لذت بردن را فراموش نکنیم نه مانند یک ربات فقط به انجام دادن بپردازیم به تمام شدن و فارغ شدن..
حتی هنگامی که دستها را می‌شوییم نیز می‌توانیم بالذت اینکار را انجام دهیم
یکبار امتحان کنید
آب چه زیبا آرام پوست دستتان را نوازش میکندبه آب نگاه کنید و لذت ببریدوآنجاست که احساس خوب زندگی کم کم به سراغتان میاید... لذت باعث قدرتمند شدن می‌شود به طرز باور نکردنی باعث بالا رفتن اعتماد به نفس می‌شود...
لذت بردن هدف زندگی است
تا می‌توانی همه کارها و فعالیت ها را با لذت همراه کن.. حتی نفس کشیدن که کمترین فعالیت توست.دوتعریف جدید و جالب که خوب است به عمقش فکر کنیم:
عصبانیت؛ یعنی، تنبیه خود به خاطر اشتباه دیگران!
کینه؛ یعنی، خوردن زهر برای کشتن دیگران!
هیچ انسانی به خوشبختی وسعادت نمی رسد، مگر آنکه دو بار زاده شود:
یک بار از مادر خویش و بار دیگر از خویشتن خویش ،تا حقیقت درونش ، در زایش دوم، هویدا شود و حیات واقعی او آغاز گردد.
آری نقص یا کمبود زیبایی در چهره یک فرد را اخلاق خوب تکمیل می کند.
اما کمبود یا نبود اخلاق را، هیچ چهره ی زیبایی نمی تواند تکمیل کند. پایه و بنای شخصیت انسان ها بر رفتارو کردارشان میباشد، و زیباترین شخصیت ها متعلق به خوش اخلاق‌ترین انسان های دنیاست.

امپراطور

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست‌شده در هر شماره و اعلام رمز جدول هر شماره ضرورت دارد که با اعلام آن رمز به شماره تلفن روابط عمومی مجله، در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول این هفته: یکی از مدال آوران المپیکی ایران است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۲ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۱۱

۱ـ فریده یاوری ـ تهران
۲ـ خسرو گلشنی نژاد ـ ملایر
۳ـ مجتبی شهرکی ـ زاهدان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								*	۵								
۲	۲	*						۹		*						*	
۳			*				*				*				*		
۴						*					۱۰	*					
۵		۶			*			*					*				
۶				*					*		۳			*			*
۷			*			۱۱				*							
۸		*					*				*				۱۲	*	
۹								*							*		
۱۰	*			*		۴			*					*			
۱۱					*					*			*				
۱۲						*						*					۷
۱۳			*				*				*		۱		*		
۱۴		*						*								*	
۱۵										*		۸					

افقی:

۱. تجدید نظر، بازبینی ـ علی البدل
۲. چاره سازی، مشکل گشایی ـ تار عنکبوت
۳. عموـ شکار ـ شن ـ مبادی ورودی و خروجی فرودگاهی ـ تن پوش پرنده
۴. مرکز گرجستان ـ درمان کردن ـ گرگ
۵. زبانه آتش ـ ضمیر اول شخص جمع ـ جانشین ـ آمپول
۶. تپه بزرگ ـ قانونگذار ـ خادم کلیسا ـ دست
۷. داغ جگرسوز ـ معاون دادستان ـ پابرجا شدن
۸. موش خرما ـ جوانمرد ـ از ظروف آشپزخانه
۹. محل درآمد و کسب و کار ـ دارایی اولیه ـ شناسه، رمز
۱۰. ناراست ـ پول ترکیه ـ علم ـ گلو
۱۱. گنده، بزرگ ـ ظرف کوبیدنی ـ قدم یکپا ـ سالک
۱۲. شیوه‌ای در نقاشی ـ رهبری کردن ـ رهنمون شده، دلالت کرده شده
۱۳. تلخ ـ مدور ـ بزه ـ پایه ـ جدید
۱۴. میل و رغبت ـ سرنگونی، واژگونی
۱۵. کاندید ـ از بیماریهای حنجره

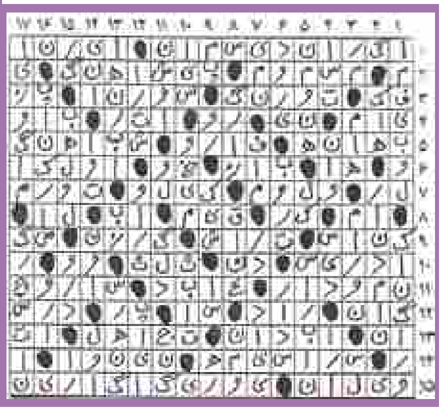
عمودی

۱. بر هم زدن قرارداد ـ وسایل زندگی
۲. انجام داده شده ـ ماه دهم میلادی
۳. سخنی که از روی خشم گویند ـ خدمتکار بچه ـ کارگر ـ ناپیدا
۴. پیشانی ـ عدل ـ صباغ
۵. روغنی صنعتی برای روانکاری قطعات فلزی ـ شهری در گیلان ـ پارچه کهنه
۶. واحدی نظامی معادل سه جوخه ـ کشوری در اروپا ـ خروس عرب
۷. تصدیق آلمانی ـ خالق ارژنگ ـ ساز و برگ اسب ـ بدی
۸. رنگ پاییزی ـ آتش ـ زردک
۹. اعتقاد دینی ـ واحد گوسفند ـ درختی است
۱۰. نان نازک ـ رنج ـ اندازه سردی یا گرمی چیزی
۱۱. حرف فاصله ـ اشاره ـ کشور تب دار ـ رفوزه
۱۲. لون ـ قدیمی، کهنه ـ فلز چهره
۱۳. قیمتی، گرانمایه ـ پرستش ـ احاطه کرده شده
۱۴. دلشوره، دلواپسی ـ زور ـ قسمی لباس مردانه مانند پالتو
۱۵. عید ویتنامیها ـ خوراکی رقیق از آرد برنج و بادام ـ نوشیدن آب ـ حرف دهان کجی
۱۶. خرس چینی ـ رودی در جنوب
۱۷. رنگ مخالف ـ شاخه‌ای از پزشکی که با استفاده از انواع پرتوها به تشخیص بیماری کمک می کند

زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست
● مارک تواین

حل جدولهای شماره ۳۸۱۱





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حروف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نوعی توپ کوچک جنگی قدیمی / بزه / از مصالح / تزریق آمپول / کفش ورزشی پارچه ای / دفتر نامه نما / لنگه / نشان مفعولی / ته دیگ / خمیده / قطب مثبت باتری / منع کننده / پایه / یکنواخت / تکرار حرف آخر / جدید / هر چینه در دیوار گلی / روایت کننده / حواری خائن / قاره سبز / کاردان / تمدنی در مکزیک قدیم / بخل ورزیدن / ماه کارگری / سرپرستار / صیقل دادن / اولتیماتوم / شکلی هندسی / رودی در اروپا / عدد ورزشی / جداره / مبانی / قومی ایرانی / خسارت / تکرار حرف / کتاب مقدس مسیحیان / دورویی / پسوند نظیر / حرارت / خالق رمان دن کیشوت / مرکز فرانسه / لوزالمعده / فتنه / نقره / رود آرام / چوب / پدر ترک / حفاظ فلزی کنار جاده / بر انگشتری نشیند / منزلت / مخترع تلسکوپ اولیه / حرف انتخاب / قاره زرد / مخترع چینی حافظه هسته مغناطیسی / بردباری / آزمون / غم / مقابل نماز جماعت / خاندان / پهلوان / اساس / نازیبا / نوعی آچار / شهری در ایالت آیووا / شکوه / نویسنده کتاب / کشوری در آفریقا / مادر ترک / سرکش / بیم / نامه کوتاه / دستبند زنانه / راکب / مروارید درشت / دعای زیر لب / نزدیک / حرف اول / خرمن ماه / فرشته صور

جدول سودوکو ۳۸۲۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۵		۲	۶
۳	۲	۱		۸		۷		
۵	۷			۱	۴		۸	
۶		۲		۷				
			۹	۶		۸	۷	۲
۷	۱			۳		۹		
					۵			
۱		۹	۳	۲		۵	۴	۸
۸	۵					۲	۹	

سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر مزرعه کدو

این خرس کوچک خود را به شکل یک مترسک در آورده تا محصولش از گزند پرندگان در امان باشد ولی با این کار پرندگان دور او جمع شده و با تعجب به کاری که کرده نگاه می کنند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.









شکلهای پنهان در تصویر پیاده روی

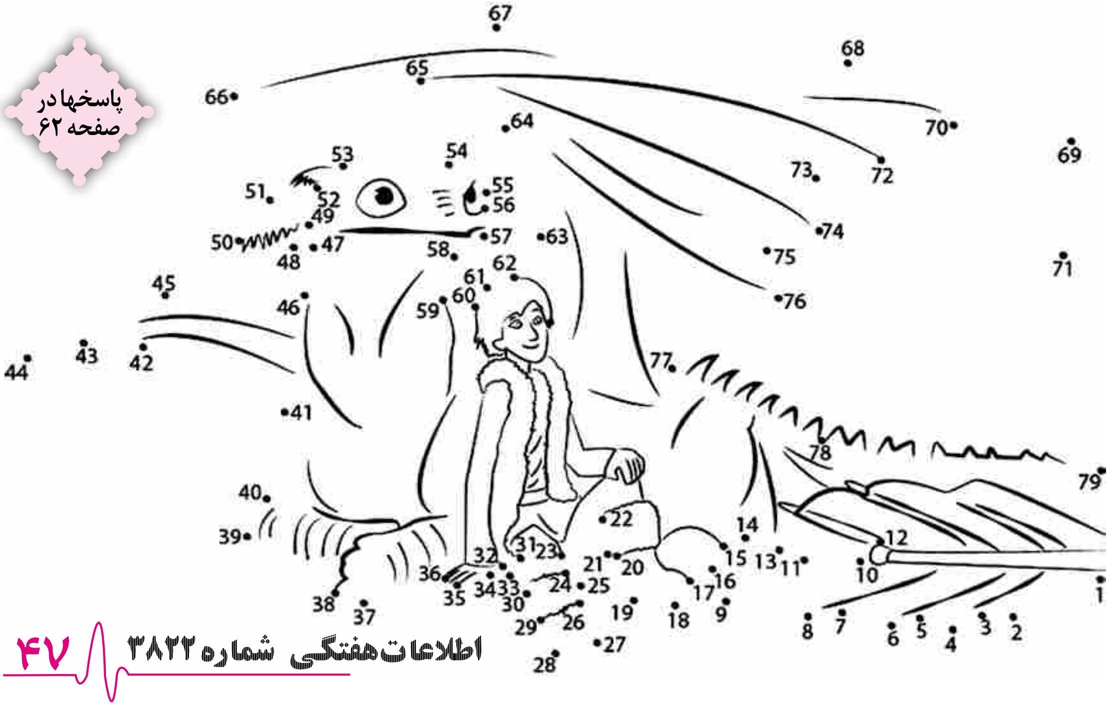
جوانان برای پیاده روی عازم کوهستان می شوند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده واسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

● زنان

نقطه به نقطه

برای اینکه بدانیم این پسربچه در حال استراحت به چه چیزی تکیه داده است، نقاط را از شماره یک تا ۷۹ به هم وصل کنید تا آنچه از نظر ما پنهان مانده در مقابل چشمانتان ظاهر شود.



یک سرگذشت

ارث پدری



–ازت متنفرم... تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...
دارندگی و برازندگی... صبح تا شب جون می کنم که خوب زندگی کنم و زندگی مورد علاقه‌م رو داشته باشم. نه یه ازدواج تحمیلی... تو از همون اول به من تحمیل شدی. پدرت پاش رو کرد توی یه کفش و به پدرم گفت پسرت باید دختر من رو بگیره. پدر دست و پاچلفتی من هم که همیشه از پدر تو که برادر بزرگش بود حساب می‌برد قبول کرد و بدون اینکه نظر من رو بپرسه تو رو برای من خواستگاری کرد...

پدر فریاد میزد و از شدت خشم کف بر دهان آورده بود. بشقابها را یکی یکی به سمت مادرم پرت می کرد و بد و بیراه می گفت. مادرم در حالیکه اشک می‌ریخت و تکه بشقابها را از روی فرش جمع میکرد می گفت:"این قصه رو هزار بار تعریف کردی. خب برو زن بگیر. برو با اونی که دوستش داری ازدواج کن اما نیارش توی این خونه. نذار مضحکه خاص و عام بشم"...

پدر حرف مادر را برید و در حالیکه همچنان فریاد می کشید گفت:"تا وقتی پدرم زنده بود از ترس اینکه از ارث محرومم نکنه این زندگی جهنمی رو تحمل کردم اما حالا که نیست دلم نمی‌خواد دیگه ریختت رو ببینم. اگه طلاقت نمیدم فقط به خاطر بچه هاست... بعدش هم، وقتی یه خونه سه طبقه دارم که دو طبقه‌ش خالیه برم خونه اجاره کنم که چی بشه؟ زن می گیرم و میارمش توی همین خونه. کاری به کارش داشته باشین روزگارتون رو سیاه می کنم. در ضمن، مردم حرف مفت زیاد می‌زنن. توی گوشت پنبه بذار تا نشنوی چی میگن"!

***

من کلاس سوم ابتدایی و برادرم پنجم و خواهرم اول ابتدایی بود که پدربزرگم فوت کرد و پس از آن پدر هوس زن گرفتن به سرش زد. تا قبل از آن هم میانه خوبی با مادر نداشت و هرچند روز یکبار حسابی به جانش می‌افتاد و کتکش میزد، اما مادر راضی بود و گله‌ای نمی کرد. پدربزرگم که فوت کرد کم و بیش فهمیدیم چه خبر شده است و چرا مادر اینطور گریه می کند و ضجه می‌زند.

حالا دیگر دعوا و کتک کاری بین پدر و مادر هر روز اتفاق می‌افتاد. شاید صد دست بشقاب و استکان و نعلبکی به دیوار کوبیده و خرد و خاکشیر شده بودند اما گریه و التماس آن روز مادر چیز دیگری بود. انگار فهمیده بود که تصمیم پدر برای ازدواج دوباره جدی است.

مادرم که بیشتر از این طاقت این بی‌آبروییها را نداشت یک شب خوابید و دیگر بیدار نشد. در خواب دچار حمله قلبی شده بود. من هم که بشدت از ازدواج گریزان شده بودم شب و روز کار می‌کردم

برادرم که از مدرسه آمد آهسته همه چیز را برایش تعریف کردم. غیرتی شد و جوش آورد و به مادر گفت:"من و داداش پشتیبان تو هستیم. نمیذاریم زن جدید پدر پاش رو توی این خونه بذاره. لباس سفید عروسی رو به لباس عزا تبدیل می کنیم"!

در همان عالم بچگی می‌دانستم که برادرم بلوف میزند و جرات و توان انجام هیچ کدام از این کارها را نداریم. مادر هم که این را می‌دانست، صورت برادرم را بوسید و گفت:"نه پسرم، این کارها فایده‌ای نداره. پدرت تصمیمش رو گرفته و کاری نمی‌تونیم بکنیم. مردها شلوارشون که دوتا میشه اولین کاری که می کنن زن گرفتنه. تا قبل از مردن پدرش چون درآمد ناچیزی داشت، حرف از تحمیلی بودن ازدواج ما نمی‌زد و همیشه می گفت عقد دخترعمو و پسرعمو توی آسمونا بسته شده اما از وقتی که پدرش مرد و بهش ارث خوبی رسید و وضع مالیش خوب شد، فیلش یاد هندوستان کرده"...

چند روز بعد بود که پدر به خانه آمد و به مادر گفت:"لباسام رو اتو کن. می‌خوام برم خواستگاری!" مادر بغض کرد و گفت:"خدا کنه به آرزوهات برسی، سه باره و چهار باره هوس داماد شدن نکنی"!

چند روز بعد زن دوم پدر که زنی مطلّقه بود به خانه‌مان آمد و یکراست به طبقه دوم رفت. او خیلی جوانتر و قشنگتر از مادر بود. دلم برای مادر سوخت و پنهان از او کلی گریه کردم. دلم می‌خواست پدر و زن جوانش را بکشم.

پدر وقتی از سر کار می‌آمد یکراست به طبقه دوم می‌رفت و خیلی کم پیش می‌آمد نزد ما بیاید، آن هم برای سرزدن به ما بچه هایش. یکی دو ساعتی هم که پیش ما بود بی‌حوصله و خسته بود.

چند ماه بعد دعوای او و زن دومش هم شروع شد. صدای جروبحث آنها را به وضوح از داخل کانال کولر می‌شنیدیم. رفتار پدر نسبت به ما بچه‌ها هم عوض شده بود و به کوچکترین بهانه‌ای علاوه بر مادر ما را هم زیر مشت و لگد می گرفت. گاهی هم زن دومش را کتک میزد.

چهار سال بعد پدر برای سومین بار ازدواج کرد. عذر مستاجرمان را خواست و زن سومش را که یک بیوه زن جوان بود در طبقه سوم جا داد.

مادر دیگر بی‌تفاوت شده بود و مثل چند سال قبل گریه و زاری راه نینداخت. شاید به همین دلیل بود که پدر سه سال بعد برای چهارمین بار ازدواج کرد. آن موقع برادرم تازه ازدواج کرده بود و من هم می‌خواستم به خدمت سربازی اعزام شوم.

دو سال در جنوب سرباز بودم و بعد به تهران آمدم. هنوز چند روزی از آمدنم نمی گذشت که پدر زن دومش را طلاق داد. مردم پشت سر خانواده ما و بخصوص پدرم حرفهای زیادی می‌زدند و شایعات فراوانی درست می کردند اما متاسفانه پدر هیچ اهمیتی به این حرفها نمیداد و برعکس کاری می کرد که زبان مردم بیشتر دراز باشد.

درست پنج ماه بعد از طلاق دادن زن دومش، برای پنجمین بار ازدواج کرد! سال بعد خواهرم با اولین خواستگارش ازدواج کرد تا به قول خودش از شرّ این خانه جهنمی راحت شود اما ماجراهای خانواده ما تمامی نداشت چون شش ماه بعد از عروسی خواهرم برادرم با صیغه یک زن مطلقه دوباره خانواده ما را نقل محافل کرد. همه می گفتند:"این پسر به پدرش رفته و حتماً پنج تا زن می گیره"!

مادرم که بیشتر از این طاقت این بی آبروییها را نداشت یک شب خوابید و دیگر بیدار نشد. در خواب دچار حمله قلبی شده بود. من هم که بشدت از ازدواج گریزان شده بودم شب و روز کار می کردم تا سرم گرم شود و به چیز دیگری فکر نکنم.

مدتی از فوت مادرم می گذشت که پدر عذرم را خواست. او می گفت: "برو یه جای دیگه زندگی کن چون می خوام یکی از زنهام رو بیارم طبقه اول"! بی چون و چرا مجبور به تخلیه خانه شدم و در یکی از محله‌های جنوب شهر اتاق کوچکی کرایه کردم. حسابی کار می کردم و می خواستم با صرفه جویی و پس انداز جای بهتری برای زندگی اجاره کنم.

صبحها شرکت بودم و غروبها تا نیمه‌های شب مسافرکشی می کردم و به این ترتیب پول خوبی پس انداز کردم و به خانه بهتری رفتم. سی و پنج ساله بودم که پدرم مُرد و کمی ارث به من و برادرم و خواهرم رسید و با کمک سهم الارث خودم خانه‌ای خریدم و چشم به آینده دوختم.

سال بعد آبستن دو جادثه بود؛ طلاق خواهرم و ازدواج سوم برادرم. همسر دوم پدرم که نمی توانست چنین شرایطی را تحمل کند طلاق گرفت و با بچه‌اش به خانه پدرش رفت. انگار برادرم پا جای پای پدرم گذاشته بود و می خواست راه و روش او را ادامه دهد.

خواهرم و دو بچه‌اش را نزد خودم آوردم. او در این جدایی بی تقصیر بود. شوهرش معتاد شده بود. این همه درد و غصه باعث شد کم کم افسرده شوم. خواهرم می گفت: "اگه ازدواج کنی و تشکیل زندگی بدی خوب میشی." من اما سرنوشت مادرم و پدرم و برادرم و خواهرم را دیده بودم، به حرف او می خندیدم و می گفتم: "مگه ازدواج چیزی جز دردسر و دعوا و بی آبرویی داره"!

خواهرم چند دختر را برایم در نظر گرفت اما به هیچ وجه راضی نشدم تا اینکه خواستگار مناسبی برای او آمد و برای دومین بار ازدواج کرد. شوهر دومش هم از ازدواج قبلی‌اش که منجر به طلاق شده بود سه بچه قد و نیم‌قد داشت. امیدوار بودم ازدواج آنها پایدار بماند اما آنها فقط هشت ماه زیر یک سقف زندگی کردند چون هیچ کدام نمی توانستند فرزندان دیگری را تحمل کنند.

خواهرم دوباره به خانه من برگشت. روحیه‌اش به شدت داغان بود. در این حیص و بیص به یکی از همکارانم که دختری سی و هفت ساله بود علاقه مند شدم. احساس می کردم او می تواند لحظات تنهایی مرا پر کند و به من انگیزه‌ای تازه برای زندگی ببخشد. "سوسن" می گفت: "تا حالا خواستگارای زیادی رو رد کردم چون هیچ کدوم مرد زندگی نبودن. من دنبال کسی هستم که مرد زندگی باشه و ظاهراً شما همونی هستین که دنبالش هستم".

حرفهای سوسن به من اعتماد به نفس میداد. او نسبت به بی‌وفایی و خیانت حساس بود و می گفت: "من حتی طاقت ندارم همسر آینده‌م با خواهرم بگه و بخنده چه برسه به اینکه با یه دختر یا زن غریبه طرح دوستی بریزه یا هوس تجدید فراش بکنه. خودم با دستهای خودم خفه‌ش می کنم"!

برای اینکه صادقانه او را در جریان همه چیز بگذارم یک روز به طور مفصل با او حرف زدم و گفتم: "نمی‌خوام پایه زندگی مشترکمون رو بر عدم صداقت بذارم. راستش پدرم پنج بار ازدواج کرد، برادرم سه بار، خواهرم هم دوبار طلاق گرفته"...

سوسن بی آنکه پلک بزند به من نگاه میکرد. وقتی حرفهایم تمام شد، خداحافظی خشکی کرد و از من جدا شد. نمی‌دانستم نظرش درباره حرفهای من چیست اما حدس میزدم بدجوری توی ذوقش خورده است.

او چند روزی به اداره نیامد و جواب تلفنهایم را نداد. پس از چند روز با تلفنی کوتاه به من گفت: "من همه چیز رو فراموش کردم و دیگه به شما فکر نمی کنم. امیدوارم شما هم من رو فراموش کنین وگرنه مجبورم استعفا بدم و از این اداره برم"!

حسابی شوکه شده بودم. از او خواستم در تصمیمش تجدید نظر کند. به او گفتم که قرار نیست تاوان خانواده‌ام را من پس بدهم اما فایده‌ای نداشت. سوسن می گفت: "عقل میگه وقتی پدر و برادر و خواهرتون اهل زندگی نبودن، شما هم نخواهی بود. بعضی چیزها ژنتیکه. من مطمئنم که شما هم هوس چندتا زن گرفتن به سرت میزنه"!

آهی کشیدم و گفتم: "فکر می کردم شما با این قضیه منطقی برخورد می کنین." با تمسخر گفت: "انتظار داشتین چشم بسته خودم رو به چاه بندازم؟ منطق همینه که میگم. اعضای خانواده شما ثابت کردن که به زندگی مشترک پایبند نیستن. حتماً شما هم از اونا پیروی می کنین"!

نمی خواستم به او التماس کنم اما نمی‌دانم چرا به زبانم آمد و گفتم: "خواهش می کنم به من اعتماد کنین. من مثل پدر و برادرم نیستم. قول میدم که..." نگذاشت حرفم تمام شود. بی حوصله و عصبی گفت: "دل من از شما چرکین شده و به هیچ وجه پاک نمیشه. لطفاً اصرار نکنین"!

حرفهای سوسن حسابی حالم را گرفت و غرورم را شکست و روحیه خرابم، خرابتر شد. از آن پس سعی کردم به ازدواج با هیچ دختری فکر نکنم.

***

سالها از آن ماجرا می گذرد. اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم برادرم دو تا از زنهایش را طلاق داده و برای چهارمین بار ازدواج کرده و خواهرم هم برای سومین مرتبه سر سفره عقد نشسته است. کم کم خودم هم دارد باورم می‌شود که اگر من هم ازدواج می کردم هوس تجدید فراش به سرم می‌زد چرا که این ارثی است که از پدر برایمان باقی مانده!

باخوانندگان

زندگی همین است، شیرین و تلخ!

حالا که فکر می کنم می‌بینم چقدر همه چیز بی‌ارزش تر از آن بود که شب با چشمهای خیس بخوابم و خودم را از نوشیدن یک فنجان چای با عزیزانم محروم کنم.. حالا که آدمها را شناخته‌ام و سرد و گرم روزگار به تنم خورده می‌فهمم که لبخند زدن و رد شدن یعنی چه و مهمترین مسأله زندگی بشریت شاید صرف هندوانه‌ای خنک یا شنا در دریاچه‌ای کوچک در یکی از روزهای گرم تابستانی باشد؛ به دور از جنگ و خونریزی و کینه و انتقام... دلم می‌خواست همه دخترها و پسرهای چهارده پانزده ساله را به بهترین جاهای شهر ببرم و بگویم ببینید زندگی همین است! گاهی مثل همین چند طعم بستنی، خنک و شیرین گاهی مثل همین قهوه اسپرسو تلخ و گس... اما یک چیزهایی دست آدم نیست! انگار زندگی همین است... گاهی نمی گذارد هیچکس جز خودش درسهایش را در گوشت فرو کند و تو مجبوری با صبر و حوصله قدم به قدم همراهش باشی. اما من می گویم سخت نیست. کافی است قلقش را بلد باشی...زمینت که زد بلند شوی، غمگینت که کرد لبخند بزنی... آن موقع به روزی می‌رسی که با خود بگویی زندگی همین است! همین که گاهی دیر به محل کارت برسی، شیر روی گاز سر برود و در یک روز بارانی اتومبیلت خراب شود! خوشحالم که هرچه می گذرد به معنای زیباتری از زندگی می‌رسم. به آرامشی که حالا می‌دانم ساخته دست خودم است و هیچ کس و هیچ چیز توانایی گرفتنش از من را ندارد... و حتی دلم می‌خواهد باز هم قهوه اسپرسو بنوشم هرچقدر هم تلخ و گس...

اصغر شاهنظری

حیف خودت

یک روز از خواب بیدار می‌شوی، نگاهی به تقویم می‌اندازی، نگاهی به ساعتت و نگاهی به خود خودت در آینه و می‌بینی هیچ چیز و هیچ کس جز خودت حیف نیست! لباسهای اتو کشیده و غبار گرفته مهمانی‌ات را از کمد بیرون می آوری، گران ترین عطرت را از جعبه بیرون می آوری و به سر و روی خودت می‌پاشی، ته مانده حساب بانکی‌ات را می‌تکانی و خرج خودت می کنی یک روز از خواب بیدار می‌شوی و به کسی که دوستت دارد، بدون دلهره و قاطعانه می گویی صبح بخیر عزیزم! وقت کم است لطفا مرا بیشتر دوست بدار یک روز یکی از همین روزها وقتی از خواب بیدار می‌شوی متوجه می‌شوی بدترین بدهکاری، بدهکاری به قلب مهربان خودت هست و هیچ چیز و هیچکس جز خودت حیف نیست!

عبدالامیر اسدالله زاده

نامداری که خود را به خواری می افکند، هزاران پیر و خویش را نیز به خاک می کشد

•ناپلئون

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی
از: حامد کوماهی

گفت‌وگو با "سوگل طهماسبی" بازیگر سینما و تلویزیون

به اهوازی بودنم افتخار می‌کنم

"سوگل طهماسبی" همیشه به عنوان بازیگری بااخلاق، مهربان و بدون حاشیه معرفی شده است؛ کارهای زیادی برای سینما و تلویزیون ایران انجام داده که از جمله آن می توان سریال کیمیا، برادر، بچه مهندس، ساعت فراموشی، فاصله ها، بالهای خیس و... را نام برد. او متولد ۲۵ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ در اهواز است. کارش را با سریال روزگار قریب (کیانوش عیاری) آغاز کرده است. طهماسبی بین بازیگران جوان کشور جایگاه خوبی دارد. سی سالگی را پشت سر گذاشته و احساسش را از افزایش سن چنین شرح می دهد؛ برعکس بسیاری از بانوان هیچ فوبیایی در این مورد ندارم، در واقع روز تولدم بهترین روز است و آنقدر خوشحالم که صبح زود ساعت ۶ بیدارم، احساس می کنم خداوند چقدر مرا دوست داشته که به دنیا آمده‌ام. وقتی از او می پرسم این حرف کمی خودخواهانه نیست، به شدت مخالفت می کند و عقیده دارد؛ هر فردی باید خودش را دوست داشته باشد و به خودش احترام بگذارد تا مورد احترام و ارزش دیگران هم قرار گیرد. گفت‌وگوی ما را با او بخوانید:

از چند سالگی سراغ بازیگری رفتید؟

بازی در تئاتر را از هشت سالگی شروع کردم و تقریباً ۱۴ ساله بودم که برنده بهترین بازیگر جشنواره استانی شدم. در این جشنواره آقای کیانوش عیاری داور بود و به مادرم گفت:"سوگل استعداد خوبی برای بازیگری دارد، اگر خواستید به تهران بیایید، به من خبر دهید. من در حال ساخت یک سریال به نام روزگار قریب هستم و می‌توانم در آن سریال به سوگل نقش کوچکی بدهم." به این ترتیب من در ۱۶ سالگی به تهران آمدم و در سریال "روزگار قریب" چند سکانس بازی کردم و بعد از آن هم بلافاصله در سریال "یوسف پیامبر(ع)" بازی داشتم. از همان جا استارت کارم در حوزه تصویر خورد و تا به حال در چند فیلم سینمایی، سریالهای تلویزیونی و بیش از ۵۰ تله فیلم حضور داشتم؛ تا اینکه برای بازی در سریال "کیمیا" دعوت شدم.

دنیای بازیگری را چطور دیدید؟

بازیگری با آنچه در خیال و ذهنم داشتم خیلی فرق می کرد. من تنها دختری بودم که در گروه تئاترمان حضور داشتم و چون علاقه مند به فعالیت در زمینه بازیگری بودم مادرم مسئولیت کل گروه تئاتر را قبول کرد؛ به خاطر اینکه دوست داشت من در محیطی امن پیشرفت کنم. مادرم ۸ سال مرا هر روز ساعت ۴ بعدازظهر برای تمرین می‌برد و ساعت ۸ شب به خانه باز می گرداند و هرگز از رفت و آمد در این مسیر خسته نشد. وقتی به تهران آمدم و خواستم بازیگری را ادامه دهم متوجه شدم آرزوی آدمها اینجا بزرگ تر است. تنها ۱۵ سال داشتم که تصمیم گرفتم برای زندگی از اهواز به تهران بیایم. درواقع مهاجرت به تهران شاید بزرگترین تصمیم زندگی‌ام بود. سالهای اول در خانه خواهرم زندگی کردم و بعد از قبول شدن در کنکور و شروع دوران دانشجویی مستقل شدم تا اینکه پس از فوت پدرم، مادرم هم به تهران آمد و حالا با هم زندگی می کنیم. سالهای اول ورودم به تهران با اینکه سن کمی داشتم اما همه مسئولیت و بار زندگی و تصمیم گیریهایم بر دوش خودم بود. خواهرم از رشته تحصیلی من که گرافیک بود و دنیای بازیگری چندان سررشته‌ای نداشت و نمی‌توانست مرا راهنمایی کند. درواقع تا قبل از اینکه تنها و مستقل زندگی کنم هم با این شیوه از زندگی و سختیهای آن آشنا بودم. اما خب، بالاخره زندگی مستقل به خاطر تنهایی سخت بود و من این سختی را چند سال تحمل کردم و خوشحالم الان مادرم کنارم است.

> **اعتقاد دارم که فارغ از دنیای بازیگری من یک انسان خلق شده‌ام و به معیار انسانیت بیشتر توجه دارم**



وقتی به تهران آمدید از زندگی در این شهر راضی بودید؟

پنج، شش ماه اول ورودم به تهران به خاطر همین متفاوت بودن شرایط با چیزی که در ذهنم داشتم دچار افسردگی شده بودم و اصلاً نمی‌توانستم با کسی ارتباط برقرار کنم. شاید تنها چیزی که باعث شد بتوانم در دنیای بازیگری دوام بیاورم این بود که فوق العاده آدم با انگیزه‌ای بودم. من یک دختر شهرستانی بودم که با هدف درس خواندن و پیشرفت در بازیگری به تهران آمده بودم و می‌دانستم برای رسیدن به این هدف باید تلاش کنم و می‌خواستم حتماً به هدفم برسم. به خاطر انگیزه‌ام توانستم سریع خودم را با شرایط تطبیق دهم و برای پیشرفت تلاش کنم.

بیشتر به بازیگری بی حاشیه معروفید؟

کم حاشیه بودنم برگرفته از فرهنگ خانوادگی ماست، خانواده‌ای هنری که اهل زرق و برق و حواشی دنیوی نیستند، بخصوص پدرم که استاد مینیاتور بود، الگو قراردادن آنها موجب شد تا خودم را در گیر حواشی اطرافم نکنم.

اهل فضای مجازی هستید، نظر تان درباره شایعات منتشر شده در این فضا چیست؟

سعی کرده‌ام زیاد درگیر این فضا نباشم و در لحظه و عاشقانه زندگی کنم. صادقانه از برخی می‌خواهم که همه زندگی خود را صرف فضای مجازی نکنند و اهمیت بیشتری به زندگی واقعی بدهند. همین چند وقت پیش عکس مرا همراه برادرم در سایتها منتشر کرده و نوشته بودند ازدواج کرده‌ام. بیشتر از اینکه عصبانی شوم خنده‌ام گرفت، نمی‌دانم برای کسی که چنین شیطنتی کرده چه سودی داشته، به هر حال ما عادت کرده‌ایم اما هنوز برخی از اطرافیانم تصور می‌کنند متاهلم.

درباره خانواده خود بیشتر بگویید.

با مادرم دوستم و در خلوت او را به اسم صدا می زنم. به شدت اهل قلم و اجتماعی و خنده رو است؛ شیطنت آنچنانی در دوران کودکی‌ام نداشتم اما یکبار از مادرم کتک خوردم. کارت ورود به جلسه امتحان نهایی را فراموش کردم، مرا به جلسه راه نمی‌دادند. به مادرم زنگ زدند، خیلی سریع خودش را به مدرسه رساند همان جا یک نوازش به سبک مادرانه نصیبم شد و آن کتک مختصر را هیچگاه از یاد نمی برم!

خاطره ای از دوران بازیگری خود بگویید.

پروژه‌ای در شهر مسجد سلیمان بازی می کردم که مادرم در پشت صحنه آن حضور داشت. در سکانسی از فیلم باید لیوانی را می شکستم و با فریاد و گریه بلند ماما‌ن، ماما‌ن می گفتم. ناگهان مادرم دوید و مرا بغل کرد. وسط فیلمبرداری بودیم اما نمی توانستم مانع احساسات یک مادر شوم.

با کدام بازیگران صمیمی هستید؟

مهراوه شریفی نیا بهترین پارتنر و شریفترین بازیگر از دید من است. در عالم سینما سعی کرده‌ام با اطرافیانم دوست باشم اما با او دوستی بسیار خوبی دارم. مهراوه هیچ وقت پایش را از چارچوبی که برای خود در نظر دارد فراتر نمی گذارد، دقیقاً مثل فامیلی‌اش شریف است. جدا از آن، از نظر من مهراوه شریفی نیا بهترین بازیگر این سالهاست بخصوص در مجموعه کیمیا که در تمام نقشهای سالهای مختلف خوش درخشید.

بهترین هدیه زندگی؟

بهترین کادوی تولدم را از دستان پرمهر مادرم گرفته‌ام که یک سنگ باارزش گردنی است که نام پنج تن روی آن حک شده. این هدیه علاوه بر ارزش مادی، ارزش معنوی دارد و با آن آرامش می گیرم.

مهمترین خصوصیت اخلاقی شما؟

راحت بودنم با مردم اصلی ترین خصلت اخلاقی‌ام است. همیشه سعی کرده‌ام اصالت خانوادگی‌ام و شخصیت خودم را که یک اهوازی خونگرم است نادیده نگیرم.

درباره هنرمندان شهرتان چه نظری داری؟ مثلاً مهدی یراحی.

مهدی یراحی خواننده خوب کشورمان با انتشار درست و مناسب مشکلات اهواز اصالتش را به رخ کشیده و به همشهریهای آگاه خود احترام گذاشته. او پرچم اهواز را برافراشته‌تر کرد و من هم امیدوارم مشکلات این مردم خونگرم و مهمان نواز هر چه زودتر برطرف شود.

کار با کدام کارگردان را دوست دارید؟

خیلی علاقه دارم در یکی از کارهای "احمد رضا درویش" نقش داشته باشم، فیلم دوئل این کارگردان را هفت بار دیده‌ام و با اینکه او را از نزدیک ندیده‌ام، دلم می خواهد بازیگرش باشم.



مجید صالحی و "سالهای دور از خانه"



تصویربرداری سریال کمدی سالهای دور از خانه به کارگردانی مجید صالحی به قسمت چهارم خود رسیده است و در روزهای گذشته، گروه در حال تصویربرداری سکانسهای شبِ سریال است. در تصویر بخشهای جدید، احمد مهرانفر با گریم متفاوتی نسبت به قبل، در نقش خنجری جلوی دوربین رفته است.سریال کمدی "سالهای دور از خانه" داستانی متفاوت و کمدی از دوران پس از سربازی "خنجری" و "زهره" را روایت می کند که پیشتر آنها را در سریال پرمخاطب شاهگوش دیده بودیم.

احمد مهرانفر در نقش خنجری، هادی کاظمی در نقش زهره و آزیتا حاجیان، حدیث میرامینی و آزاده زارعی از دیگر بازیگران اصلی این سریال کمدی هستند.

"برادرجان" برای ماه رمضان

سرپرست گروه فیلم و سریال شبکه سه از تولید دو سریال با فضای کمدی و ملودرام در شبکه سه خبر داد که از میان این دو اثر یکی برای رمضان ۹۸ انتخاب خواهد شد.مهدی آذرپندار سرپرست گروه فیلم و سریال شبکه سه درباره سریالهای این شبکه برای ماه مبارک رمضان ۹۸ عنوان کرد:



ما دو سریال برای ماه مبارک در نظر گرفته ایم که به زودی تولید آنها شروع می شود و بعد از میان این دو سریال، یکی را برای ماه مبارک رمضان انتخاب می کنیم.

وی ادامه داد: یکی از این سریالها "برادرجان" نام دارد که نویسندگی آن را سعید نعمت‌الله و تهیه کنندگی آن را محمدرضا شفیعی بر عهده دارد و به زودی وارد مرحله تولید می شود. آذرپندار اظهار کرد: "برادرجان" یک ملودرام ۳۰ قسمتی با حال و هوای کارهای نعمت‌الله است. محور این کار مثل آثار قبلی نعمت‌الله همچنان خانواده است و قصه تا حدی روی رزق حلال تاکید دارد.

سرپرست گروه فیلم و سریال شبکه سه در پایان گفت: سریال دیگری هم قرار است به تولید برسانیم که یک اثر کمدی است و از بین این آثار یکی را انتخاب می کنیم.

صاحبان اخلاق، روح جامعه خود هستند

● اهو سون

این روزها حال سینما خوب نیست!

سینماگران ایرانی بعد از دولت نهم و دهم و اختلافاتی که بین دولت و خانه سینما ایجاد شده بود، انتظار زیادی ازدولت یازدهم و پس از آن دولت دوازدهم داشتند. انتظاراتی که به هیچ وجه بر آورده نشده است!

متاسفانه در این سالها سینمای ایران در حال عقب نشینی در همه بخشهای سینمایی است. چند سالی است که سکّان هدایت سینمای کشور به دست مدیرانی است که اهل دنیای سینما نیستند!

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، گاه مدیرانی بودند و هستند که در راس مجموعه‌ای قرار گرفته‌اند بدون اینکه تخصصی در آن عرصه داشته باشند! در بخش سینمایی هم از این افراد کم نبودند. هر چند بعضی از متولیان سینما از خود سینما برخاسته بودند. مانند: محمد علی نجفی، حسین ترابی، فخرالدین انوار، سیف اله داد و جواد شمقدری. اما دیگران چنین شرایطی نداشتند. در دولت یازدهم و دوازدهم هم حجت الله ایوبی و محمد مهدی حیدریان که از اهالی سینما نبودند سکاندارهدایت کشتی سینمای ایران شدند. با هدایت این مدیران وضعیت ناخوشایندی برای سینمای ایران رقم خورد!

حالا هم این مسئولیت به حسین انتظامی رسید؛ مدیر جدید سازمان سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که با تحصیلات لیسانس مهندسی شیمی (گرایش صنایع پالایش) از دانشگاه تهران، فوق لیسانس مهندسی شیمی (گرایش طراحی فرآیند) از دانشگاه صنعتی شریف، فوق لیسانس مهندسی شیمی (گرایش انرژی) از دانشگاه آزاد اسلامی و دکتری تخصصی (PhD) مدیریت استراتژیک از دانشگاه عالی دفاع ملی، آمده است تا وضعیت سینمای ایران را دگرگون کند! کسی که قبلاً فعالیتهای اجرایی او در حوزه مطبوعات بوده نه سینما. که البته امیدواریم بتواند تغییری درخور در این صنعت ایجاد کند.



زمانی در سینمای کشور شاهد حمایت از فیلمهای فاخر بودیم، چه در تولید و چه اکران، اما این روزها حال سینما خوب نیست. همه در حال مسابقه دادن تولید آثار کمدی هستند. تولید آثار کمدی و مفرّح بد نیست، اما گاهی شاهد ساخت فیلمهای سخیفی در این عرصه هستیم که چندان برازنده سینمای ایران نیست. سینمای کشور به ساخت فیلم در ژانرهای مختلف نیاز دارد.

روند فیلمسازی در کشور، شرایط بسیار نامطلوبی دارد. تولید و ساخت فیلمها کم شده، تهیه کنندگان و فیلمسازان باید دنبال اسپانسر و سرمایه گذار باشند، اهالی سینما از بیکاری به سختی گذران زندگی می کنند! تعداد زیادی از این مجموعه غیر از کار سینما، تخصص انجام کار دیگری ندارند؛ کسی هم به فکر آنان نیست!

مشکلات اقتصادی جامعه، کمر اکثریتی از مردم را خم کرده و اهالی سینما هم از این قاعده مستثنی نیستند و این مجموعه شاید بیشتر این مشکلات را حس می کنند. چرا که عملاً بیکار هستند و نمی‌توانند سراغ هر کاری بروند.

خدا را شکر دولت هم هیچ برنامه‌ای برای اهالی بیکار سینما ندارد. اصلاً به سازمان سینمایی چه ربطی دارد که خیلی از دست اندرکاران سینما بیکارند! مگر کار سازمان سینمایی ایجاد اشتغال با حمایت از تولید است؟ سازمان سینمایی آنقدر سرش شلوغ است که برای بررسی و ارائه راهکار برای رونق سینمای کشور وقتی ندارد! در جایی که جشنواره فیلم فجر با آن ابهت که بزرگترین رویداد هنری کشور محسوب می‌شود، هر سال کوچک و کوچکتر می‌شود، اهالی سینما محلی از اعراب خواهند داشت؟ اگر سازمان سینمایی بتواند رونق دوباره‌ای به جشنواره فیلم فجر بدهد، کار بزرگی کرده است.البته احتمالاً این را هم خودشان (سازمان سینمایی) می‌دانند که تا تولید و حمایت از فیلمسازان نباشد، جشنواره‌ای هم وجود نخواهد داشت. بدون تردید جشنواره فیلم فجر، همچنان سیر نزولی خود را طی خواهد کرد!آقای دکتر روحانی یادشان هست که اهالی سینما در انتخابات ریاست جمهوری، حمایت همه جانبه‌ای از وی داشتند. حمایت و تعهد سینماگران یکسویه بوده چرا که اهالی هنر، نه وزیر قوی دیدند و نه متولیان سینمایی آدمهای با تجربه و موفقی در این عرصه بودند. برای همین در دو دولت یازدهم و دوازدهم، اتفاق خاصی در سینمای ایران نیفتاده است!هر چند این روند ارتباط مستقیمی با شرایط اقتصادی جامعه دارد. تا دولتمردان کشور، ایران را به ثبات اقتصادی موفق نرسانند، نمی‌توان به هنر سینما و هیچ هنر دیگری امید چندانی داشت.

کوته سخن آنکه این روزها در محافل اقتصادی صحبت از بودجه سال ۹۸ دولت است، سئوالی که اهالی سینما از خود می‌پرسند این است: هنر سینما چه سهمی از بودجه سال ۹۸ دولت را در اختیار خواهد داشت؟!و این بودجه قرار است چگونه صرف سینمای ایران و اهالی واقعی آن شود؟!

مجید فلاح شجاعی

"شبی با عبدی" برنامه‌ای پرهزینه اما بی‌کیفیت

هما گویا

مجری یا بازیگر، کارگردان برنامه‌های تلویزیونی یا کارگردان سینما. تخصصهایی کاملاً مجزا که می‌توانند به نقاط مشترکی برسند که یقیناً به پارامترها و ویژگیهای مهمی نیاز دارد، از جمله خلاقیّت، مطالعه و به روز بودن. در برنامه‌های تلویزیونی سراسر دنیا که شامل کشورهای پیشرفته می‌شود، ما مجریانی داشتیم که بازیگران خوبی شدند و از طرفی بازیگرانی که مجری و برنامه ساز موفقی از آب درآمدند.از نمونه‌های معروف می‌شود به "الک بالدوین" اشاره کرد که در هردو زمینه به صورت موازی فعال و پرطرفدار است. درایران نیز نمونه بارز آن از دو دهه پیش شهاب حسینی بود که با اجراهای خوب به سوپراستاری در سینمای ایران بدل شد و پس از آن در سالهای اخیر برعکس وی که از اجرا به بازیگری و کارگردانی روی آورد، رامبد جوان و مهران مدیری نشان دادند که علاوه بر اینکه بازیگر و کارگردان خوب و مورد علاقه مردم هستند، در زمینه اجرا نیز حرفهای زیادی برای گفتن دارند تا جایی که با دو برنامه "دورهمی" و "خندوانه"، تلویزیون نیمه جان را جان بخشیدند و شبکه نوپای نسیم را به یکی از پر مخاطب‌ترین شبکه‌های تلویزیونی بدل کردند که در اینجا نباید متن خوب از نویسندگان خوب را نادیده بگیریم.

اما در این میان، موفقیت دو برنامه خندوانه و دورهمی، تهیه کنندگان تلویزیونی، کارگردانها و سلبریتیها را نیز وسوسه کرد تا بخت خود را امتحان کنند و این رویکرد با مسابقات تلویزیونی و برنامه‌های طنز ترکیبی با حضور سلبریتیها ادامه پیدا کرد که نا موفق‌ترین در این میان، برنامه "شبی با عبدی" است.چرا که نه "محمد حسین لطیفی" کارگردانی موفق در زمینه برنامه‌های ترکیبی تلویزیون است و نه "اکبر عبدی" مجری مناسبی برای این برنامه.



نکته جالب توجه در مورد بینندگان تلویزیون ایران این است که یک برنامه خوب همیشه بیشتر از یک برنامه بد بستری برای خرده گیری و نقد می‌شود وبه راحتی از کنار برنامه‌های بد می گذرند و واکنش زیادی ندارند از همین رو مسیر غلط، راهش را ادامه می‌دهد.

"سوپرمن" ۴۰ ساله شد



۱۵ دسامبر (۲۴ آذر) چهلمین سالگرد نمایش سینمایی یکی از محبوب‌ترین ابرقهرمانان جهان یعنی "سوپرمن" بود. "سوپرمن" یک شخصیت خیالی و یکی از ابرقهرمانان کمیکهای کمپانی "دی‌سی کمیکز" است که در سال ۱۹۳۸ برای اولین بار در شماره یک مجله کمیک Action Comics ظاهر شد. این کاراکتر که "مرد پولادین" نیز نامیده می‌شد در اصل فرزند یک خانواده اهل سیاره کریپتون است که وقتی پدرش متوجه می شود سیاره آنها در حال نابودی است او را به وسیله سفینه ای به کره زمین و مزرعه یک خانواده کانزاسی در آمریکا می‌فرستد؛ جایی که نیروهای عجیب او در طول زمان و تحت تاثیر انرژی خورشید افزایش می یابد. "سوپرمن" بعد از اولین ظهور، تقریباً به شخصیت ثابت مجله های کمیک تبدیل شد و بعد از مدت کوتاهی پایش به سایر رسانه‌ها همچون رادیو، تلویزیون، سینما و بعدتر به بازیهای ویدیویی کشیده شد.

مجسمه‌های اسکار به فروش رفت



در یک حراجی نادر دو جایزه اسکار فیلمهای "قرارداد شرافتمندانه" محصول سال ۱۹۴۷ میلادی و "شورش در بونتی" ساخته سال ۱۹۳۵ به فروش رفت. در این مراسم که در لس آنجلس برگزار شد، مجسمه بهترین فیلم مراسم اسکار سال ۱۹۴۷ مربوط به فیلم "قرارداد شرافتمندانه" به قیمت ۵۰۰ هزار دلار و مجسمه اسکار بهترین فیلم سال ۱۹۳۵ که به فیلم "شورش در بونتی" تعلق گرفته بود به قیمت ۲۴۰ هزار دلار چکش خوردند. "قرارداد شرافتمندانه" درامی به کارگردانی الیا کازان با بازی گریگوری پک بر اساس رمانی به همین نام است که به مسأله بیگانه ستیزی در نیویورک آن زمان می پردازد. این فیلم نامزد هشت جایزه اسکار شد که سه جایزه بهترین فیلم، بهترین کارگردانی و بهترین بازیگر مکمل نقش زن را از آن خود کرد. "شورش در بونتی" نیز درامی تاریخی به کارگردانی فرانک لوید است که یکی از بزرگترین فیلمهای میانه دهه ۳۰ شد.

جنگ جهانی اول و اسپیلبرگ



کمپانیهای دریم ورکز و یونیورسال اعلام کردند که درام مربوط به جنگ جهانی اول با نام "۱۹۱۷" به کارگردانی سام مندز برای حضور در فصل جوایز سال آینده در روزهای کریسمس سال ۲۰۱۹ به صورت محدود اکران می شود و دو هفته پس از این اکران محدود در ۱۰ ژانویه ۲۰۲۰ این فیلم به صورت گسترده راهی سینماها خواهد شد. مندز در کنار اینکه کارگردانی این فیلم را برعهده دارد، فیلمنامه آن را نیز به همراه کریستی ویلسون-کایرنس نوشته است. در تابستان امسال اعلام شد که کمپانیهای امبلین پارتنرز و دریم ورکز متعلق به استیون اسپیلبرگ تهیه این فیلم را برعهده خواهند داشت. کمپانی یونیورسال پخش این فیلم را در کشور آمریکا انجام می دهد.

کیف پولی که پس از ۵۰ سال پیدا شد

کیف پول متعلق به دایان کیتون بازیگر برنده جایزه اسکار پس از ۵۰ سال پیدا شد. این کیف پول را شخصی به نام آنتوان لوگجورای پیدا کرده است. لوگجورای در این باره به نیویورک دیلی نیوز گفت که یک کمد قدیمی را در ماه می در یک حراج در نیویورک خریداری کرده است و در این کمد یک کیف پول حاوی گواهینامه رانندگی متعلق به خانم دایان هال (نام اصلی دایان کیتون) را پیدا کرده است. یابنده این کیف افزود که نام این زن برایش چندان آشنا نبود اما عکسش روی گواهینامه رانندگی برای او یادآور فیلم "پدرخوانده" (۱۹۷۲) بوده است. دایان کیتون بازیگر سرشناس فیلمهای سه گانه "پدرخوانده" و "آنی هال" در واکنش به این خبر در صفحه توییتر خود نوشت: این داستان احمقانه است! من آن کیف پول را به خاطر نمی آورم اما چون چندین بار کیف پولم را گم کرده‌ام تعجب هم نمی کنم. یابنده این کیف پول گفت مژدگانی نمی خواهد و فقط تمایل دارد آن را به دست بازیگر برنده جایزه اسکار برساند!



با دنیای مجازی



ایرج نوذری به همراه گروه صبح جمعه با شما در مراسمی که برای بزرگداشت بزرگان طنز از جمله مرحوم منوچهر نوذری برگزار شد



مسعود تکاور: وقتی پدرم را قلقلک می‌دهم...



اواخر دهه شصت، از راست؛ محمدرضا عقیلی، شادمهر عقیلی، مجتبی تیموری و محمد تیموری



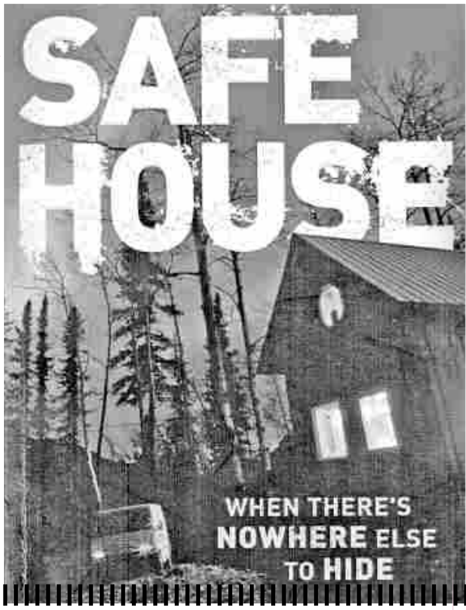
آناهیتا همتی: دوچرخه‌سواری در پاییز زیبا

آزادی حقیقی قدرتی است که شخص را مجبور به انجام وظایف خود می کند

● ماکدونال

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۷



خلاصه قسمتهای قبل: هیلز و ربکا برای به دست آوردن اطلاعاتی درباره مرگ خواهر راب و همچنین ناپدید شدن لنا به خانه افسر پلیسی به نام خانم تیبر رفتند و از او خواستند هرچه می‌داند بگوید. خانم تیبر در ابتدا دلش نمی‌خواست حرف بزند اما با سرنخهایی که ربکا داد، خانم تیبر مشتاق حرف زدن شد. او تعریف کرد که همکارش آقای شیمین به دلایلی دوست نداشت پای او به پرونده باز شود. ربکا برای خانم تیبر تعریف کرد که لورا جاسوس بوده. خانم تیبر از شنیدن این حرف تعجب کرد و جا خورد...

یادآوری ناخوشایند

ربکا گفت: "فهمیدنش سخته. اما بیا فرض کنیم لورا قصد داشته به مخفی‌شدن لنا کمک کنه. پس یه جورایی با آقای زیگر و اندرسون همکاری کرده."

ـ منم اینطور حدس می‌زنم.

ـ اگه یادت باشه آقای زیگر به ما گفت ممکنه بیشتر از یه گروه تو دزدیدن لنا نقش داشته باشن. هم اون گروه محافظت از محیط‌زیست که خیلی نگرانش بودن، هم آدمهای دیگه‌ای که هنوز نمی‌دونه کی هستن و دلیل کارشون چیه. اما این همه ماجرا نیست. شاید اونا نگران سازمان اطلاعات هم بودن. شاید لورا هم از بابت اونا نگران بود. یه لحظه به این مساله فکر کن! لورا می‌خواست به آقای زیگر کمک کنه لنا رو از آدمهای خودشون مخفی کنه.

درک حرفهای ربکا برایم سخت بود. چرا لورا باید چنین کاری می‌کرد؟ آیا برای پول حاضر شده بود با آقای زیگر همکاری کند؟ به هر حال آقای زیگر پول زیادی داشت. یا موضوع دیگری وجود داشت که ما فعلاً از آن بی‌خبر بودیم. ربکا ادامه داد: "اگه خوب فکر کنی می‌فهمی حرف من منطقیه. به مردهای توی اون ون سفید فکر کن. از وسایلی که برای زیر نظر گرفتن مزرعه استفاده کردن. اینا نمی‌تونه کار یه گروه محافظ محیط‌زیست باشه."

پوزخندی زدم و پرسیدم:

"کار یه عده جاسوس چطور؟"

ربکا با اخم جواب داد: "اون جاسوسهایی که میگی ممکنه بخشی از یک شبکه بزرگ باشن. ممکنه از یه منبع درست و حسابی حمایت بشن. ممکنه این توانایی رو داشته باشن که از لنا محافظت کنن. حتی شاید همونها لنا رو از اینجا دور کردن. چنین آدمهایی این قدرت رو دارن که جلو تحقیقات پلیس رو بگیرن. یادته خانم تیبر چی گفت؟ درباره اینکه چرا آقای شیمین همه اطلاعات و جزئیات رو به یه تصادف جاده‌ای ساده ربط میداد."

سرم را خاراندم و جواب دادم: "یادمه. می‌گفت چون آقای شیمین دوست نداشت جوابهایی پیدا کنه که نمی‌تونه براشون هیچ کاری بکنه."

ربکا لبخندی زد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. دلیل خنده‌اش را پرسیدم. اسم لورا را تکرار کرد. منظورش را نفهمیدم. علامت سوال را از نگاه گیجم خواند. گفت:

"بیا فکر کنیم لورا علیه کارفرمای خودش کار می‌کرد. این یعنی یه جورایی شورش کرد، اون وقت همه منابع اون شبکه کامل ممکنه همه‌ش علیه خودش به کار رفته باشه."

قلبم به شدت می‌تپید. کوبش ضربه‌های آن را حس می‌کردم. پرسیدم: "چی می‌گی؟ منظورت اینه صحنه‌سازی کردن که خواهرم خودکشی کرده. منظورت اینه که لورا به قتل رسیده؟"

ربکا دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و جواب داد: "من همچین حرفی نمی‌زنم. لااقل الان این حرف رو تایید نمی‌کنم. اما دارم بهش فکر می‌کنم. به نظرم باید بریم به محل مرگ خواهرت. این تنها کار مفید و واجبی هست که الان به ذهنم میرسه." ... پرسیدم: "همین حالا؟"

ربکا خندید و گفت: "فکر کنم تا به اون محل نریم و از نزدیک اونجا رو نبینم، آروم نمی‌گیرم و نمی‌تونم شب بخوابم. تو هم اینطوری؟"

محل مرگ خواهرم یا آنطور که همه می‌گفتند، محل خودکشی لورا روستای کوچکی در چند مایلی جزیره بود. اما از وقتی یادم می‌آید جاده معمولاً از نیمه‌های راه مسدود بود، آن هم به دلیل خطر پرتگاهها. با خطری که داشت، محبوب آنهایی بود که می‌خواستند سگشان را برای هواخوری بیاورند یا آنهایی که به صخره‌نوردی علاقه زیادی داشتند. پدر و مادرها هم بچه‌هایشان را برای تعلیم رانندگی به آن جاده تقریباً متروکه می‌آوردند. به جایی رسیدیم که جاده کاملاً تاریک بود، نه از خط سفید خبری بود نه از چراغ. لازم نبود از آن نقطه‌ای که بودیم خیلی دور برویم. صد متر که رفتیم، ربکا به محلی رسید که دور آن نوار پلاستیکی کشیده شده بود و یک دسته رز سفید درون آن قرار داشت. مادرم آن گلها را گذاشته بود تا نقطه‌ای که خواهرم لورا خودش را از صخره پرت کرده بود، همیشه مشخص باشد. از روز حادثه دیگر به آنجا نرفته بودم. ربکا کمی دورتر ایستاد. ماشین و چراغهایش را خاموش کرد. از ماشین پیاده شد و به طرف گلها رفت. خم شد و کارت روی گل را خواند. دوباره ایستاد و به صخره نگاه کرد. قصد نداشتم به ربکا بپیوندم برای همین از ماشین پیاده نشدم تا اینکه به طرفم آمد، و از شیشه‌ای که تا نیمه پایین کشیده بودم با من حرف زد. ربکا از من خواست چراغ‌قوه‌اش را از کوله‌پشتی‌اش به او بدهم. چراغ‌قوه را روشن کرد و از ماشین دور شد. چند لحظه بعد، با نور به من علامت داد یعنی کاری دارد. خیلی دوست داشتم سر ربکا داد بزنم و به او یادآوری کنم آیا می‌داند من را از کجا آورده؟ هیچ حال خوبی نداشتم و دلم می‌خواست هر چه زودتر از آن محیط لعنتی فرار کنم. اما ربکا چندبار چراغ زد. به نظر می‌رسید اصرار دارد و چیزی پیدا کرده که من حتماً باید ببینم.

با بی‌میلی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. پاهایم سست بود و به سختی می‌توانستم قدم بردارم. هوا سنگین شده بود و به سختی نفس می‌کشیدم. گویی تاریکی نور همه چراغهای خانه‌های اطراف را بلعیده بود. زمان متوقف شده بود. من بودم و صدای برخورد ماشین خواهرم با زمینی سخت که هر لحظه در سرم بیشتر طنین‌انداز می‌شد. صدای ربکا را خشدار می‌شنیدم که می‌گفت باید چیزی را به من نشان بدهد.

گلویم کاملاً خشک شده بود. از روزی که

تلاش کردم واقعیت را نادیده بگیرم چند هفته‌ای می‌گذشــت. سعی کرده بودم این مکان جهنمی را فرامــوش کنم. برایم مهم نبــود واقعیت را نادیده گرفتــن بعدها چــه عواقبــی دارد، آن روزها نیاز داشــتم همه چیز را فراموش کنم. ربکا که متوجه حال خراب من شده بود گفت:

"خیلی هم بد نیست."

پوزخند زدم. به زبان آوردنش برای او آســان بود. جایی که ربکا ایستاده بود، کناره‌های سبزه‌ها متلاشی شــده بود. نمی‌دانم ربکا دنبال چه چیزی بود. این می‌توانست علتهای مختلف داشته باشد. برخورد ماشــین خواهرم یکــی از آن دلایل بود. یا حتی ســنگینی تجهیزاتی که بــرای امداد از آن اســتفاده کرده بودند. ربکا به چیزی اشــاره کرد و گفت: "اینو ببین!"... نور چراغ قوه‌اش را گوشــه‌ای تاباند. ســرگیجه نداشــتم امــا از نگاه کــردن به نقطه‌ای که ربکا نشــان می‌داد حالم بد شــده بود. یک لحظه احســاس کردم زمین زیر پایم سست شده. پاهایم می‌لرزید. فکر می‌کردم هر آن ممکن است ســقوط کنم. گویی دو دســت قوی داشتند مــن را هل می‌دادند. سرســری نگاهــی انداختم. اتفاقی نیفتاد. دوباره نگاه کردم. شــیب تندی بود. اما صخره عمود نبــود. زمین در یک زاویه تند به اندازه تقریباً ۵۰ متر منحرف و بعد هموار شده بود و بعد شــیب تندی پیدا کرده بود، قبل از اینکه در یک بخش گرد و پوشیده از علف خاتمه یابد. هیچ شکی نداشتم که دارم به محلی نگاه می‌کنم که کار ماشین لورا تمام شد.

ربــکا با نــور چراغ قوه به نقطه دیگری اشــاره کــرد و از من خواســت به آنجا نــگاه کنم. متوجه منظورش نشــدم. ربــکا گفت: "دقیقاً شــبیه اون سمت هست."...پرسیدم: "خب؟"

ربکا جواب داد: "ماشین خواهرت جای خیلی جالب و باحالی اومده پایین. اینجا، تنها قسمت این جاده‌ســت که کامــلاً عمودیه."کمی عقب رفتم و دوباره به محلی که ماشــین خواهرم سقوط کرده بود نگاه کردم. گفتم: "اما اثر افتادن مشخصه."

منتظر جواب ربکا ماندم. ســخت غرق در فکر بود. از من گذشــت و به گلها رسید. کمی دور و بر گلها قدم زد و پرسید: "بقیه خط ساحلی این دور و اطراف چه وضعیتی داره؟"

جواب دادم: "تقریباً همین جوریه. بهتر نیست بریــم و روز برگردیم؟"ربکا ســوالم را نشــنیده گرفــت. لب پایینش را می‌جوید. ســوالم را تکرار کــردم. ربکا بــدون اینکه به ســوالم جواب بدهد گفت: "می‌تونی بری اون پایین؟"

ربکا این را پرسید و با نور چراغ قوه، نقطه‌ای را نشان داد. به دستم اشاره کردم و گفتم:

"با این دست نمیشــه. اگر دستم هم سالم بود الان چنین کاری رو انجام نمی‌دادم. خیلی تاریکه. باد هم شدید شده."

یک لحظه احساس کردم زمین زیر پایم سست شده. پاهایم می‌لرزید. فکر می‌کردم هر آن ممکن است سقوط کنم. گویی دو دست قوی داشتند من را هل می‌دادند.

ربکا خرخری کرد و گفت: "تصادف خواهرت چه ساعتی بود؟ ۵ صبح، درسته؟"

جواب دادم: "درست بعد از پنج. مامان شنید لورا از خانه بیرون رفــت. بیچاره فکر کرد دوباره بدخواب شــده بود."... ربکا کمی فکر کرد و گفت: "بهتره بریم تو ماشین."

بــار دیگر بــه محــل حادثه خواهــرم نگاهی انداختم و دنبال ربکا به طرف ماشــین رفتم. ربکا قبل از اینکه ماشین را روشن کند گفت: "یه چیزی هســت که فکر می کنم تو باید بهش توجه کنی. یه موضوعی که تا حالا بهش فکر نکردی."

منتظــر بودم به حرفش ادامــه بدهد. ربکا هم گفت: "دوســت دارم به نقش خودت تو همه این ماجراهــا فکر کنی. اینکه اول از همه چطور درگیر ایــن ماجرا شــدی."... گفتم: "خــودت که خوب می‌دونــی. تصادف من رو درگیــر این ماجرا کرد و بعــد هم ناپدید شــدن لنا."... ربکا ســرش را به نشــانه منفی تکان داد و گفت: "نــه، منظورم این نیســت. قبل‌تر از اینها. یعنــی از همون موقع که رفتی آب گرمکن مزرعه رو تعمیر کنی."

ـ آره، این رو هم میدونی... ربکا پرسید:

"باهات تمــاس گرفتن که بــرای تعمیر بری مزرعه؟ انگار یه پیغام گذاشته بودن."

گفتم: "آره، درسته. حالا دیگه مطمئنم اونی که پیغام گذاشــت لوکاس بود."...ربکا این‌بار پرسید: "خب حــالا بهم بگو توی کتابچــه راهنمای تلفن، شماره تماس چند تعمیر کار مثل تو هست؟"

ســوال ربکا من را به هــم ریخت. جواب دادم: "دقیق نمی‌دونم. شاید نزدیک صدتا."

ـ آیــا تو آگهی که بــرای این کار دادی یه چیز خاص هست؟

کمی فکر کردم و گفتم: "فقط واســه یه باکس رنگی کمی بیشتر پول خرج کردم."

ـ تعمیر کارای دیگه هم این کار و می کنن؟

ـ آره، حتماً.

ـ مطمئنی؟ چندتاشون این کارو می کنن؟

جواب دادم: "فکر می کنم تقریباً نصفشون."

ربکا گفت: "اتفاق یه چیزیه که نمی‌تونیم ندید بگیریم. ممکنه کامــلاً تصادفی با تو تماس گرفته باشــن. اما نمی‌تونیــم همه چیز رو بــه تصادف و شــانس نسبت بدیم. باید جدی‌تر به قضیه فکر کنیم، چقدر احتمال داره کاملاً اتفاقی اســم تو رو از کتابچه راهنمای تلفن پیدا کرده باشن؟"

ربکا به من چشــم دوخت تا واکنش من را از زیر نظر داشته باشد. حرفی نزدم. واقعیت این بود که هیچ جوابی نداشتم. حق با ربکا بود. ربکا که سکوت مــن را دید ادامه داد: "یــادت نرفته که ما فرض کردیم خواهرت لورا یه جورایی به پرونده لنا ربط داره. اگه این‌طور نباشــه، چطور ممکنه از بین این همه تعمیر کار، فقط با تو تماس بگیرن؟"

نفس عمیقی کشــیدم و آن را که بیشتر شبیه آه بود بیرون دادم. پرســیدم: "پــس امکان داره خواهــرم لورا کارت ویزیت من رو بهشــون داده باشه؟"... ربکا سوالم را با سوال جواب داد:

"بگو ببینم مشــکل آبگرمکن چی بود؟ برای چی به تعمیر نیاز داشت؟"

جواب دادم: "به یه سرویس درست و حسابی نیاز داشــت اما می‌تونم بگم هیچ مشــکل خاصی نداشت. اتصال یه ســری از سیمها قطع شده بود. واسه همین به یه سری وسایل یدکی نیاز داشتم."

ـ معمولاً هر چند وقت یه بار با مشکلی مثل این روبرو می‌شی؟

ـ در ســال چندبار با این مشکل مواجه می‌شم. دلایل مختلف داره.

ربکا پرســید: "اگه یه نفر بخواد سیستمش رو خراب کنه، به نظرت این راه خوبی هست؟"

چــرا باید یکی سیســتم گرمایشــی را خراب می کرد و خودش را به دردسر می‌انداخت؟ این را از ربکا هم پرسیدم. لبخند زد و جواب داد:

"برای اینکه بخوان یه تعمیر کار بیاد اونو تعمیر کنه. یه تعمیر کار خاص!"

ربکا جــوری تک‌تک کلمه‌هایــش را با تاکید خاصــی به زبــان می‌آورد که گویی می‌خواســت همــان لحظه من هم در ذهنــم روی تک‌تک آنها به‌طور ویــژه فکر کنم. ربکا می‌خواســت با تاکید روی حرفهــا و اســتدلالهایش، مــن عمیق‌تر به موضوع فکر و عمق ماجرا را درک کنم. ربکا قصد داشت قطعه‌های گم‌شده پازل را یکی‌یکی کنار هم بچینــد و تا جایی که می‌تواند معما را برای من حل کنــد. صدای ربکا من را از فکر بیرون آورد. گفت: "مــن فکر می کنم لورا کارت ویزیــت تو رو به لنا داد."... با تعجب پرسیدم: "یعنی فکر می کنی خودِ لنا آب گرمکن رو خراب کرده؟"

ـ حتماً این‌طوره!

ـ آخه به چه دلیلی؟

ربکا جــواب داد: "برای اینکه تو با موتورت لنا رو از اون مزرعه بیرون ببری."

ـ همه اینها فقط به خاطر یه موتورسواری؟

ربکا سرعت ماشین را کم کرد، سرش را تکان داد و گفــت: "مثل اینکه یادت رفته ســفر تو و لنا کوتاه بود و اون تصادف ســاختگی همه‌چیز رو به هــم ریخت. کــی میدونه اگه اون تصــادف اتفاق نمی‌افتاد، لنا می‌خواست تو رو تا کجا ببره."

به نظر می‌رسید ربکا داشت کم کم در حل این معمای پیچیده موفق می‌شد.

ادامه دارد

سیاست، هنر به دست آوردن پول از ثروتمندان و رأی از فقرا است

●اسکار آمرینگ



ملوان: مجید کاظمی ۲۹

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی همین روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران در گیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی تان تقویت شود.. با ما باشید.

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

روابطتان با کالیپسو چطور است؟

دوشنبه ساعت ۱۰:۰۰ صبح، ۲۸ مي، دما ۲۵ درجه، ابري توام با رگبار، باد شديد از شرق موقعيت شمال ۱۴،۲۱ مغرب ۱۶۰،۰۱

پیشرفت خوب بوده!... با شناخت بهتر کالیپسو، مسيري را انتخاب کردم کـه خيلي بهتر با اخلاق ايـن قايق وفق داره، جنگ و دعوا نداريم و کمتر هم فحش می‌شنوه!

در مسيرم، ساموا يا في جي را انتخاب کردم که در يکي از اين جزيره‌های بسيار کوچک در شمال خط استوا توقف داشته باشم، البته می‌دانم که اين جزاير امکانات کافي ندارد، ولي يکي دو روز استراحت و تهيه مواد خوراکی تازه کمک می کند.

سعي دارم جهتي را انتخاب کنم کـه اگه بخوام توقف کنم زياد از مسير اصلي به في جي يا ساموا دور نيفتم. البته اين تصميم بستگي به جهت باد ظرف دو هفته آينده داره و امکان دستيابی به چارت از GPS(چارت عمق اطراف جزيره، موانع مرجاني و محل آنها را نشان می‌دهد اما اگر به چارت دسترسي نيابم صرفنظر خواهم کرد .

اين اواخر در ميان عاشقان محيط زيست روندي معمول شده به نام (minimalist) يعني به حداقل راضي بودن.

خانه هايي مد شده به اندازه يک کاميون متوسط که با وجود تمام امکانات زيست، فضاي بسيار محدودي را اشغال می کند، مثل اين قايق که همراه پانل خورشيدي است، پس بي نياز از برق شبکه ای، توليد زباله صفر، آنها قابل تغيير مکانند و می‌توان ييلاق قشلاق کرد. با مدرنترين مصالح ساختماني ساخته می‌شوند که عدد اينسوليشن بالا دارند، با روندي که جمعيت کره خاکي در حال افزايش است، در آينده اين نوع فلسفه زندگي ديگر باسليقه و انتخاب جور خواهد بود و چه بسا اجباري شود.

کاسبي در رينو می شناسم، کانتينرها را که خالی‌اند با قيمت ناچيز می‌خرد و براي اسکلت آن خانه‌ها به کار می‌برد و تا حالا از اين کار استقبال زيادي شده . ميني ماليستها اتومبيل ندارند و تنها با دوچرخه رفت و آمد می کنند، لباس را براي نمايش نمی‌پوشند، تنها براي رفع حاجت و غذا آنقدر تهيه می کنند که خورده می‌شود. اينطور آدمها براي تفريح نمی‌نوشند و نمی‌خورند، دوش آب گرم را باز نمی گذارند تا آب گرم بياد، اول آب سرد آن را براي مصارف ديگر مثل گلدانها پس انداز می کنند بعد سراغ آب سرد می‌روند!

از موجها بگوييد.

۱۰:۱۵، صبح سه شنبه ۲۹ مي، هوا نيمه ابري، باد کاهش داشته، دما ۲۶ درجه شمال ۱۳،۳۲ مغرب ۱۶۰،۴۲

موجها گفتيد تمام شد رفت؟! متناسب با ارتفاع هر موج، انرژی ذخيره شده در آن هنگامی که می‌شکنند، رها می‌شود، اما اغلبشان نشکسته هستند تا جايي به ساحلي برسند.

ماسه هاي سواحل شاهد قدرت اين موجهاست که صخره هاي خارا را به ماسه هاي نرم تبديل می کنند، تا حالا به صداها و تکانهاي قايق عادت کرده‌ام و عجيب است که ما آدمها می‌توانيم خودمان را به هر شرايطي وفق بدهيم!ولي آنچه که نمی‌توان به آن عادت کرد، شکستن موج رو يا کنار قايق هست چون اعصاب فولادي می‌خواهد که آن را تحمل کند.

وقتي موج روي يا پهلوي قايق می‌شکنند مثل اين است که يک کمپرسي بيست تني پر از سنگ به قايق برخورد کرده، همه چيز داخل کاليپسو به پرواز در می آيد و مثل اينکه بينوا چند ثانيه اي گيج و منگ می‌شود تا دوباره به هوش آمده و مسيرش را باز يابد!

امروز جزيره مقصد بعدي را به نام پالميرا تعيين کردم و داريم به آن سو می‌رويم، جستجو کردم و چارت آن را هم دارم. با همين سرعت و وضعيت هوا هفت تا هشت روز تا پالميرا فاصله داريم، جزيره بسيار کوچکی است که بلندترين نقطه آن از سطح دريا دو متر است، به آنجا که رسيديم درباره‌اش خواهم نوشت.

ادامه دارد


امواجی که همه کارمی کنند

مينـي ماليستها اتومبيل ندارند و تنها با دوچرخه رفت و آمد می‌کنند، لباس را براي نمايش نمی‌پوشند، تنها براي رفع حاجت و غذا آنقدر تهيه می‌کنند که خورده می‌شود. اينطور آدمها براي تفريح نمی‌نوشند و نمی‌خورند


کانتینرهای محل زندگی

بقیه از صفحه ۱۷

محاصره تلخ واژه‌ها

"فتاحی" و چند رزمنده دیگر برای تامین نیروها قبل از رسیدن به پل ماندند و سنگر گرفتند و من همراه با عده‌ای دیگر به طرف پل به راهمان ادامه دادیم، اما با گروه زیادی از نیروهای دشمن روبرو شدیم و شروع به تیراندازی به آنها کردیم ولی نیروهای دشمن بیشتر از ما وبسیار مجهزتر بودند و می کوشیدند با پیشروی ما و نیروهای تامینی را که در پشت سرمان بودند دور بزنند و به محاصره درآورند که ناگزیر عقب نشینی کردیم.

فتاحی با دیدن نیروهای دشمن که فاصله چندانی با ما نداشتند با اصرار از من و دیگر همرزمان خواست هر چه زودتر در پناه تیراندازی او به طرف خاکریز برویم.

فتاحی دانشجو بود و به زبان عربی تسلط داشت و با شلیک گلوله از سرعت نیروهای دشمن کم کرده بود و با درگیر شدن با نیروهای بعثی از سرعت آنها کاسته بود تا ما به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم.وقتی از منطقه درگیری دور شدم با دوربین فتاحی را نگاه می کردم که همچنان در محاصره نیروهای دشمن بود و مردانه مقاومت می کرد. نیروهای بعثی اما هر لحظه حلقه محاصره را تنگ تر می کردند و گویا می کوشیدند با اسارت او اطلاعاتی از وضعیت نیروهای ایرانی به دست آوردند.فتاحی اما تا آخرین گلوله به سوی نیروهای دشمن شلیک کرد و هنگامی که دیگر فشنگی برایش باقی نماند، نارنجکی در دستش پنهان کرد و دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.

نیروهای بعثی که به او رسیدند و دورش جمع شدند، نارنجک را منفجر کرد و با شهادتش تعدادی از نیروهای بعثی را زخمی و به هلاکت رساند.

بعد هم ،دو سه نیروی بعثی با عصبانیت خود را به پیکر شهید فتاحی رساندند و ناجوانمردانه با سرنیزه سرش را از تن جدا کردند.

حملات رزمندگان و دیگر یگانها به مواضع دشمن ادامه داشت و روز بعد با روشن شدن هوا به طرف دشت عباس و سایتهای موشکی به راه افتادیم واز شیاری که نیروهای صدام قبل از شروع عملیات با کار گذاشتن دهها تیربار کوشیده بودند جلوی حمله رزمندگان را بگیرند، حمله خود را آغاز کردیم.نیروهای زیادی از ارتش بعث در این شیار بودند، اما با حمله کوبنده رزمندگان به محاصره درآمدند و راهی به جز تسلیم نداشتند.

آن روز حدود هزار اسیر عراقی به اسارت رزمندگان درآمد و آنها را سوار کامیونهای آیفا کردیم و به پشت جبهه فرستادیم.حالا ماموریت تیپ امام حسین(ع) که نفوذ به پشت مواضع دشمن و آزاد کردن پادگان عین خوش بود، به پایان رسیده بود و منطقه که آرام شد، با جایگزینی نیروهای تازه نفس ما برای استراحت راهی پشت جبهه شدیم.

پذیرفتن مسئولیت واحدی که ۲۲ رزمنده آن از بهترینها بودند و فرمانده دلاورشان هم آسمانی شده بود، کار آسانی نبود و مسئولیت سنگینی را فرمانده تیپ، بر دوش من می‌گذاشت اما خرازی با قاطعیت در برابر اصرارهایم گفت: باید مردانه بالای سر واحد تخریب بمانی!

اما به محض رسیدن "حسین خرازی" فرمانده تیپ مرا به سنگر فرماندهی فراخواند و بعد با خوشرویی رو به من کرد و گفت: باید در واحد تخریب بمانی و راه شهید تیموری را ادامه دهی!اصرارهایم برای نپذیرفتن این مسئولیت سنگین بی‌فایده بود و بعد از لحظاتی سکوت با سینه‌ای که از داغ فرمانده و دوست صمیمی‌ام می‌سوخت و گویی چیزی در گلویم گیر کرده باشد، با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود گفتم: حسین جان! بهتر از هر کسی می‌دانی چقدر مین در منطقه عملیاتی هست و من از عهده این مسئولیت برنمی آیم و کسی دیگر را برای این کار در نظر بگیر!

در واقع پذیرفتن مسئولیت واحدی که ۲۲ رزمنده آن از بهترینها بودند و فرمانده دلاورشان هم آسمانی شده بود، کار آسانی نبود و مسئولیت سنگینی را فرمانده تیپ، بر دوش من می گذاشت اما خرازی با قاطعیت در برابر اصرارهایم گفت: باید مردانه بالای سر واحد تخریب بمانی!

چاره‌ای نبود و آب دهانم را به سختی فرودادم و پس از لحظاتی سکوت، تنها چشم پاسخ من به این فرمانده دلاور بود.بنابراین باقیمانده نیروهای تخریب را جمع و جور کردم و کار پاکسازی میدانهای مین را شروع کردیم و یک مین هم در جلوی باغ شماره هفت باقی نگذاشتیم.

البته در کنار رودخانه چیخواب، میدان مین وسیعی بود و حدود دو ماهی طول می کشید تا آن را پاکسازی کنیم، بنابراین بعد از آنکه مسیرهای اصلی را از مین پاکسازی کردیم به دور میدان مین سیم خاردار کشیدیم و با نصب تابلوهای خطر و انفجار مین در کنار سیمهای خاردار سعی کردیم از ورود نیروها به آن جلوگیری کنیم تا دیگر یگانها برای پاکسازی میدان مین به کمک ما بیایند. در این شرایط خرازی یک مرخصی شش روزه به من داد تا برای استراحت و دیدار با خانواده راهی اصفهان شوم و اصرار داشت که زود بازگردم، چرا که عملیات بزرگی در پیش است.

بعد هم به محض رسیدن به اصفهان، مراسم باشکوهی برای تشیع پیکر دوستان و همرزمان شهیدمان برپا کردیم و سپس با گروهی از دوستان سوار بر مینی بوس راهی "دهنو" روستایی در خمینی شهر شدیم.

البته من قبل از عملیات فتح المبین، با موتور به دهنو و خانه اکبر نریمانی آمده بودم.خانه‌ای حدوداً هشتاد متری با اتاقی کوچک که وسط آن یک کرسی بود و مادری پیر و پدری نابینا که زیر لحاف کرسی نشسته بودند.

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم که پیرزن رو به فرزندش کرد و گفت: ننه اکبر می‌خوای بری؟! واکبر در جوابش گفت: آره ننه! می‌رم اما برمی گردم!

به در خانه شهید اکبر نریمانی که رسیدم، مادر پیرش در را باز کرد و نگاهش که به من افتاد، با بغضی در گلو مانده گفت: "تو همان نیستی که بچه‌ام را بردی و کشتی؟!"

یک لحظه پرده تاریک و سیاهی در مقابل چشمانم کشیده شد و گویی در و دیوار خانه را به سرم می کوبیدند. تمام بار غم دنیا یکجا در دلم نشست و به هر زحمتی که بود با دشواری به خود آمدم و دستم را به دیوار تکیه دادم و خود را کنترل کردم.پشت سر پیرزن وارد خانه شدیم و بعد از کمی گفت‌وگو و دلداری به مادر شهید نریمانی از خانه بیرون زدم.چون دیگر طاقت نداشتم و حرفهای پیرزن بدجور مرا در منگنه گذاشته بود و بعد از چند روز که کمی حالم بهتر شد، دوباره برای دیدن پدر و مادر شهید نریمانی به خانه آنها رفتم و پیرزن از من خواست کنارش بنشینم تا قصه بزرگ کردن اکبر را برایم بگوید.آنها از دار دنیا دو پسر داشتند، پدر اکبر نابینا بود و مادر، سر حمام کار می کرد.

اکبر از نوجوانی در شاهپور به کار مشغول بود و در شروع فصل زمستان با همان یک شلواری که داشت به سر کار می‌رفت و شب خسته می آمد، مادر شلوار را می‌شست و زیر کرسی خشک می کرد تا روز بعد که اکبر آن را بپوشد و به سر کار برود.

او از سختی و دشواریهایی که برای بزرگ کردن اکبر کشیده بود می گفت و از اینکه پیکر تکه تکه او را برای آخرین دیدار نشان او ندادند، گلایه می کرد.چه حرفها و چه خاطرات تلخ و دردناکی که در پشت لبهای پیرزن ناگفته باقی ماند و من فقط از او می‌خواستم صبوری کند ولی دردهای مادر اکبر نریمانی، همچون پنجه‌های آهنینی بود که بر قلب من چنگ می‌انداخت. **هرگز فکر آن را نمی کردم، از آن حملات و محاصره دشمن نجات پیدا کنم، اما این چنین در محاصره درد و رنجهای مادر شهید نریمانی تنهای تنها و درمانده باشم!**

در میان گفت‌وگویمان با "مرتضی علیجانی" فرمانده بسیجی جبهه‌های نبرد متوجه شدیم که او خاطرات روزهای ماندگار از حضورش در سیستان و بلوچستان، کردستان و جبهه‌های جنگ را در کتابی به نام "شاهد معبرها" جمع آوری کرده و به چاپ رسانده است.

خاطراتی که خود او می گفت قطره‌ای از دریای متلاطم عشق رزمندگان است.

راضی به تقدیر خدا و خیرخواه مسلمانان، در قامت شاد مانند
● حضرت محمد(ص)

رضا عنایتی:

در حسرت خداحافظی با پیراهن استقلال هستم



بسیاری از استقلالیها معتقدند اگر امروز به جای مهاجمان تیم محبوبشان، رضا عنایتی بازی می‌کرد امروز در صدر جدول بودند. بازیکن کم حاشیه و محبوبی که دیر در فوتبال ایران چهره شد اما سالیان سال در سطح اول خودش را نگه داشت و امروز پس از خداحافظی از فوتبال حرفه ای، هنوز هم آماده است. بازی هفته گذشته با هنرمندان و پیشکسوتان پرسپولیس باعث شد گپ و گفتی با این مهاجم سالهای نه چندان دور استقلال داشته باشیم...

از بازی خیرخواهانه شهر آورد پیشکسوتان فوتبال و هنرمندان شروع کنیم، بازی جذّابی بود؟

همیشه کار خیر زیباست، واقعاً نفس کار برایم مهم بوده و هر وقت بازیهای خیریه برگزار شده، من حضور داشتم. فوتبال هم به همین حاشیه هایش زیباست، از اینکه عضوی از کسانی بودم که در این امر خیر شرکت کردند خوشحالم.

دو گل زدید، نظرتان در این خصوص چیست؟

به هر حال در طول این بازی چند فرصت نصیب من شد که توانستم دو گل به ثمر برسانم. این موضوع برای من مهم نبود همین که توانستم در کنار سایر دوستان لحظات خوشی را رقم بزنیم مهم بود.

در این بازی خیلی آماده بودید

این درست که فوتبال را کنار گذاشتم اما از تمرین کردن غافل نیستم وهفته‌ای چهار روز تمرینات فشرده را پشت سر می گذارم و هنوزهم از تمرین کردن لذت می‌برم.

بعد از دیدن بازی شما خیلیها اعتقاد دارند اگر همین امروز برای استقلال به میدان بروید از بازیکنی چون الحاجی گرو بهتر هستید

این نظر لطف مردم است اما بازی کردن در لیگ برتر شرایط خاص خودش را دارد و خیلی سخت است. درباره الحاجی گرو نیز باید موضوعی را بگویم.این درست که الحاجی گرو نتوانسته انتظارات را برآورده سازد اما باید بدانیم بزرگترین مشکل این بازیکن مقایسه او با تیام است. ما باید بدانیم خصوصیات فنی گرو با تیام از زمین تا آسمان فرق می کند و نباید آنها را با یکدیگر قیاس کنیم.

همیشه گفته‌اید استقلال برای نیم فصل دوم مسابقات لیگ برتر به یک مهاجم کامل نیاز دارد.

هنوزهم بر این باور هستم، مشکل گلزنی استقلال به نداشتن یک مهاجم نوک کلاسیک بر می گردد، استقلال مهاجمی می‌خواهد که حداقل از دو یا سه موقعیت، یکی را گل کند .نفراتی که در خط حمله این تیم بازی می کنند مهاجم سایه هستند. الان وقتی به جدول گلزنان استقلال نگاه می کنیم می‌بینیم سهم مهاجمان این تیم کمتر از سایر خطوط است و این یک اشکال محسوب می‌شود و برای چندمین بار می گویم اولین خرید استقلال بایدمهاجم نوک باشد.

استقلال را مدعی قهرمانی در لیگ می‌دانید؟

استقلال همیشه استقلال است و نام بزرگی را یدک می کشد و همواره باید برای این تیم شانسی را برای قهرمانی قائل شویم ولی نباید خود را گول بزنیم و از اشکالات و ضعف فنی غافل شویم.

این ضعفهای فنی چیست؟

به طور حتم کادر فنی استقلال بیشتر از هر کس دیگری از نقاط ضعف وقدرت تیمشان باخبر هستند و به خوبی این نکته را می‌دانند که برای حضوری پر قدرت در نیم فصل دوم چه راهکارهایی را باید در نظر بگیرند.استقلال برای ادامه راهی که در لیگ برتر و لیگ قهرمانان آسیا پیش رویش است نیاز به تقویت دارد .استقلال باید برای رسیدن به جمع تیمهای مدعی تلاش زیادی از خود نشان دهد و دیگر مثل هفته‌های ابتدایی فصل امتیازات را به رقبا واگذار نکند .تیمی که می‌خواهد قهرمان شود باید کمتر نوسان داشته باشد و ریتم یک نواختی را در طول مسابقات حفظ کند.

خیلی دوست داشتی با پیراهن استقلال از فوتبال خداحافظی کنی اما این اتفاق رخ نداد.

چه بگویم؟ آن چه عیان است چه حاجت به بیان است.

هنوز حسرت این اتفاق را می‌خوری؟

بزرگترین حسرت فوتبالی من خداحافظی نکردن با پیراهن استقلال بود و هنوزهم بابت آن ناراحت هستم. فوتبال را با پیراهن ابومسلم شروع کردم و همیشه بابت اینکه مرا به فوتبال ایران معرفی کرد مدیونش هستم و از تیم شهرم به نیکی یاد می کنم اما بهترین و خاطره انگیزترین روزهایی فوتبالی‌ام را در استقلال پشت سر گذاشتم و آرزویم این بود با پیراهن آبی کفشها را آویزان کنم.

ظاهراً پرویز مظلومی تو را نخواست، چرا؟

وقتی او سرمربی استقلال شد جلسه‌ای را با من برگزار کرد و به من گفت تو بازیکن بزرگی هستی و من نمی‌توانم تو را روی نیمکت بنشانم و برای تیم حاشیه درست می‌شود.به او گفتم شما که تمرین کردن من را ندیده‌اید، اگر در تمرینات خوب باشم و شایسته حضور در ترکیب تیم را باشم بازی می کنم در غیر این صورت روی نیمکت می‌نشینم و کوچکترین حاشیه‌ای درست نمی کنم اما مظلومی اصرار به رفتن من داشت .تمام این حرفها در شرایطی مطرح شد که در نیم فصل دوم قبل از آن در بین تمامی مهاجمان استقلال بهترین آمار گلزنی را داشتم و بیشتر از همه آنها گل زده بودم.

امیر حسین صادقی گفته بر خیها دوست نداشتند چون مدعی کاپیتانی بودم در استقلال بمانم، فکر نمی کنی چنین چیزی برای شما نیز بود؟

من نمی‌توانم ذهن کسی را در این باره بخوانم و بگویم به خاطر بازوبند نمی‌خواستند در استقلال بمانم اما می‌توانم درباره بازوبند کاپیتانی یک موضوعی را بگویم.وقتی پس از جدایی کوتاه مدت دوباره به استقلال برگشتم امیر حسین صادقی آمد و بازوبند را بر دستان من بست. تحت هیچ شرایطی آن را قبول نمی کردم و می‌توانید از خودش در این باره بپرسید، امیرحسین بازیکن خوبی است و او هم مثل من به آرزویش نرسید .از ما گذشت اما امیدوارم برای آینده قدر بازیکنانی را که سالهای جوانیشان را در استقلال گذاشتند و برای تیم محبوبشان سالها زحمت کشیدند و عرق ریختند بیشتر بدانند.

به سرمربیگری استقلال فکر می کنی؟

چرا که نه، این آرزوی من است و امیدوارم روزی برسد که بتوانم تمام تجربیاتی را که در این ۲۰ سال در فوتبال به دست آوردم به عنوان سرمربی

استقلال در اختیار نسل جوانتر قرار دهم و طور دیگری به تیم محبوبم خدمت کنم.

از روزهایی بگو که در کارخانه فرش مشهد کار می‌کردی و یک دفعه سر از فوتبال درآوردی.

من از بچگی فوتبال بازی می‌کردم و خیلی هم بهتر از حالا اما هیچگاه دید حرفه‌ای روی فوتبال نداشتم تا اینکه به سربازی رفتم و وقتی از خدمت برگشتم در کارخانه فرش مشهد مشغول به کار شدم و نزدیک یک سال و خرده‌ای مشغول به کار شدم. بعد از آن در تیم فوتبال کارگری فرش مشهد بازی کردم تا اینکه به فینال مسابقات کارگری رسیدم. همانطور که می‌دانید کارگران قشر زحمتکش جامعه هستند اما مسابقات فوتبالشان خیلی قوی نبود. در فینال من خیلی خوب بازی کردم و مسئولان تیم آدنیس مشهد بازی مرا پسندیدند و از من خواستند تا راهی تیمشان شوم. آن زمان آدنیس در لیگ ۲ کشور بازی می‌کرد و استارت فوتبال حرفه‌ای من از آنجا زده شد. بعد از آن هم تقدیر و شانس باعث شد تا راهی ابومسلم شوم و سپس از ابومسلم به استقلال رفتم.

درباره شما نکته عجیبی وجود دارد و آن اینکه تو از ۲۳-۲۴ سالگی در فوتبال مطرح شدی در حالی که خیلی از فوتبالیستها در سنین زیر ۲۰ سال در فوتبال مطرح می‌شوند.

بله من ۲۳ ساله بودم که فوتبال را به صورت حرفه‌ای آغاز کردم، البته شانس در این موضوع خیلی دخیل است. این از معضلات فوتبال ماست که من زمانی که ۱۰ ساله بودم در مدارس خیلی خوب فوتبال بازی می‌کردم اما به هیچ عنوان در هیچ باشگاه یا مدرسه فوتبالی عضو نشدم و آنجا بود که از روی شانس از فوتبال کارگری به آدنیس مشهد رسیدم. مشکل فوتبال ما هم همین است که از سنین پایین بازیکنان را آموزش نمیدهیم و لذاهمه چیز روی شانس است که روی همین شانس علی کریمی یا علی دایی ظهور می‌کند.

البته از آن بازی ابومسلم و استقلال رشت که ۷ گل زدی در فوتبال مطرح شدی

بله، آن زمان در بازی با استقلال رشت که مرحوم ناصر حجازی سرمربی آن بود، ۷ گل زدم و آن بازی را ۹ بر ۲ بردیم. آن بازی به گونه‌ای بود که هر چه زدم گل شد. آمار گلزنی در آن سال خوب نبود و من ۱۰ گله بودم و اصغر مدیر روستا و سهراب انتظاری با ۹ گل در تعقیب من بودند. بازی با استقلال رشت آخرین بازی فصل ما بود و یادم می‌آید مثل امسال همه از آمار گلزنی گله داشتند. چرا که آمار خوبی برای فوتبال ما نبود که بهترین گلزن ۱۰ گل زده باشد. در آن بازی من ۷ گل زدم و بهترین گلزن لیگ شدم. اتفاقاً نکته جالبی هم بعد از آن بازی وجود داشت چرا که من قرار بود شب با پرواز به تهران بیایم تا خودم را به اردوی تیم ملی برسانم. پرواز من با پرواز استقلالی‌های



رشت یکی بود و از شانس بد من ناصر خان پشت سر من نشسته بود و از ترس اینکه کتکم نزند تا تهران روی صندلی مچاله شده بودم که او از پشت مرا نبیند! من فکر می‌کردم خوردن ۹ گل باعث می‌شود یک مربی خیلی عصبی باشد!

و بعد از ابومسلم به استقلال آمدی.

طبیعتاً برای من سخت بود که با شرایطی که داشتم به تهران بیایم به ویژه آنکه استقلال در آن زمان مهاجمان خوبی مثل علی سامره، علیرضا اکبرپور، داریوش ایوبی و فراز فاطمی داشت.

درباره حضورت در فوتبال امارات هم صحبت کن. خوب گل می‌زدی اما عجیب بود که از فوتبال امارات جدا شدی. چرا؟

از همین جا باید اعتراف کنم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بازگشت از فوتبال امارات بود. چون اصلاً دوست نداشتم بجز استقلال در تیم دیگری در ایران بازی کنم و حتی قصدش راهم نداشتم اما اتفاقاتی افتاد که راهی تیمهای دیگر شدیم اما اعتراف می‌کنم اشتباه بزرگی انجام دادم. چون آنجا راحت بودم و احترام بسیار زیادی برای من قائل بودند و تصورش الان برای من خیلی ناراحت کننده است که چرا نماندم.

اتفاقات عجیب در فوتبالت کم نداشتی، در یکی از بازیها بعد از بازی مصاحبه‌ای کردی و قسم می‌خوردی که با بینی‌ات گل زدی!

در یکی از برنامه‌های تلویزیونی خداداد افشاریان که داور بازی بود خودش اعتراف کرد که در آن صحنه اشتباه کرده است. در آن صحنه من خیلی بی‌محابا به سمت توپ رفتم. علی نیکبخت اوت دستی بلندی انداخت و حسین آشنا دروازه‌بان فجرسپاسی به سمت توپ بلند شد و من هم خیز بلندی برداشتم و وقتی بلند شدم با سر و بینی و صورت توپ را از بالای دستان او به دروازه زدم و وقتی خوشحالی گل می‌کردم خداداد افشاریان خطای هند من را گرفت و آنقدر عصبانی شدم که نمی‌دانستم باید چه کار کنم و هر چه قسم خوردم او باور نکرد.

بجز گل زدن با بینی، ظاهراً تجربه‌های دیگری هم داشتی مثل رنگ کردن مو؟

آن موضوع داستان جدایی داشت. زمانی که به تیم ملی دعوت نمی‌شدم قصد داشتم با این کارم اعتراض شدیدی به این موضوع داشته باشم. از کسی هم مشاوره نگرفتم و این موضوع فقط به ذهن خودم رسید. این کار را کردم تا بگویم من هم ایرانی هستم و من را هم برای دعوت تیم ملی ببینید. شاید تصور سرمربی آن زمان تیم ملی این بود که من بازیکن خارجی هستم و من را به تیم ملی دعوت نمی‌کرد و این اعتراض من بود.

چرا همه بازیکنان فوتبال ایران دوست دارند بعد از تمام شدن فوتبالشان مربی شوند؟

شما اگر سازماندهی درستی در فوتبال داشته باشی جا برای همه هست که مربیگری کنند. نمی‌توان خیلی راحت از تجربه ۲۰ ساله فوتبال بگذریم اما چون ما سازمان نداریم این اتفاق نمی‌افتد. خیلی کارها می‌توان با فوتبال انجام داد. مشکل اساسی اما اینجاست که همه توقع داریم سرمربی باشیم و اگر سرمربی نشویم انگار چیزی نیستیم و فکر می‌کنیم اگر سرمربی نباشیم بی‌کلاسی است. لذتی که در تعلیم بچه‌های کوچک هست در کار کردن بازیکنان بزرگ نیست. مربیگری عشقی است که باید آن را درک کنیم.

به خاطر مشهدی بودنت رضا شدی؟

البته من غلام رضا هستم. هیچگاه دنبال این که چرا نامم غلامرضا بود نرفتم اما فکر می‌کنم چون پدربزرگم نامش غلامرضا بود پدرم نام مرا غلامرضا گذاشت.

خودت را اهل هنر می‌دانی؟ مثل خوانندگی؟

حالا ما یک بار یک کاری کردیم و چه اشتباهی هم کردیم! اما خارج از شوخی اشتباهی نکردم چون این کار را دوست داشتم و تجربه‌ای هم کسب کردم. اشتباه من این بود که متاسفانه کار طول کشید تا مجوز بگیرد. البته آنها که کار را شنیده بودند از صدایم تعریف می‌کردند.

خودت را فوتبالیست سوخته میدانی؟

نه من با واقعیت زندگی می‌کنم و هر چیزی که می‌خواستم به دست آوردم و شاید هم بیشتر. شاید اگر در شرکت فرش باقی می‌ماندم خیلی حقوق می‌گرفتم ماهی ۲ میلیون تومان. من کارم را در فرش مشهد با ماهی ۴۵ هزار تومان شروع کردم.

و سوال آخر، ابومسلم الان کجاست؟

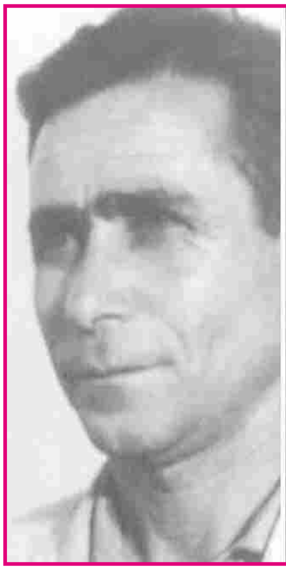
من نمی‌دانم و شما اگر می‌دانید از آن به من خبر بدهید! من نمی‌دانم هواداران ابومسلم کجا هستند و چرا از تیم حمایت نمی‌کنند. من باید گله‌ای از همشهریانم بکنم چون مشهد تنها شهری است که کسی حامی همشهری‌اش نیست اما اگر یک غریبه وارد آنجا شود همه او را دوست دارند!

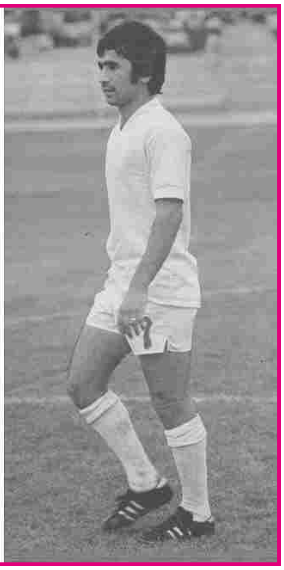


آنچه جهان به ماهی دهد و آنچه خوشبختی نام دارد، ماندگار نیست ● دیدار

قصه "دانایی فرد "فوتبال ما

تورج عاطف





روز گاری فوتبال ایران پاکی و صداقتی داشت. عشق و دلداد گی به توپ و دروازه و بوسه زدن توپ و توری که وصال فوتبال دوستها بود و نه از پول خبری بود و نه کوته فکری تازه به دوران رسیده ای فوتبال را زشت و رنج آور می کرد.

روز گار عشق بود و عاشقانی چون علی آقا دانایی فرد که سه تیم داشت به نامهای ایرج و سلم و تور که بر گرفته از نامهای فرزندان فریدون شاهنامه بودند که تور به دوچرخه سواران و بعدها تاج و استقلال تبدیل شد. علی آقا که پدر معنوی تاج و رکورددار مربیگری در این تیم بود و شاگردان بی شماری چون بیاتی و جدیکار و پورحیدری و فرزندش ایرج را پرورش داد. او فرد دانایی در فوتبال ما بودو نشانه‌ای از وفاداری و تلاش و کار و عشق تا نبض فوتبال بزند. ایرج، تنها تیم علی آقا در دهه ۲۰ خورشیدی نبود که در آخرین سال آن دهه نام تنها پسرش هم شد. ایرج دانایی فرد که مسیر دبیرستان ایرانمهر تا دروازه های موفقیت را دریبل زد و اولین گلزن ما در مقابل اسکاتلند و سرمربی مغرورشان الی مک لوئد و شاگردان مشهورش چون جوجوردن و داگلیش و آرچی گمیل والن رالف شد و یک امتیاز از تیمی گرفتند که خود را کاندیدای قهرمانی جام جهانی ۱۹۷۸ می‌دانستند و به تیم منتخب جهان دعوت شد و بعدها در مقابل تیم کاسموس به رهبری پله بازی کرد. ایرج فرزند همان پدر بود و عشق را آموزه اصلی‌اش از فوتبال در کنار ادب و انسانیت کرد. ما جماعتی هستیم که سکوت را تحقیر می کنیم و از آدمهایی که شأن و مرتبه خود را فدای جاه و مقام نمی کنند هیچ یادی نمی کنیم. جماعت این روزهای فوتبال یاد گرفته‌اند که حق خود را با درشت گویی و ریز کردن شخصیتشان بگیرند اما مگر دانایان افرادی چون ایرج دانایی فرد که از مکتب خانواده و اصالت آمده و به قول قدیمیها سر سفره پدر و مادر بزرگ شده قادرند خود را بشکنند تا بمانند؟ چنین نبود و این گونه بود که به گوشه انزوا رفت تا در روزی که دگر نیست از او جماعت رثا نامه بگوید که چون همیشه زود دیر شده است.

دانایی فردهای فوتبال ما رفتند اما یادشان در موزه قلب و ذهن مردمانی باقی است که همچنان به شوق فوتبال ایران و قطب آبی پایتخت زندگی می کنند. ورزشگاه پیر شهر امجدیه در سکوت است و شاید اگر شاعری عاشق فوتبال آنجا باشد شعر فردوسی بزرگ در مورد فریدون را برای فریدون فوتبال ایران علی دانایی فرد و فرزندش ایرج بخواند که:

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

روحشان شاد

کاش خاطره‌ها بمانند

پس از سالها به استادیوم پیر شهر برمی گردم. ای کاش روزی اینجا را به موزه ورزش تبدیل کنند.

متولد خیابان بهار تهران هستم و ورزشگاه امجدیه برایم چون منبع الهامات است. از کودکی و سپس نوجوانی و جوانی با امجدیه زندگی کردم و چون همه عاشقان قدیمی تر فوتبال ایران خاطره های فراموش نشدنی با آن دارم و پس از سالها به همت دوست خوب و پیشکسوت دوست داشتنی عرصه روزنامه نگاری حاج آقا رضای میرزائیان به مسابقات پیشکسوتان جام یونس شکوری دعوت شدم. بازی سپید مویان فوتبال در مقابل سپید مویان و دیگر تماشاچیانی که با هوای پاییزی امجدیه پیر مست خاطرات جوانی مست می‌شوند عصر دلپذیری را می گذرانم. در داخل زمین پیشکسوتان هما-دهداری به مصاف سپید مویان کیان می‌روند. مردان خاطره ساز را می‌بینم. منصور رشیدی و احمد سنجری و حمید علیدوستی و هادی نراقی... و بیرون زمین استاد نوریان و قاسم آقا پناهگر و آقا مهدی مناجاتی و امیر خان یزدجردی و آقا رضا میرزائیان... حضور داشتند. بازی همچنان پر از هنر فوتبال و تکنیک و بی کران ادب و انسانیت است، گویی هنوز پرویز خان دهداری و منصور خان امیر آصفی و استاد حاج نصر اله که بزرگان فوتبال ایران و کیان و گارد و هما بودند به آنها می‌نگرند. عکسهای درگذشتگان دیگر را می‌بینیم. همایون بهزادی و ابراهیم آشتیانی و منصورخان پورحیدری و غلامحسین مظلومی و ناصر حجازی و...



صدای پرنده ها همان نوای کودکی را به یادم می آورند. در محوطه قدم می‌زنم، چشمها را می‌بندم و تصور می کنم که دهه‌ها برگشتم و هنوز روی سکوها مردم برای سرداران شاهین و تاج و دارایی و عقاب و پاس و پرسپولیس و بانک ملی و تهرانجوان و هما... و شاید بازیهای تیم ملی فریاد شوق سر می دهند. باورم نمی‌شود این سالها گذشته است و بسیاری یا رفته‌اند و یا گرد پیری بر سر دارند و یا....

بی اختیار نجوای رسول نجفیان را می خوانم...

پرسید زیر لب یکی با حسرت
از ماها بعدها، چه یادگاری، میخواد بمونه
خدا میدونه
میرن آدما، از اونا فقط، خاطره هاشون، به جا میمونه
کجاست اون کوچه
چی شد اون خونه
آدماش کجان، خدا میدونه

***

خدا می‌داند سالهای آینده باز هم مردان باوفایی چون رضا مجاوری عزیز و دیگر زحمت کشانی که جام یونس شکوری را یاری می کنند دست یاری خواهند داشت؟ امید که چنین باشند و همه بدانند خانه فوتبال یعنی امجدیه پیر هنوز هم نفس می کشد و فراموشخانه نشده است.

نفس پیران فوتبال پابرجا و عمرشان به درازا و همراه با سلامتی و شادمانی باشند.

اشتباهات متوالی در وزنه برداری



اینکه چرا یکی از رقابتهای گزینشی المپیک توکیو، باید بدون حضور تاماش آیان و بسیاری دیگر از مسئولان رده بالای فدراسیون جهانی برگزار شود، دلیلش به عدم برنامه ریزی درست فدراسیون در انتخاب زمان برگزاری تورنمنت جام فجر برمی گردد. تاریخ چهارمین دوره جام فجر ایران ابتدا در اواخر بهمن بود که بعداً جابجا و به دهم تا چهاردهم اسفند ماه منتقل شد اما به نظر می رسد مسئولان فدراسیون تاریخ مناسبی را برای برگزاری این رویداد انتخاب نکرده اند. دقیقاً در تاریخ چهارده و پانزده اسفند در آن سر دنیا، در لاس وگاس آمریکا نشست هیات اجرایی فدراسیون جهانی وزنه برداری برگزار می‌شود و شانزده اسفند نیز زمان برگزاری کنگره فدراسیون جهانی است.

به این ترتیب رویدادی که میزبانی از آن برای ورزش ایران بیش از دو میلیارد تومان هزینه در بر خواهد داشت، دستاورد چندانی در زمینه رایزنی با رئیس و دیگر نفرات تاثیرگذار فدراسیون جهانی در زمینه گرفتن کرسیهای مهم جهانی و آسیایی نخواهد داشت. ضمن اینکه غیبت تاماش آیان می تواند به اعتبار مسابقات هم ضربه بزند.

در همین راستا سید علیرضا قریشی، رئیس هیات وزنه برداری خوزستان در گفت‌وگو با ایسنا درباره اینکه بهتر نبود جام فجر در تاریخی برگزار می شد که با برگزاری نشست هیات اجرایی فاصله داشته باشد، بیان کرد:

تاریخ برگزاری را آقای مرادی، رئیس فدراسیون ایران با هماهنگی فدراسیون جهانی مشخص کرد. دو، سه مسابقه همزمان بود و تا جایی که اطلاع دارم گزینشی بودن مسابقات چین را به ایران دادند!

پاداش ۲ میلیون دلاری فیفا به تیمهای ایرانی

فیفا پاداش تیمهای ایرانی را برای جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه اعلام کرد که به این ترتیب هفت باشگاه پرسپولیس، سپاهان، استقلال، سایپا، پدیده، سیاه‌جامگان و ذوب آهن شامل پاداش جام جهانی شدند. در این بین، دو باشگاه استقلال و پرسپولیس به ترتیب جوایز بیشتری را نسبت به سایر تیمها کسب کردند. در مجموع تیمهای ایرانی ۲ میلیون و ۲۵۴ هزار و ۹۵ دلار دریافت می کنند.

جوایز تیمهای ایرانی برای جام جهانی به شرح زیر است:



استقلال ۸۴۰ هزار و ۵۱۰ دلار

پرسپولیس ۶۴۹ هزار و ۴۸۵ دلار

ذوب آهن ۲۲۹ هزار و ۲۳۰ دلار

سایپا ۲۲۹ هزار و ۲۳۰ دلار

پدیده ۱۵۲ هزار و ۸۲۰ دلار

سیاه‌جامگان ۷۶ هزار و ۴۱۰ دلار (این تیم منحل شده و با قیمت امروز دلار، جایزه‌ای معادل حدود ۸۷۰ میلیون تومان دریافت می کند)

سپاهان ۷۶ هزار و ۴۱۰ دلار

خرید ۷۰ میلیاردی رقیب استقلال

جاناتان سوریانو، بازیکن سابق سالزبورگ اتریش و فصل گذشته بیجینگ گوان چین، بعد از توافق با باشگاه الهلال عربستان رسماً قرارداد خود را امضا کرد. به نقل از پایگاه خبری باشگاه الهلال، قرارداد سوریانو با الهلال یک فصل و نیم و با مبلغی حدود ۵.۶ میلیون یورو (حدود ۶۷ میلیارد تومان!) است. الهلال در لیگ قهرمانان آسیا حریف استقلال است و با مصدومیت عمر عبدالرحمن، این بازیکن ۳۳ ساله را به خدمت گرفت.



بحران بزرگ در ورزش ملی

امیرمحمد سلیمانی

فدراسیون کشتی پس از استعفای رسول خادم، صاحب سرپرستی به نام حمید بنی تمیم شده است. او کارمند وزارت ورزش است و سالها به عنوان نایب رئیس رسول خادم فعالیت می کرد. با وجود همه تغییراتی که اخیراً در فدراسیون کشتی رخ داده است، هنوز هم این فدراسیون انگار با همان تفکر حاکم در زمان رسول خادم اداره می شود. در سیاستهای فدراسیون کشتی، نشانی از تغییر نیست. این رفتار را البته در پیروی هیاتها و اعضای مجمع از رسول هم میشد دید.

بی تردید رسول خادم مدیری بزرگ، مربی استثنایی و کشتی گیری افسانه ای بود که حدود ۸ سال ریاست بر کشتی تمام تلاشش را کرد اما در پایان خودش دید که در پی همه دعواهایش با مدیران ورزش کشور به بن بست رسیده است. فارغ از اینکه آیا آن جنجال بر سر شکل مدیریت کشتی در سالهای گذشته بر سر بودجه لازم بود یا نه و اینکه آیا او نمی توانست کشتی را به شکلی دیگر اداره کند که همه چیز به خودش ختم نشود که بعد از شکست در مسابقات جهانی لهستان خودش ببرد و ببرد و باور کند به ته خط رسیده است تا منتقدانش هم این قدر تند به این قهرمان ملی بزرگ بتازند، مشکل بزرگ خادم این بود که نه یک مربی بزرگ در حد تیم ملی داشت و نه مدیران قوی که فدراسیون اینچنین لقب فرد محور نگیرد!

واقعا انگار مسأله این است که نه در مدیریت ورزش کشور و نه خود مجمع کشتی که همه در دوران خادم هم نتوانستند درست از او حمایت کنند و حتی آمارهایشان درباره هزینه های اداره کشتی مشخص نبود نمی خواهند برای ورزش ملی یک نسخه درمانی صحیح بپیچند. حالا کشتی بعد از بن بست با خادم دست مدیران میانی او رسیده که روز روزش نتوانستند کمک حال رئیس بزرگشان باشند و این یعنی زنگ خطر. اتفاقی خطرناک در آستانه المپیک ۲۰۲۰ که می تواند ضربات جبران ناپذیری به ورزش ملی ایران وارد کند.

شرایط ایران در اوزان مختلف تعریفی ندارد. به جز حسن یزدانی، شانس بزرگی برای طلای المپیک نداریم و تیمهای بی انگیزه ایران در آزاد، بحران بزرگ فدراسیونی است که این روزها در گیر تفکرات رئیس فعلی و رئیس سابق شده است. با حضور بنا و غلام محمدی در فرنگی، شاید در نگاه نخست تیم یکدستی را مشاهده کنیم اما آن چه اهمیت دارد، عملکرد تیم است که هنوز محک نخورده است. این رشته ورزشی مهم، این روزها به شکل نامناسبی اداره می‌شود و آن چه شأن این ورزش است، فاصله زیادی با شرایط فعلی آن دارد.



کاش اگر رسول خادم خواهان پیشرفت تیم ملی کشتی ایران بود، با همان منطق خود ادامه می داد. مسیری که با همه سختیها باز هم بهتر از بی هدفی بود. حالا اگر برنامه رسول خادم به بن بست رسیده، چه بهتر که کشتی مسیری جدید را تجربه کند. تا هم تیم مدیران میانی رسول خادم و هم هیاتها و هم وزارت ورزش بخواهند که کشتی پوست اندازی کند و با نگاهی نو اداره شود.

فرومایه هر چه را که می خواهد در دیگران می یابد

● کنفوسیوس

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **همسر عزیزم، مهدی جان،**
تو متولد فصل سرد پاییزی. من هم متولد برگریزان. پیوند عاشقانه‌مان هم در همین فصل رقم خورد. چه خوب که به دنیا آمدی و پاییز زندگی‌ام را بهاری کردی. دوستت دارم و برای همه بودنهایت در این هفت سال ممنونم
زهره گردان

✽ **جناب آقای محمدهادی اوخلی و سرکار خانم نرگس حسینی و سرکار خانم زهرا شکی،** از زحمات بی‌دریغ شما در جهت خدمت رسانی به مراجعان و بیماران تقدیر و تشکر دارم و برای شما بزرگواران از درگاه خداوند منان سلامتی و موفقیت روز افزون خواستارم، موفق باشید
داود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ **مبین عزیز و دوست داشتنی،** تولد تو، تولد نور بود، شکفتن گلهای روی زمین، آن روز پرخاطره‌ترین روز زندگی ما بود، مهربانم سالروز تولدت مبارک، بی‌نهایت دوستت داریم
حسین شفیعی ـ تهران

✽ **نازنین زهرای مهربان،** خواهرزاده مهربانم، نور چشم ما، شکفتن گل زیبایتان ریحانه جان را به شما و همسر مهربانت آقا مصطفی شادباش می گویم و امیدوارم همیشه در کنارش در سلامتی و شادکامی زندگی موفقی داشته باشید
سیده منیره نوایی ـ اردبیل

✽ **جناب آقای حاج حیدر منصوری،** درگذشت پسر گرامیتان را به شما و خانواده محترم تسلیت می گوییم و برای روح تازه درگذشته غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل آرزومندیم
طهماسب رجبی و خانواده ـ تهران

✽ **افسانه جان،** روز تولدت بهانه‌ای شد که بهترین شادباش هایم را تقدیم حضورت کنم، دلت شاد و روزگارت بهاری باد، گل زیبای زندگی‌ام اگر برای تمام دنیا یکی باشی، برای من تمام دنیایی. دانشجوی من ۲۴ آذر روز تولدت مبارک
مادر، برادر و پدرت محمدحسین بیات ترک ـ مشهد

✽ **معلم عزیزمان، جناب آقای امیرخسرو خانعلی،** الهی جاده زندگیتان هموار، آسمان چشمانتان صاف و دریای دلتان همیشه آرام و زلال باشد و همیشه شادکام و موفق باشید، تولدتان مبارک
امیرعباس و محمد و محمدمهدی حیدری ـ اصفهان

✽ **بهزاد جان،** تو را دوست دارم بدون آنکه علتش را بدانم، محبتی که دلیل داشته باشد یا احترام است یا رویا اما تو تکه‌ای از وجود منی و دوست داشتنت دلیل نمی‌خواهد پس بی‌دلیل و بی‌بهانه فریاد می‌زنم دوستت دارم
همسرت فاطمه نفس ـ شاهرود

✽ **ندا جان،** ای فرشته زیبا و مهربان، تو همان شقایق معروف شعر خوب سهرابی، تا تو هستی زندگی باید کرد... ۲۰ آذر سالروز تولدت مبارک
همسرت شاهرخ محمدی ـ بابلسر

✽ **همسر عزیزم،** عمق چشمهایت قصه هزار و یک شب یلداست، تمام نمی‌شود هرچه می‌خوانم، دستهایت را در گردنم حلقه کن این دوست داشتنی ترین شالگردن سالهای سرد من است، محسن جان همسرم سومین شب یلدای با هم بودنمان مبارک
همسرت، مهدیه محمودی ـ تهران

✽ **خانمها، فاطمه نخعی و سکینه خدامی و مطهره زینلی،** معلمهای محبوب من، شما را با تمام وجود دوست دارم و برایتان آرزوی موفقیت و شادکامی می کنم
زهرا موسی پور ـ بردسیر

✽ **خاله معصومه عزیز،** نگاهت زیباتر از ماه چهارده، قلبت پاکتر از آسمان آبی، الهی پاینده باشی، و بابت همه زحمات و مهربانی‌ات بی‌نهایت متشکریم، دوستت داریم و شب یلدا بر شما مبارک باد
ضحا و محدطاها ذبیحی ـ آراد آقاجانی و دیگر خواهرزاده‌ها ـ آمل

✽ **خاله فاطمه آقاجانی عزیز،** سالروز تولد قشنگت را با شادی برفها همچون سفیدی دلت در آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم. اول دی ماه، روز زیبای تولدت مبارک
خانواده‌های آقاجانی، اسدی، نجاتی و ذبیحی ـ آمل

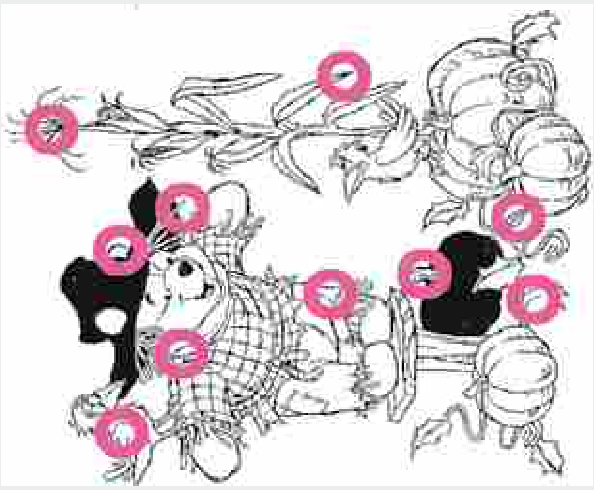
✽ **پدر، مادر و خواهر عزیزم،** راز یک خانواده خوشبخت این است که اعضای خانواده یاد گرفته‌اند که به یکدیگر عشق بورزند
مهدیه عزتی ـ بردسیر

✽ **معلم عزیزم، سرکار خانم سالاری،** سلامت گفتم پیامم دادی، پیامت چراغ راه زندگی‌ام شد و مرا به سرزمین نور و آگاهی هدایت کرد. ای آیینه تمام نمای عشق، محبت و ایثار وای پروردگار کوچک قلبم که خداوند بزرگ، معلمت نامیده بدان که دوستت دارم
دانش آموز سال قبلتان مهدیه عزتی ـ بردسیر

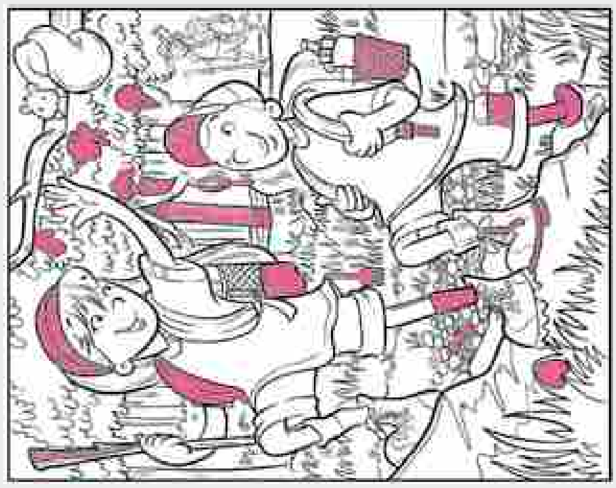
✽ **پدر مهربانم، عباس جان،** گویند نو شدن، آغاز بهار است، اما برای ما روز میلاد شما پدر دلسوز و مهربان، سرآغاز فصلی زیباتر از بهار است. تولدت مبارک، پدر مهربانمان
نگین و الناز عامری ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر مزرعه کدو



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر پیاده روی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها ذهنتان درگیر اختلاف نظری است که ایجاد شده و از آنجا که بحث را بسیار ابتدایی و پیش پا افتاده می‌بینید، خیلی به ابعاد بعدی آن نمی‌اندیشید و سعی می‌کنید با گذر زمان فعلاً نسبت به شنیده‌ها بی‌تفاوت باشید و در دل هم اعتقاد بر مقاومت دارید و می‌گویید آسمان به زمین نمی‌آید اگر مدتی را متفاوت با گذشته بگذرانید، اما اگر حرفهای من درست است، پس، عذاب وجدان برای چیست؟! حقیقت را دریابید!

اردیبهشت

در حال برنامه ریزی برای اجرای طرحی هستید که معتقدید تاثیر بسیاری بر شما و اطرافیانتان خواهد گذشت، اما بدانید همیشه شرایط دقیقا مطابق آنچه که می‌اندیشیم پیش نمی‌رود و در مورد این موضوع هم ممکن است معادلات ذهنی‌تان درست از آب درنیاید، پس همه گزینه‌ها را به یک شاخه گره نزنید و بدانید در نهایت آن چیزی که تصور می‌کنید، پیش خواهد آمد، اما نه آنطور که شما می‌پندارید!

خرداد

مدتها بود که به دنبال شرایطی متفاوت بودید و برای رسیدن به آن هدف از جان مایه می‌گذاشتید، اما مدتی است که به دلیل پیچیدگی‌های شرایط به این نتیجه رسیده‌اید که شرایط ایده آل شما به این زودیها فراهم نخواهد شد، پس ابتدا ذهنتان را کنترل کنید و سپس روشی را پیش بگیرید که قبل از به دست آوردن اطلاعات دقیق دست به اقدامی نزنید تا بعدها خودتان را متهم به کم کاری نکنید!

تیر

خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این روزها فضا برای هر نوع اعتراضی مهیا نیست، بنابراین سعی کنید ابتدا تمام جوانب را خوب بسنجید و سپس برای رسیدن به نتایجی که از آنها اطمینان کافی ندارید از جان مایه نگذارید. در ضمن اگر آنقدر درگیر هستید که نمی‌توانید تمام کارهایتان را به پایان برسانید، خیلی ناراحت نباشید چون گاهی تعلل بهترین دارو برای قطعیت پیدا کردن است.

مرداد

خیلی خوب می‌دانید که اگر نتوانید خودتان را کنترل کنید، همه چیز به ضررتان تمام خواهد شد، اما گاهی اینطور به نظر می‌رسد که تلاشی برای تغییر رویکرد نمی‌کنید، در حالی که باید بدانید اگر اینطور پیش برود، باید دنیا را از زاویه دید دیگران ببینید و اگر با این موضوع مشکل دارید، بهتر است خودتان قبل از هر کسی بخصوص در مواقع عصبانیت رفتارتان را کنترل کنید.

شهریور

در روزهایی قرار دارید که درست را از غلط با دقت تمام می‌توانید تشخیص دهید و این به لطف نوع نگاه خودتان و همکاری اطرافیان است، زیرا خوب می‌دانید که شرایط این روزها برای خیلی‌ها اصلاً سازگاری به همراه ندارد، اما شما به لطف حضرت دوست، می‌توانید ادعا کنید که سازگاریتان بیش از دیگران است و حتی می‌توانید برنامه ریزیهای بلندمدت داشته باشید.

مهر

در جریان یک مبارزه سهمگین با خود درونی‌تان هستید و اگر واقع بین باشید، تمام شرایط دست به دست هم داده تا شما را از افتادن به ورطه شرایطی غیرقابل کنترل نجات دهد. پس امیدوارم مثل همیشه واقع بین باشید و اجازه ندهید عوامل بیرونی برای شما، آینده‌تان و آزادی هایتان تعیین تکلیف کنند و این یعنی اصل موفقیت!

آبان

برخی معتقدند وقتی مشکلی برای انسان پیش آمد باید از افراد متخصص کمک بگیرند، اما شماخیلی به این اصل اعتقاد راسخ ندارید و به زبانی دیگر خودتان را در هر زمینه‌ای متخصص می‌دانید و البته این را هم می‌دانید که در این روش مجبور هستید زمان بیشتری را صرف کنید تا به نتیجه برسید. در ضمن برای رویارو شدن با شرایط سخت کاری خودتان آماده کنید.

آذر

در روزهایی که خیلی‌ها فکر می‌کردند، با بحران روبرو خواهید شد، به لطف "او" اوضاع تحت کنترل درآمد و دیدید که چگونه همه چیز می‌تواند به شرایط بهتر از قبل باز گردد، اگر به یکدیگر اعتماد داشته باشیم و بتوانیم در محدوده داشته‌هایمان حرکت کنیم. در ضمن وقتی از نقطه‌ای که انتظارش را ندارید تلخی می‌بینید، بدانید که از همان نقطه هم لطف خواهید دید!

دی

با وجود اینکه به نظر می‌رسد این روزها نسبت به دنیای اطرافتان حساس تر شده‌اید، کنترل خوبی بر روی رفتارتان دارید و همین که احساس مسئولیت می‌کنید بسیار ارزشمند است و امیدوارم درگیر برزخهای عذاب آور نشوید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم، از خلاقیت خودتان کمک بگیرید و دست از تعلل بردارید و بدانید که این روزها هم می‌تواند به یک فرصت بدل شود اگر دقت کنید.

بهمن

در ماجراهایی پی در پی درگیر و در این مسیر هم با نزدیکان و هم با خودتان دچار چالش شدید و بعد به لطف حضرت دوست اوضاع تحت کنترل درآمد، اما بدانید این پایان راه نیست و اتفاقاً ماجراهای مهم زندگی در پیش هستند و این شما هستید که با هرچه در توان دارید باید به عمق بحرانها بروید و پیروزتر از قبل بیرون بیایید، پس به همه ثابت کنید که توانایی‌اش را دارید!

اسفند

مسایل مالی به شدت ذهنتان را درگیر کرده، اما خوب می‌دانید که نباید این چنین باشد، پس سعی کنید موضوع‌های بیرونی را در درونتان تاثیر گذار نسازید و مثل همیشه منطقی با عواملی برخورد کنید. در ضمن اگر می‌خواهید از بالا به مشکلات بنگرید، توصیه می‌کنم هدفمند باشید و از مشکلات پله بسازید نه دیوار!

فرد خردمند، تار و پودهای اصلی زندگی را می‌بافد
• ونیز هم

سهراب صفادار



سوئیس: افراد در اطراف درخت موسوم به "لا پانرا" جمع شده‌اند. عمر این درخت که بلندترین درخت کاج در تمام سوئیس بود، به ۲۶۰ سال می‌رسید و تقریباً ۴۹ متر ارتفاع داشت. البته این درخت دیگر زنده نبود و باید قبل از اینکه سقوط کند قطع می‌شد. اما به دلیل شهرت خاصش، به عنوان یکی از درختهای کریسمس مورد استفاده قرار خواهد گرفت.



استرالیا: خانم "آیرین اوشی" یک پیرزن ۱۰۲ ساله است اما فعالیتهایش حتی از کارهای یک جوان بیست ساله هم هیجان انگیزتر است. او در اقدامی جدید به همراه نوه و یک چترباز حرفه‌ای از ارتفاع ۴۲۵۰ متری به پایین پرید تا نام خود را به عنوان پیرترین انسانی که سقوط آزاد انجام داده است ثبت کند.



چین: کارگران یک سرویس دوچرخه اشتراکی، دوچرخه‌های اضافی را به کوهی از دوچرخه‌های بلااستفاده دیگر اضافه می‌کنند. تعداد زیادی از استارت آپهای دوچرخه‌های اشتراکی در چین شروع به کار کرده‌اند، اما تعداد دوچرخه‌ها خیلی بیشتر از مشتریان بود و هزاران دوچرخه تولید شده بلا استفاده مانده و خیابانها را مسدود کرده‌اند.



آلاسکا: خودروها به دلیل انهدام چندین بزرگراه و جاده اصلی در آلاسکا دچار مشکل جدی در رفت و آمد شده‌اند. دو زلزله پی در پی به قدرت ۷ و ۵,۷ ریشتر آلاسکا را لرزاند. شدت زمین لرزه به حدی بود که بزرگراهها در هم شکستند، ساختمانهای شهرهای مختلف آلاسکا هم لرزیدند و حتی هشدار سونامی برای شهرهای ساحلی اعلام شد.



فرانسه: معترضان خیابانهای اطراف "طاق پیروزی" در پاریس را هم اشغال کرده‌اند. اعتراضات موسوم به "جلیقه زردها" که در ابتدا در مخالفت با افزایش قیمت سوخت شکل گرفت اکنون وارد ابعاد دیگری شده و موضوعاتی همچون مالیات، حقوق بازنشستگان و سیستم آموزشی را هم هدف قرار داده است.



چین: شرکت کنندگان در این سری از مسابقات فلفل خوری باید در یک وان پر از آب که فلفلهای تند درون آن ریخته شده بود می‌نشستند و سپس یک بشقاب از تندترین فلفلهای جهان به آنها داده می‌شد. برنده مسابقه امسال توانست ۲۰ فلفل را در مدت یک دقیقه بخورد.

خواندنیها

بقیه از صفحه ۱۹

کل بودجه عمومی سال ۹۷ به ازای هر ایرانی ۴۶۲ هزار تومان در ماه است که ۴۵۵۰۰ تومان به هر نفر می‌دهند و ۴۱۶۵۰۰ تومان آن باقی می‌ماند که اگر حقوقهای نجومی، اختلاس و اسراف و ریخت و پاش هم نداشته باشیم ـ که داریم ـ باز هم با این رقم نمی‌توان نیازهای مردم را برطرف کرد. دولت برای اینکه حقوقها به موقع پرداخت شود و امور جاری کشور انجام شود بالاجبار از این پول استفاده می‌کند بنابراین بدهی انباشته دارد و لذا بدهی دولت به هر ایرانی حدود ده میلیون تومان است.

تقلای کاسبان کنکور

دیدار تنی چند از اعضای اصلی انجمن فرهنگی ناشران آموزشی کشور با تعدادی از مراجع تقلید، هفته گذشته حسابی خبرساز شده است. به شکلی که هم خبرگزاری عصر ایران که به اصلاح‌طلبان نزدیک است و هم روزنامه جوان که به اصولگرایان، به تقلای مافیای کنکور اشاره کرده‌اند.

اینان که منافع خود را بعد از اقدامات وزارت آموزش و پرورش در جهت مقابله با مافیای کنکور و موسسات کنکوری در خطر می‌دیدند این بار به سراغ مراجع تقلید رفتند تا به حیات چرب و شیرین خود ادامه دهند. اما برای مقابله با اقدامات وزارت آموزش و پرورش از شیوه جالب توجهی استفاده کردند و آن دادن اطلاعات نادرست به علما و به نوعی سوءاستفاده از احساس مسئولیت آنان نسبت به جامعه و ارزشهای اعتقادی و اخلاقی بود. که تقریباً سخنگویی این جمع را به عهده داشت و یکی از مدیران یک موسسه کمک آموزشی بسیار مشهور تبلیغات پرحجمی را از شبکه‌های مختلف تلویزیونی هر شب صورت می‌دهد (گویا یک قرارداد سیصد میلیاردی تبلیغاتی با صدا و سیما) در دیدار با مراجع ضمن انتقاد از اقدام آموزش و پرورش برای حذف تکلیف شبانه دانش آموزان گفت: با حذف تکلیف دانش آموزان آنها از فراگیری و آموزش دور شده و به سمت فضای مجازی کشیده می‌شوند که آثار جبران ناپذیری را به دنبال دارد. در این دیدارها مراجع تقلید هم ضمن اشاره به ضرورت اجتناب از افراط و تفریط در مدارس، از حذف مشق شب انتقاد کردند، نکته جالب اما این است که اصولاً مشق شب حذف نشده بلکه شکل آن کاربردی‌تر و علمی‌تر شده. ضمن اینکه دغدغه منتقدان که آنها را تا قم هم کشانده، دلسوزی برای دانش آموزان نیست بلکه کساد شدن بازار چند هزار میلیاردی موسسات کنکور و کتابهای کمک درسی است که اگر تغییراتی در نحوه برگزاری کنکور و یا سیستم آموزشی ایجاد شود حسابی به منافع آن لطمه خواهد زد.

نکته

۱ ـ مردی که دیگر تحمل مشاجرات با همسر خود را نداشت، از استادی تقاضای کمک کرد. به استاد گفت: "به محض اینکه یکی از ما شروع به صحبت می‌کند، دیگری حرف او را قطع می‌کند. بحث آغاز می‌شود و باز هم کار ما به مشاجره می‌کشد. بعد هم هر دو بدخلق می‌شویم. در حالی که یکدیگر را بسیار دوست داریم، اما نمی‌توانیم به این وضعیت ادامه دهیم. دیگر نمی‌دانم که چه باید بکنم."استاد گفت: "باید گوش کردن به سخنان همسرت را یاد بگیری. وقتی این اصل را رعایت کردی، دوباره نزد من بیا."مرد سه ماه بعد نزد استاد آمد و گفت که یاد گرفته است به تمام سخنان همسرش گوش دهد. استاد لبخندی زد و گفت: "بسیار خوب. اگر می‌خواهی زندگی زناشویی موفقی داشته باشی باید یاد بگیری به تمام حرفهایی که نمی‌زند هم گوش کنی. "

۲ ـ جهانگردی به دهکده‌ای رفت تا زاهد معروفی را زیارت کند و دید که زاهد در اتاقی ساده زندگی می‌کند. اتاق پر از کتاب بود و غیر از آن فقط میز و نیمکتی دیده می‌شد. جهانگرد پرسید: لوازم منزلتان کجاست؟...زاهد گفت: مال تو کجاست؟ جهانگرد گفت: من اینجا مسافرم. زاهد گفت: من هم.

بیژن ملاح سعید

آغاز و پایان جنگ را خون تعیین می کند

● هوگو

قصه هفته

بقیه از صفحه ۳۳

رفتن ممنوع، توقف ممنوع

فهمیدم." و در گوش مادرش چیزی گفت. زهرا سری جنباند و گفت: "آها! باشه اشکال نداره. شام آخر رو با هم می‌خوریم." برق چشمهای خودم را حس کردم و با شوق گفتم: "گاهی یه جوری حرف میزنی که انگار باسواد و مطالعه کرده هستی." گفت: "شما تهرونی‌ها درباره ما دهاتی‌ها چی فکر کردین؟ منم مدرسه رفتم. فوق دیپلم دارم. همه کتاب قصه‌های کتابخونه محله رو خوندم. شوهرم بی‌سواد بود ولی خودم همین حالا هم که کلی گرفتارم، کتاب می‌خونم. بعضی از مهمونا وقتی می‌بینن اهل مطالعه هستم، بهم کتابای خودشونو میدن."

به ویلا رسیدیم. گفتند به آلونک خودشان می‌روند و نیم ساعت بعد می‌آیند. من هم به رستوران زنگ زدم شام را بیاورند.

میز را با سلیقه چیدم. موزیک ملایمی گذاشتم و منتظر شدم. "دلتنگی‌های آدمی را باد ترانه‌ای می‌خواند..." و برای دلتنگی من باد ترانه نمی‌خواند. کنسرت طوفان و رعد و برق برگزار می‌کرد. توی قفسه سینه‌ام گردبادی وحشی بود که داشت وجودم را پاره می‌کرد اما آنها آمدند و دلتنگی‌ام را به دلشوره تبدیل کردند. زهرا گفت: "تا حالا کسی اینجور بهم احترام نذاشته." باید می‌گفتم قابل شما را ندارد اما گفتم کاش داروی ضد دلشوره داشتیم. جواب نداد. خوردن را شروع کردیم. معلوم بود که خیلی خوششان آمده چون با اشتهای قوی خوردند و یک ریزه هم توی بشقاب باقی نماند. زهرا الهی شکر گفت و به من گفت: "تو که دهنت با خوردن نمی‌جنبه، اقلاً حرف بزن نگیم زبونت رو قورت دادی." گفتم: "چی بگم... نمی‌تونم بگم." گفت: "من می‌تونم بگم..." و به فرشته گفت ظرفهای دیروز و آت آشغالها را ببرد خانه خودشان. وقتی که رفت، دلشوره من هم رفت و شدم اصل آرامش. زهرا گفت: "حرفی رو که تو نمی‌تونی بزنی، من می‌تونم بگم. اگه به من بگی زنم میشی، زود میگم آره. اگرم بگی فرشته رو می‌خوای، قبول می‌کنم. چون پسر خوبی هستی، دکتر و پولدارم هستی. درسته که دخترم کم‌سن و ساله ولی اگه یه خواستگار خوب مثل تو بیاد، میگم سن مهم نیست. آقا من بهتر از هر کسی می‌دونم که اگه پول نباشه، هیچی به درد نمی‌خوره. مگه نشنیدی که میگن هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست؟ اینه که تعصب ندارم که من زنت بشم یا فرشته." بلند شد و کمی به در و دیوار ویلا نگاه کرد و گفت: "تا فردا صبح فکر کن. وقتی برات صبحانه آوردیم، جواب بده." و رفت و طوفان آمد و دلتنگی مرا قرائت کرد. روی مبل افتادم و به زبون بودن خودم فکر کردم. و باز وارد جر و بحث با خدا شدم که آخر این چه سرنوشتی است که برایم ساخته‌ای؟ مگر به مومنین تو چه هیزم تری فروخته‌ام؟ که آزارم میدهی؟

در باز شد. فرشته بود. در یک ثانیه گلبرگهای دلتنگی فرو ریختند و شادی و آرامش آمد. گفت: "زهرا گفت یه خورده هندونه و انار و آجیل بده." و داخل شد و خودش چیزهایی را که می‌خواست، برداشت و رفت. و جان و دلم را هم با خودش برد.

پاسی پیش از سپیده از ویلا بیرون آمدم. درها را قفل کردم. چکی که مبلغش چند برابر پولی بود که خرجم کرده بودند، در پاکتی گذاشتم و روی پاکت نوشتم: **تقدیم به دیروز و امروز**. نامه‌ای هم در پاکت گذاشتم. در آن نوشته بودم "زهرا و فرشته مثل دوقلوی به هم چسبیده هستند. اگر یکی را بخواهم، آن یکی هم با اوست. و چون مرد ضعیفی هستم، روی دلم پا می‌گذارم و تا ابد از شما دور می‌شوم." پاکت را از زیر در آلونک سُر دادم داخل. سوار ماشینم شدم و استارت زدم. وقتی که داشتم فرمان را می‌چرخاندم که از آنجا بروم، دو صورت دیدم که پشت پنجره آلونک بودند. و من دلم را که زیر پایم بود، له کردم و گاز را فشردم و رفتم.



پارسا حاجی حسنی ۵ ساله - تهران



تر گل ناظمی ۷ساله - اصفهان



عباس و عرفان قاسمی - ساری



سیده هستی سید سلیمانی مقدم ۸ ساله -نهرا



امیرمهدی قندالی ۷ساله - قرچک



زینب محمدی ۷ساله از تهران



نازنین زهرا قندالی ۱۰ ساله - گرمسار



امیرمحمد قندالی ۱۰ ساله - گرمسار

شکوفه های زندگی



ضحی ذبیحی



سیده هستی سید سلیمانی



امیرعلی کوچکی پیرکوه



عباس قاسمی



عرفان قاسمی


همراه اول
www.mci.ir
بسته هایی که میلیونی هستند
۶۰ جایزه ۵۰ میلیون تومانی
خرید بسته اینترنت از
#۲*۱۰۰* و my.mci.ir
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۸۱/۱۰۰